فرج سرکوهی

یاس و داس

چاپ دوم
با ۴ پیوست و ۱ حاشیه

بیست سال روشن‌فکری و امنیتی‌ها

یاس و داس

بیست سال روشن‌فکری و امنیتی‌ها

فرج سرکوهی

یاس و داس

بیست سال روشن فکری و امنیتی ها

فرج سرکوهی

نشر بارن، سوئد

چاپ اول ژانویه ۲۰۰۲

چاپ دوم: فوریه ۲۰۰۲

طرح روی جلد: امیر صورتگر

این مکتوب را به کشته گانِ جمع مشورتی کانونِ نویسنده گان غفار حسینی ، محمدجعفر پوینده ، محمد مختاری و احمد میرعلایی پیش کش می کنم .

فهرست کتاب

مصاحبه‌های اجباری

شب چله‌ی دوستی

نامه‌ی ۱٤ دی ماه ـ

۱ سال در توحید و اوین .

آزادی .؟

تکمله‌ایی خارج از متن بر صفحه‌ی

این دفتر فصلی است از "حالِ اهلِ درد" که این راوی برداشت‌ها و خاطراتِ زنده گی فرهنگی و سیاسی خود در آن روایت کرده است . فصلی که در این دفتر مکتوب شده است اما تنها روایتِ کانونِ نویسنده گانِ ایران است و اشقیای فرهنگ‌کش در دو دهه‌ی گذشته. تصویری است از تلاش‌های این سوی که ما کانونیان بودیم و سرکوبِ آن سوی که امنیتی ها بودند. گزارشی است از آن برداشت ها که ما داشتیم از راست و ناراست و آن کارها که کردیم از بد و خوب و آن‌که اصحابِ تئوری تهاجمِ فرهنگی کردند و آن تحلیل ها که پس زمینه ی نظری کردار اشان بود. ماجراهایی که بر ما و من رفت، اندیشه و کردارِ چهره های فعالِ کانونِ نویسنده‌گان و نیز نقش و گفتار و کردارِ برخی از مسئولانِ بخشِ فرهنگی وزارتِ اطلاعات نیز در این مکتوب آمده‌است. کسانی چون آقایانِ سعیدامامی و هاشمی و و و که جبرِ زمان و زمانه سر و کار ما و من با آن‌ها انداخته بود. تا روی‌دادها و متن به درستی تصویر شود گاه، و به ضرورت و ایجاز، فضای فرهنگی و اجتماعی و سیاسی آن زمانه و موقعیتِ روشن‌فکری و فرهنگِ ایران نیز تصویر شده است و البته همه از منظرِ من که درگیرِ آن متن و روی دادها و راویِ این روایت ام .

این دفتر نیز می‌بایست در همان حالِ اهلِ درد منتشر شود. چاپِ جداگانه‌ی آن مدیونِ همتِ آقای مسعود نقره‌کار است که برای کتابِ خود " تاریخچه‌ی کانون نویسنده‌گان ایران " با من مصاحبه کرد. در بازخوانی آن گفت و گو دیدم که نقلِ موجز تاریخ راه بر دیدن می بندد. پس با تلفیقِ آن گفت و گو و بخش هایی از خودزندگینامه ی خویش، حالِ اهلِ درد، این مکتوب فراهم آوردم که با موافقتِ آقای مسعودنقره کار، مستقل

در اين دفتر چاپ شده‌است. مسعود خود براى چاپ در پيش درآمدِ اين دفتر نوشته‌است كه يک جلد از كتابِ ۵ جلدى او به مصاحبه با فعالانِ دوره‌هاى گوناگونِ حياتِ كانونِ نويسنده گانِ ايران اختصاص يافته و گاه چاپ جداگانه ى اين مصاحبه ها روا داشته است .

رسم‌الخطِ اين دفتر نزديک است به همان رسم‌الخطِ آدينه كه من مى‌پسندم.

راوى اين روايت كه من ام موقعيت ها و فضاىِ اين روايت و حوادثِ آن زيسته ام . اگر اين دفتر تصويرى از موقعيتِ روش فكران و فرهنگِ ايرانى از اين سوى و گزارشى از شيوه‌ها و كردار و گفتار و پس‌زمينه‌ىِ نظرى اصحابِ تئورىِ تهاجمِ فرهنگى و وزارتِ اطلاعات در آن سوى به دست دهد كاتبِ اين مكتوب به اجرِ روايتِ خود رسيده است .

به دورانِ پهلوی دوم

اول بار از جلال آل‌احمد بود که شنیدم تلاشی در جریان است در تهران برای بنیاد نهادنِ کانونِ نویسنده گان . نهادی مستقل و ناوابسته برای مقابله با ترفندِ کسانی که می‌خواستند P.E.Nی وابسته و نامستقل بنیاد نهند. به گمان‌ام ترجمه‌ی نادرستِ P.E.N Club به "انجمنِ قلم" از همان دوران مانده است . غلطی مصطلح که سوء تفاهم هایی را نیز دامن زده است . P.E.N را یک واژه خواندند و "قلم" ترجمه کردند و نه آن گونه که هست، ترکیبی از سه حرف که با نقطه از هم جدا می شوند و هر حرف اولین حرفِ یک واژه و نماینده‌ی آن است. P نماینده‌ی Poet ، Eنماینده ی Essayist و Nنماینده ی Novelist. آن کسان که گفتم جمعی گرد آورده بودند و حتا رفته بودند دفترِ International P.E.N . گفته بودند که می‌خواهند P.E.N ایران راه بیاندازند. انگار شتاب هم داشتند . از بیخ هم منکرِ سانسور دولتی شده بودند. دعوت کرده بودند که اجلاسِ سالانه ی International P.E.N در تهران برگزار شود. هزینه‌ها را دولتِ ایران متقبل می شد و شه بانو فرح هم در افتتاحیه ی اجلاس سخن رانی می کرد. دمِ خروسِ وابسته گی و دولتی بودن که زده بود بیرون دست به سرشان کرده بودند. جلال خواستارِ نهادی مستقل از قدرت بود. دغدغه ایی همواره . انگار تلاش برای ناوابسته گی و استقلالِ از سیاست و قدرت همواره بخشی از سرنوشتِ کانونِ نویسنده گانِ ایران بوده است و هنوز هم. حکومتیان (و مخالفانِ حکومت نیز) در همه‌ی اعصار، به ترفندها کانون را وابسته می خواسته اند یا تعطیل . در دهه ی۶۰ و۷۰ نیز جناحی از دولتیان که بعدها به "کارگزارانِ سازنده گی " شهره شدند _ دولت مردان و تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌ها اسلامی، هم‌راهانِ آقای هاشمی رفسنجانی رئیسِ جمهورِ وقت _ حیله‌ها در کار کردند تا به یاری کسانی از نویسنده‌گان که با آنان راه داشتند یا در هم‌راهی با حکومت مفری می‌جستند و یا در امتیازاتِ حکومتی راهی می‌دیدند برای شهرت و مطرح بودن، کانونی اگر نه به آشکارا وابسته به جناحی از حکومت که

دستِ‌کم در ارتباط با آن پدید آورند. جلسه های اولِ جمعِ مشورتی کانونِ نویسنده گان بیش‌تر به بحثِ ناوابسته گی و استقلالِ کانون گذشت و باطل کردن ترفندهایی که جناحی از دولتیان با واسطه‌های مستقیم و غیرمستقیم در کار می کردند.

آل احمد را اول بار در جلسه ایی در شیراز دیدم . آمده بود شیراز برای دیدنِ بچه های شیرازِ خلیل ملکی و دوستان اش . ۱۳۴۳ بود یا۴۴ . درست یادم نیست. جلسه‌ایی بود در خانه‌ی دوستی از همان گرایش که به نیروی سوم مشهور بود. محصل بودم . کلاسِ نهم یا دهم دبیرستان . در یکی از نشریاتِ محلی شیراز "پارس" گزارش و داستان چاپ می کردم . در حدِ همان نشریه‌ی محلی و در حد سن و سالِ من . جنبشِ دانش‌جویی و جنبشِ روشن‌فکری در دهه‌ی چهل نم‌نمک جانی تازه می‌گرفت و از عارضه های شکستِ ۲۸ مرداد سر برمی کرد. در شکستِ ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ باورهایی رنگ باخته‌بود. در دهه‌ی سی و چهل جهان دگرگون شده‌بود. ایران نیز با اصلاحاتِ ارضی پوست انداخته‌بود. نسلِ ما در دهه ی چهل چشمِ عقل به جهان باز کرد. وارثانِ بی‌تقصیرِ شکستی بودیم که بر ما آوار شده بود. در تب و تابِ پرسش و جست و جو می سوختیم . به هر دری می زدیم . به هر مکتب و اندیشه ایی که امیدِ روزنه ایی از آن می رفت سر می کشیدیم و اغلب و دریغا که زودهنگام به جوانی رسیده بودیم .

جلال مرجع بود و اتوریته در آن سال ها . حضورِ معترض و پویای جلال بیش از آثار اش بر جامعه‌ی روش‌فکری آن روزگار موثر بود. شتابی که در نثر و در رفتارِ او بود، هوشِ تیز و شجاعت و بی پروایی اش بر همه کس تاثیر می‌گذاشت. نشستِ با او در آن غروب برای منِ بچه محصل نعمتی بود. بعدتر، سالِ اولِ دانش‌گاه در تبریز (۱۳۴۶) به واسطه‌ی کاظم (سعادتی) که دوستِ نزدیک و هم کلاس ام بود، بختِ آن را یافتم که به محفلِ صمد (بهرنگی) راه یابم و به تحریریه‌ی گاه‌نامه‌ی ادبیِ آدینه(ضمیمه ی ادبی روزنامه‌ی مهدِ آزادی تبریز) که به همتِ صمد و بهروز (دهقانی) و علی رضا(نابدل) و به پشتیبانی ساعدی و شاملو هر ۱۵

روز یک بار در تبریز منتشر می‌شد. در همین نشریه بود که "توپِ" ساعدی اول‌بار به عنوانِ پاورقی چاپ شد. زمانه ی محفل ها بود و گاه نامه های محلی که گاه پربارتر از نشریاتِ فرهنگی مرکز بودند. بهروز دبیرِ انگلیسی بود. آثاری از ارنست‌همینگوی، شون‌اوکیسی و لنگستون هیوز به فارسی ترجمه کرده بود. علی رضا حقوق خوانده بود. شاعر بود. شعرهای‌اش،اغلب به ترکی و به نامِ مستعارِ اوکتای، چا، چاپ می‌شد. صمد با بهروز در زمینه‌ی فولکلورِ آذربایجان چند کتاب منتشر کرده‌بود. کتابی هم داشت به نامِ "کند و کاو در مسائل تربیتی ایران" در بابِ آموزش و پرورش . شعرهایی از نیما، فروغ ، شاملو و اخوان به ترکی ترجمه کرده بود. برخی از ترجمه های اش هم راه با توضیحاتی در مجله های ادبیِ آذربایجانِ شوروی آن روزگار چاپ می شد و نقشِ کارسازی داشت در معرفی ادبیاتِ معاصرِ ما در آن سوی ارس. کارِ اصلی اش اما نوشتنِ داستانِ کودکان بود. جایی نوشته ام که صمد را بنیان گذارِ داستان‌نویسی مدرنِ کودکانِ ایران می‌دانم. تا پیش از او در زمینه ی ادبیاتِ کودکان جز آن سنتِ پرمایه‌ی دیرسال یا ترجمه داشتیم یا کارهای تقلیدی بی ارزش و یا حداکثر آداپتاسیون . صمد بود که با " اولدوز و کلاغ ها" و "۲۴ساعت در خواب و بیداری" و البته بعدتر با "ماهی سیاه کوچولو" داستان‌نویسی برای کودکان را به مفهومِ مدرنِ آن در زبانِ فارسی بنیان گذاشت. دیگرانی هم بودند در محفلِ صمد. مثلِ رحیم رئیس‌نیا که در باره ی مشروطه نوشته بود. دکتر علی اکبرترابی که استادِ جامعه شناسی بود و مناف (فلکی) شاعر . جوانی قالی باف که صمد او را از کارگاه های قرونِ وسطایی محله‌ی حکم‌آبادِ تبریز تا یکی از به‌ترین دانش‌جویانِ دانش‌کده‌ی علومِ دانش گاه تبریز برکشید . شاملو در خوشه چند صفحه به چاپِ آثارِ بچه های تبریز اختصاص داده بود. شعرهای مناف و علی رضا و آثارِ دیگر بچه‌های محفلِ صمد در همان سال ها در خوشه ی شاملو چاپ می‌شد که نقدها و مقاله‌های پویان (امیرپرویزپویان) با نامِ واقعی یا مستعار.

جلال کوشید تا کتابِ "آموزشِ الفبای فارسی" را که صمد برای سالِ اولِ مدرسه‌ی کودکانِ ترک زبان نوشته بود در تهران چاپ کند که نشد. به ظاهر به دلیلِ اختلافی که در باره‌ی حرفِ‌ش بود. وزارتِ آموزش و پرورش می‌خواست حرفِ‌ش را با شاه و شه‌بانو به بچه ها یاد دهد و صمد زیرِ بار نمی‌رفت. بهانه بود البته. نمی‌خواستند کارِ او را چاپ کنند. جلال و ساعدی بودند که "ماهی سیاه کوچولو" را بردند تهران و ترتیبِ چاپِ آن‌را در "کانونِ پرورشِ فکری کودکان و نوجوانان" دادند . کتاب چند روزی پس از غرق شدن صمد در رودخانه ی ارس چاپ شد. خبر را کاظم (سعادتی) در زندانِ تبریز به من داد. به دلیلِ اعتصاب های دانش‌جویی با ده دوازده دانش جوی دیگر در زندان بودیم .

نسلِ ما در برزخِ فاجعه‌ی شکستِ ناحماسی مردادِ۳۲و مبارزه‌ی مسلحانه‌ی پایانِ دهه‌ی۴۰ به شهید و قهرمان نیازمند بود تا الگویی حماسی و قهرمانی در برابرِ شکستِ همه جانبه و بی قهرمانِ نسلِ پیش از خود بگذارد و قد بکشد. زمانه نیز به شهید و قهرمان نیازمند بود. آن قصه‌ی دروغِ غرق شدنِ صمد به دستِ ساواک که جلال ساخت به نیاز نسلِ ما و به نیازِ جامعه‌ی نیازمندِ شهید و قهرمان پاسخ داد. آن افسانه تا ظهورِ شهیدان و قهرمانان در چند سال بعد کارکردی برانگیزاننده داشت اما جعلِ تاریخ بود. من این معنا را در مقاله ایی با عنوانِ "روزهای باران در تبریز" در ۱۳۷۰ در آدینه نوشتم. در شماره‌ی بعدی آدینه نیز نامه‌ی آقای حمزه‌ی فراهتی را چاپ کردم که سندی تاریخی است. هر دو متن در "شبِ دردمندِ آرزومندی" نیز آمده است . آن کارکرد، الگوی روش فکرِ شهید و قهرمان، اما مقطعی بود و با گردشِ زمانه رفت اما آن چه صمد بود ـ معلمِ خوب بچه ها و ما ـ و آن کار که او کرد ـ بنیان نهادنِ ادبیاتِ مدرنِ کودکانِ ایران ـ ماند و می ماند . نقدی که منوچهر (هزارخانی) با عنوانِ "جهان بینی ماهی سیاهِ کوچولو" در آرشِ ویژه ی صمد نوشت و مقاله‌ی پویان در همان آرش نشان می دهد که چرا این کتابِ کوچک به مانیفستِ مبارزه ی مسلحانه، به مانیفستِ شورشِ نسلی شوریده و قالب

شکن و جست و جوگر بدل شد.

همان سال من و یکی دو تا از دانش جویانِ دانش گاهِ تبریز در " انجمنِ ادبی دانش گاه تبریزِ" فعال بودیم و مجله ایی ادبی و فرهنگی نیز منتشر می کردیم . اما همان محفلِ صمد بود که مجله را و انجمنِ فرهنگی ما را راه می برد. اولین نقدی که در باره ی کارهای صمد چاپ شد در همین مجله بود به قلمِ کاظم (سعادتی) در باره ی "اولدوز و کلاغ ها ". "برهوت" نامِ داستانی کوتاه بود به قلمِ من که در همان مجله چاپ شد. همان انجمنِ ادبی بود که جلال و ساعدی را دعوت کرد به تبریز برای گفت و شنود با دانش جویان. در آن جلسه جلال و ساعدی سخن گفتند. مفتون (امینی) شعر خواند و صمد ترجمه ی ترکی "شب" نیما را. جلال متنِ نوارِ آن جلسه را با حذف هایی به اقتضای روزگار در " کارنامه ی سه ساله" اش چاپ کرده است. جلال و ساعدی با آن نشست توفانی به راه انداختند در دانش گاهِ تبریز . آن نشست و فعالیت های یکی دو محفلِ ادبی از جمله محفلِ ما از زمینه های اعتصاب های دانش جویی سال های ۴۵ و ۴۶ بود. در نشستی خصوصی تر با بچه های محفلِ ما، جلال از کانون گفت و با تاکید بر استقلالِ نویسنده از قدرت . محفلِ ما پیش و پس از مرگِ صمد، تا بود پای کانون بود در تبریز. یادم هست که " در باره ی یک ضرورتِ" به آذین را بارها کپی و توزیع کردیم . مرادم اشاره به نقشِ محافلِ شهرستانی است در طرحِ اهدافِ کانون در میانِ روشن فکران و دانش جویانِ کشور. گاه نامه های ادبی و هنری محلی دهه ی چهل چون "ادبیات و هنرِ جنوب"، "بازارِ" رشت ، "آدینه"ی تبریز و محفل های فرهنگی شهرستانی به ویژه به تبریز و اصفهان و اهواز و رشت فضای بارآور و سرزنده ی شهرستان ها را در آن روزگار نشان می دهند. در تاریخچه ها که می نویسند در باره ی کانونِ نویسنده گان اما این همه، اغلب، نادیده می گیرند. جلال و ساعدی نقشی مهم داشتند در گسترشِ ارتباط با محافلِ فرهنگی شهرستانی. هر سال به استانی سفر می کردند. شاملو هر جا که بود و به ویژه در سال هایی که سردبیرِ مجله ی خوشه بود، امکان و فضا

می‌ساخت برای نویسنده‌گان و شاعران شهرستانی. جلال کارِ تشکیلاتی می دانست . می دانست که چه گونه روشن فکران بسیج کند و می توانست . وقت و همت می‌گذاشت برای معرفی و چاپِ کارهای شهرستانی ها. راه به او و شاملو و ساعدی اگر می‌داشتی راهِ تهران باز می شد که مرکز بود. تماسِ مدام و زنده داشتند با بچه های شهرستانی . با محفلِ ما در تبریز نیز.

بندیانِ فرهنگی

به زندان افتادم. قریبِ هشت سالی در زندان بودم و با انقلابِ اسلامی هم‌راه با دیگرِ زندانیان سیاسی آزاد شدم. حکایتِ فضای سیاسی آن سال‌ها و روایتِ زندان دیگر است و در "حالِ اهلِ درد" آورده ام. در این مکتوب تنها به گوشه‌ایی از فضایِ فرهنگیِ زندان هایِ شاه و برخوردِ زندانیان با کانونیان و اهلِ فرهنگ و نیز به بازتابِ فعالیت های کانونِ نویسنده گان و "ده شبِ شعر و سخن" در انستیتو گوته به سالِ ۱۳۵۶ در میانِ زندانیانِ سیاسی آن زمان اشاره می کنم .

در میانِ زندانیانِ سیاسی دورانِ شاه تنها قلیلی با ادبیات و هنر آشنا بودند و سابقه‌ی کارِ فرهنگی داشتند. از نسل های قبل افسرهای توده ایی در زندان بودند و دموکرات های ترک و کرد. اغلب زندانیان ناآشنا بودند با ادبیات و هنر یا آشنا تا آن حد که چارچوب‌های تنگِ رئالیسمِ سوسیالیستی آن دوران رخصت می داد. در نسلِ ما و در نسلِ بعد از ما دو گروه می دیدی . یکی اندک شماری که سابقه ی کارِ فرهنگی و ادبی و هنری داشتند و از بدِ روزگار به سیاست کشانده شده بودند و یا ضرورتِ زمانه آن ها را به فعالیت های تشکیلاتی جذب کرده بود. اینان با کانون و نویسنده گان و شاعران و هنرمندانِ معاصر آشنا بودند و دم خورِ ادبیات و هنرِ معاصرِ ایران و جهان و فعالیت های کانون را با دل بسته گی دنبال می‌کردند. گروهِ دوم که به‌ویژه از سالِ ۱۳۵۰ به بعد به سیاست جذب شده بود، نسلِ بعد از ما، بیش‌تر دانش‌جویانی بودند بی‌هیچ سابقه‌ایی در فعالیت‌های فرهنگی و اغلب ناآشنا با ادبیات و هنر. از دبیرستان یا دانش‌گاه به این یا آن گروه و محفلِ سیاسی راه یافته بودند و کاراشان به زندان کشیده بود. چپِ تشکیلاتی آن روزگار ادبیات و هنر را ابزارِ بیداری مردمان می‌دید و در حدِ شعارهای ساده‌ی کلیشه‌ایی. بچه‌های سازمانِ مجاهدین ، موتلفه و حزبِ مللِ اسلامی را با ادبیات و هنر کاری نبود. روحانیون، فرهنگی بودند اما از فرهنگِ معاصرِ جهان و از ادبیات و هنرِ ایران بعدِ از مشروطه قرن ها دور.

در زندان شمارِ دل بسته گان به ادبیات و هنرِ معاصر چندان نبود. اندک شمار بودیم و حاشیه نشین . متهم به روشن فکری و داشتنِ گرایشِ لیبرالی که در آن روزگار داغِ تکفیر بود و نشانه‌ی انحطاط و البته دشنام. بیش‌ترِ زندانیان از منظری مطلق نگر و قالبی و مبتنی بر شعارهای کلی و کلیشه‌ایی آن روزگار به جهان و به فرهنگ می‌نگریستند. فدائی و روحانی و مجاهد و توده ایی و مائوئیست و و و فرق نداشت از این منظر. اغلب آدم‌هایی بودند مبارز و سرسخت و مقاوم و باز اغلب ناآشنا با دانش و بینش و فرهنگ . طرفه آن که روان شناسی و فرهنگِ مسلط در میانِ مبارزانِ جنبشِ ضدِ استبدادِ آن روزگار ــ و تا حدی این روزگار نیز ــ فرهنگی استبدادی و تک‌صدایی بود. فرهنگِ تک‌صدایی به ادبیات و هنر راه نمی برد.

نادر کسانی در زندان کارِ فرهنگی می‌کردند. مجیدآقا (مجید امین موید) مثلا در زندانِ عادل آبادِ شیراز " تاریخِ اجتماعی هنرِ" هاوزر را ترجمه کرد. من داستان و مقاله می نوشتم و یکی دو نفر دیگر . کسانی هم بودند که از همان منظرِ سیاستِ روز به فرهنگ گوشه ی چشمی داشتند. آقای ابوتراب باقرزاده از افسرها " در باره‌ی ادبیاتِ" ماکسیم گورکی را ترجمه کرد و آقای یوسف بنی طرف از توده ایی ها کاری از اوپارین را به نامِ" منشاء حیات". آقای بیژن جزنی هم بود که جزوه‌های سیاسی می‌نوشت. تحلیل‌های قالبی و بابِ روز. جزوه ایی هم دارد به نامِ" تاریخِ سی ساله" . روایتی نامستند و سراپا اتهام علیه ی این و آن . بی هیچ سند و مدرک و مرجعی. شفاهیاتِ بی ماخذ و گاه من‌درآوردی. نوعی تاریخ نویسی استالینی برای تسویه حساب های سیاسی و تشکیلاتی و حتا شخصی. در دانش‌گاهِ تهران فلسفه خوانده بود. نقاشی هم می‌کرد. اما برای آقای جزنی فرهنگ هم چیزی بود در ردیفِ تبلیغاتِ عوام پسند برای این یا آن برنامه‌ی سیاسی. در نوشته‌های‌اش از اتحاد علیه‌ی دیکتاتوری، تلفیقِ کارِ نظامی و سیاسی، اهمیت دادن به کارِ سیاسی و تشکیلاتی در میانِ مردم می‌گوید و از نظامی‌گری و یک‌جانبه‌نگری

چریک‌ها انتقاد می‌کند. اما بینشِ او در این همه در همان محدوده ی گفتمانِ قالبی و سطحی و کلیشه‌ایی حزبِ توده و مارکسیسمِ روسی مانده است . حتا همین برداشت ها را هم سطحی و ساده کرده بود یا ساده و سطحی فهمیده بود. انتقاد هم داشت به رهبری حزبِ توده که چرا در کودتای ۲۸ مرداد عمل نکرده است . نمی دید فرهنگ را و جامعه را . مگر استبداد امان می‌داد به چشم‌ها؟ اقتضای زمان و زمانه بود بیش تر تا قدرت و ضعف یا خوبی و بدی این یا آن چهره .۱

رهبرانِ سازمان ها و اتوریته‌های زندان و از جمله آقای بیژن جزنی بیش‌تر به کمیسرهای حزبی شباهت می‌بردند تا روشن‌فکرانی اهلِ اندیشه ورزی و چون و چرا. فرصت و امکان اشان نیز اندک بود. فضای زندان را چنان ساخته بودند که هرچه را که در قالب های تنگ اشان نمی گنجید با انگ هایی چون فرهنگِ خرده بورژوازی، افکارِ ارتجاعی لیبرالی، جلقِ فکری روشن‌فکرانِ بی‌عمل، فرهنگِ منحطِ سرمایه داری و و و تحقیر می‌کردند. مجاهدین و چپِ تشکیلاتی با تابوهای اخلاقی و مذهبی و سنتی، با ریاضت کشی و تحقیرِ اندیشه و جسم و شادی، با ستایشِ عمل و خشونت، به‌مثل ، به جنگِ لیبرالیزم می‌رفتند که به گمان‌اشان ام‌الفساد بود. مائوئیست‌ها که شیفته‌ی انقلابِ فرهنگی چین بودند در تحقیر کردنِ روشن فکری و اندیشه ورزی و مطالعه و در تبلیغِ ریاضت کشی دستِ بالایی داشتند. ارمغان های انقلابِ فرهنگی چین با سنت های اخلاقی و مذهبی و فرهنگی جامعه ی ایرانی آن روزگار می خواند. به مثل چند ماهی در زندانِ " جمشیدیه" زندانیان را وادار کردند که فقط غذای زندان بخورند و آن‌چه را که خانواده‌ها می‌آوردند دور بریزند. چند ماهی در زندانِ" قزل قلعه" ائتلافی از مجاهد و مائوئیست و فدائی حتا لباس های زیر را اشتراکی کرده بود. در هر دو حال پس از شیوعِ بیماری های گوارشی و پوستی از تحققِ کمونیزمِ انقلابی و جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی در زندان دست برداشتند. در شماره ی ۳ قدیمِ زندانِ" قصر " کتاب های بسیاری را نامطلوب اعلام کرده بودند. کار به آن جا کشیده بود که به مثل حتا

مطالعه ی نمایش نامه ی "مادرِ" برتولد برشت شروعِ انحراف بود. قسم و آیه که برشت نه ضدِ کمونیست بوده و نه عاملِ C.I.A به خرجِ کسی نمی رفت. وقتی اتوریته ی بسیاری از زندانیانِ غیر توده ایی، آقای بیژن جزنی، در گفته ها و نوشته های خود بزرگانِ نظری چپِ جدیدِ آن روزگار، متفکرانی چون پل سوئیزی و بتلهایم و هربرت مارکوزه و و و را به تحقیر مارکسیست های آمریکایی لقب می داد تکلیفِ آثارِ بزرگِ ادبی و فلسفی که هیچ تکلیفِ مادرِ برشت هم معلوم بود. تنها مادرِ دنیا همان "مادرِ گورکی" بود و بس.

اهلِ فرهنگ در زندان هم از ساواک و پلیس و بند در تعب بودند و هم از دوستانِ هم بند. آموزه های انقلابِ فرهنگی چین و رئالیسمِ سوسیالیستی شوروی، استالینیزمِ نهفته و وابسته گی آشکارِ توده ایی، اخلاقیاتِ سنتی ـ مذهبی مجاهدین و روحانیون و دیگر گروه های مذهبی، پوپولیزم، فرهنگِ تک صدایی و استبدادی، بی فرهنگی و کم سوادی و مطلق نگری، آشِ درهم جوشی را به عنوانِ "فرهنگ ِانقلابی" بر دیگِ ایمان و مقاومت می پخت. واکنشِ ناخودآگاه در برابرِ مدرنیته ی تحمیلی و تقلیدی حکومتِ شاه هم بود. خشونتِ ساواک هم موثر بود که فرصتِ مطالعه و تامل و تفکر به کس نمی داد.

بچه های زندان چون همه ی جوانانی که در دهه ی ۴۰ و ۵۰ به جنبشِ مبارزه علیه ی شاه می پیوستند، به معمول، از حساس ترین، باهوش ترین، فداکارترین، مبارزترین و پاک ترین بچه های نسلِ ما بودند. آن کم بودها که گفتم نه در بودن اشان بود و نه در انگیزه های اشان. آن ناتوانی ها در فرهنگ اشان خانه کرده بود. استبداد مجالِ رشد و تعالی نداده بود. می دیدی جان های پاک و کنج کاو و پرسنده و سودایی را که برای خواندنِ یک یا چند کتاب شکنجه شده بودند و آن دیگِ درهم جوش و آن رهبران کار به جایی کشانده بودند در زندان که گاه رمان و داستانی اگر می خواندی، جز همان چند اثرِ موردِ قبولِ رهبران و تشکیلات، طرد می شدی. گاه دیدنِ فیلم های تلویزیون، حتا فیلم های با ارزش، جز

چندتایی به صراحت هم‌آهنگ با معیارهای ایدئولوژیکِ تشکیلاتی، کفر بود و نشانه‌ی بریدن از مبارزه. گاه مجله‌های فرهنگی و هنری را باید مخفیانه می خواندی تا مبادا به انزوا رانده شوی . شعر هم . شاملو البته استثنا بود و محبوبِ همه‌گان . دورانِ حماسی شعر او که با مبارزه‌ی مسلحانه اوج گرفته بود، خلاقیتِ شعری شگفت انگیز او، سازش ناپذیری او و آن "نه" که به همه ی قدرت ها و تابوها و اتوریته ها می گفت و و و از او شاعری محبوبِ همه‌گان ساخته بود. حتا مجاهدین که با شعر و ادبیات بی‌گانه بودند، شعرهای شاملو را در زندان می‌خواندند. تنها روحانیون و موتلفه و حزبِ مللِ اسلامی‌ها از جادوی شعرِ او در امان بودند. این‌ها اما نه به معنای نفی تلاشِ جان های پاکی است که جوانی در زندان های قصر و قزل حصار و قزل قلعه و عشرت آباد و اوین و کمیته و برازجان و عادل آباد و کارون و تبریز و اهواز و زاهدان و بندر عباس و چاه‌بهار و مشهد و و و و پیر کردند و نه به معنای نفی آرمان‌های بلندی است که در سر داشتند و نه به معنای نادیده گرفتنِ آن همه سودا و شور و ایمان و مبارزه و مقاومت که در زندان های شاه بود. من خود نیز ۸ سالی به بند بودم. اما آن فرهنگ، نه در زندان و نه پس از انقلاب، نقد نشد یا استبدادِ شاه و جباریتِ آقای خمینی فرصتِ نگریستن در خود نداد. بباریکه‌های تاریکِ همان فرهنگ بود که پس از انقلاب دامنِ مبارزان و برخی اهلِ فرهنگ و کتاب خوانان رها نکرد و فاجعه ها به بار آورد. پس از ضربه و شکستِ ۱۳۶۰ در داخلِ کشور موجی برخاست برای تامل در خود و برای در خودنگریستن و نقد . بار هم داد. پرثمر هم بود. موجی که در میانِ ایرانیانِ فعالِ سیاسی و فرهنگی خارج از کشور کم تر می توان نشانه های آن دید.

با این مقدمات روشن است که فعالیت های کانون و شب های شعر در میانِ قلیلی زندانیان که اهلِ فرهنگ بودند بازتابی گسترده داشت و نشانه‌ایی تلقی می‌شد از زنده بودنِ فرهنگِ معاصر به‌رغمِ سانسور و استبداد. در شعرها و داستان‌ها که خوانده و در سخن‌ها که گفته شد

گرایش‌های ادبی و هنری روز را می‌یافتند.اکثرِ زندانیان اما یا بی توجه بودند به این گونه فعالیت ها یا حداکثر به جنبه های ضدِ دیکتاتوری آن شب‌ها توجه داشتند. برای هر دو گروه شب های شعرِ کانون نویدی بود از بازتر شدنِ فضا و امید به آزادی . در آن دوران اندک شمار بودند کسانی که به سقوطِ شاه امید داشتند. شب های کانون در زندان چون رخنه ایی در دیوارِ استبداد و چون نشانه ایی از آغازِ پایان تلقی شد و روحیه ها را بالا برد.

این بحث یک جانبه می ماند اگر به نقشِ چپ بر فرهنگِ ایرانی اشاره نکنم. چپِ مستقلِ ایران، مرادم افرادِ مستقل از سازمان ها است، بخشِ اعظمِ فرهنگِ معاصرِ ایران را در دهه های۴۰ و ۵۰ خلق کرده است اما از چپِ سازمانی در فرهنگ جز تبلیغاتِ عوام گرایانه ی سطحی کم تر کاری با ارج بر جای مانده است . فرهنگِ معاصرِ ما از مشروطه تا سال های ۴۰ ترکیبی است از آفرینش‌های بزرگانی چون دهخدا و هدایت و نیما و شاملو و اخوان و فروغ_ در سوی نزدیک به جنبشِ چپ یا در جبهه ی مقابلِ قدرت _ و خلاقیت‌های بزرگانی چون فروغی و یاسمی و کسروی و خانلری و فروزانفر و قریب و گل‌گلاب_جدا از جنبشِ چپ و گاه با قدرت _ . اما در دهه ی چهل و پنجاه، هم راه با حذفِ نسلی از سیاسیون با شخصیت چون مصدق و قوام از قدرت انگار نسلِ غولانِ فرهنگی غیرِچپ نیز منقرض می‌شود. نسلِ فروغی ها و فروزان فرها و قریب ها و کسروی ها و خانلری ها بی عقبه می ماند. این البته از علائمِ آسیب‌شناسی و از عواملِ عقب مانده گی فرهنگی و سیاسی جامعه ی ما است . چپِ رها از بند های تشکیلاتی دستِ‌کم در دهه ی ۴۰ و ۵۰ بارِ خلاقیتِ فرهنگی و فرهنگ سازی جامعه ی ما را در غیبتِ رقبای خود بر دوش کشید . اما از چپِ تشکیلاتی و رهبران در زمینه‌ی فرهنگ_و حتا در زمینه‌ی فلسفه ی سیاسی _ جز بستنِ چشم های خود و دیگران و تکرارِ کلیشه ها و حاشیه نویسی و گرته برداری و حذف و کشتنِ استعدادهای فرهنگی و فکری کاری برنیامد. جواهرانِ کم‌یاب و نادری بودند خلیل‌ملکی و

امیرپرویز پویان در میانِ رهبرانِ سیاسی نسلِ پیش از ما و نسلِ ما که با ذهنی وقاد و قلمی توانا و چشمی باز در فرهنگ و سیاست آثاری به میراث گذاشتند که ــ جدای از درستی و نادرستی آراء ــ حاصلِ اندیشه ورزی و تفکر اشان بود و نه شرح و حاشیه و کپی های دستِ چندم .

کانون به دورانِ انقلابِ اسلامی

در زندان به این نتیجه رسیده بودم که گروهِ خونی من با کارِ تشکیلاتی نمی‌خواند. ۱۳۵۷ هم‌راه با دیگرِ زندانیانِ سیاسی آزاد شدم . می خواستم کارِ ادبی را با داستان نویسی و نقد ادامه دهم . روزنامه نویسی حرفه ایی نیز برای‌ام کاری دل‌خواه بود و مفری برای امرارِ معاش . در مجله‌ی تهران‌ مصورِ بعد از انقلاب ، تا زمانی که این مجله به دستورِ آقای خمینی هم‌راه با آیندگان و آهنگر و نشریه ایی دیگر تعطیل شد، با نامِ مستعارِ حسین رهرو کار می‌کردم و در یکی دو نشریه‌ی دیگر هم به امضاهای گوناگون می‌نوشتم. بعد از تهران‌ مصور سردبیرِ مجله ایی فرهنگی و اجتماعی شدم به نامِ ایران که منصور (کوشان) مدیرِ آن بود. گل کرد و برد و نفوذی درخور یافت . ده دوازده شماره ایی منتشر کردیم که وزارتِ فرهنگ و ارشادِ اسلامی آن را تعطیل کرد . تا ضربه ی ۶۰ سه داستانِ کوتاه، شماری نقد و مقاله و مصاحبه چاپ کردم. با کانون نیز ــ بیش تر با هوشنگ (گلشیری) و ساعدی ــ راه داشتم . مقاله ایی هم در انتقاد از حمایتِ کانون از گروه‌های سیاسی اپوزیسیون در آن زمان نوشتم که در آن فضای سیاسی شدنِ هرچه و هرکس ناخوانده ماند و ناشنیده .

سال‌های انقلاب تا ضربه‌ی ۶۰ برای مطالعه‌ی فرهنگ و بافت و ساختِ جامعه‌ی ایرانی و روشن‌فکرانِ سیاسی و غیرسیاسی ایران از جالب‌ترین نمونه‌ها است. استبدادِ شاه راه بر بیان و نقدِ بسیاری از گرایش‌های فکری و فرهنگی و سیاسی جامعه‌ی ما بسته بود. در پرتوِ آزادی‌های سال‌های انقلاب، که دولتِ مستعجل بود، اعماقِ جامعه و نیز آرزوها و رویاها و گرایش های نظری فرصت یافتند که خود را نشان دهند. بخشِ مفصلی از حالِ اهلِ درد را به این سال ها اختصاص داده ام .

کانونِ نویسنده گان که با ده شبِ شعر و سخن به عرصه ی فعالیت های

اجتماعی گسترده پرتاپ شده بود در این سال ها یکی از پرتلاطم ترین و فعال ترین دوره های خود را تجربه می کند. به یکی از اثرگذارترین نهادهای جامعه و به یکی از مدافعانِ سرسخت و پی‌گیرِ آزادی و دموکراسی بدل می‌شود. هم در این سال‌ها است که گرایشِ سیاسی کانون پر رنگ‌تر می‌شود و انشعاب رخ می‌دهد. سیاسی شدنِ کانونِ نویسنده گان در این دوره، انشعابِ ۱۳۵۸ و نتایجی که هرکس و هر منظَر در سال های تاملِ بعد از ضربه‌ی ۶۰ از این ماجراها گرفت در سمت و سوهای جمعِ مشورتی کانون و در آن چه ما سال ها بعد از آن کردیم و گفتیم و نوشتیم تاثیرِ بسیار داشت .

۱۳۵۸- انشعابِ حزبی ها

تا پس زمینه‌های انشعاب و سیاسی شدنِ کانون در آن سال ها روشن شود چند مبتدا را باید در ذهن داشت .

در ایران ، بیش‌ترِ نهادهای مردمی "NGO ها" را یا دولت ها ساخته اند یا احزاب و سازمان های اپوزیسیون و این نهادها در هر دو حالت، اغلب، وابسته بوده اند . نهادی ناوابسته و مستقل چون کانونِ نویسنده گان در ایران نادر و کم سابقه بود. پس در آن چه رخ داد به ناگزیر بی تجربه گی هم در کار بود.

کانون از همان آغازِ شکل گیری خود به نهادِ نویسنده گانِ معترض و منتقد بدل شد. نویسنده‌گانِ نامنتقد به کانون نیامدند . برخی دردِ سانسور نداشتند . برخی گوشه ی عافیت می جستند و برکناره می رفتند . برخی بدبین بودند و بر بسترِ تجربه های تلخ از فعالیت های جمعی گریزان . برخی نیز دست در سفره ی حاکمان داشتند. ترس هم بود. غم نان هم .

کانون در سال‌های انقلابِ اسلامی به شدت به سودِ اپوزیسیون، سیاسی و جانب‌دار شد. "شورای نویسنده‌گان" هم که حزبِ توده ــ بعدتر ــ راه انداخت آن روی پررنگ‌ترِ همین سکه بود و از حکومت حمایت می کرد. موجِ سیاست زده گی و نیروی عظیمی که در انقلاب آزاد شده بود همه را با خود می برد. کانون را هم .

آزادی بیان و اندیشه به عنوانِ یکی از مهم ترین خواست های کانون و کانونیان، کانون را به کسان و گرایش هایی نزدیک می کرد که استبدادِ مذهبی را ، که پایه محکم می کرد ، برنمی تابیدند.

عواملِ دیگری هم در کار بود چون گرایش‌ها و وابسته‌گی‌های تشکیلاتی برخی از اعضای موثرِ کانون، باز شدنِ درهای کانون به روی کسانی که گرچه کتاب هایی چاپ کرده بودند اما بیش تر از خیلِ فعالانِ

سیاسی بودند تا اهلِ فرهنگ و از منظرِ سیاست به فرهنگ می نگریستند . به کانون آمده بودند تا از آن برای مقاصدِ سیاسی خود بهره گیرند. دخالتِ گروه های سیاسی نیز در کار بود که کانون را نه نهادی مستقل که زائده ی تشکیلاتی یا حامی سیاست های خود می خواستند و می کوشیدند تا آن را به ابزاری برای پیش بردِ سیاست های خود تقلیل دهند.

پس از انقلاب استخوان‌بندی کانون را، بیش‌تر، کانونیانی با گرایش‌های گوناگونِ چپ و لیبرال و ملی شکل می دادند. در آن زمان در میانِ چپ‌هایی که بر کانون نفوذ داشتند از مدافعانِ بنیادگرایانِ مستبدِمذهبی ـ حزبِ توده، آن چه بعدتر فدائیانِ اکثریت شد- و سه‌جهانی‌ها ـ مدافعانِ بخشِ دیگرِ حکومت ـ بودند تا به مثل خطِ سه و چهار که سودای انقلابِ سوسیالیستی در سر داشتند و زمان را برای براندازی حکومت مناسب می‌دیدند و نیز وحدتی‌ها (سازمانِ وحدتِ کمونیستی) که دردِ دموکراسی هم داشتند و برداشت های تازه تری از منظرِ چپ مطرح می‌کردند. اگر کانون بر منشورِ خود رفته‌بود که بر ناوابسته گی و پرهیز از دنباله روی تاکید دارد و بر دفاع از آزادی بیان و اندیشه، بی‌حصر و استثنا، شاید که از توفانِ تعارضاتِ سیاسی در امان می ماند. اما بافتِ کانون و آن عوامل که گفتم کارِ خود کردند. تعارضاتِ سیاسی به کانون سر ریز شد. سیاست در آن روزگار از همه سو به تقریب با فرهنگِ تک‌صدایی و گفتمانِ استبدادی قرین بود. تحمل کردنِ دیگران و تساهل و تسامح و مدارا، که لازمه ی کارِ فرهنگی است، در سیاستِ آن روزگار جایی نداشت. حقیقت هر که مطلق بود و خصمِ هر که یک سره باطل. کانون نیز به سیاست و از سیاست به حذفِ مدارا کشانده شد. کسانی در کانون اثرگذار شدند که بیش تر به سیاست دل بسته بودند تا فرهنگ . مطلق گرایی و حذفِ مخالفان نیز از عناصرِ فرهنگِ مسلط بود و بر رفتارِ بیش ترِ کانونیان چیره .

در آن روزگار سه برداشت در کانون در کار بود. یکی آزادی را اصل می دانست و معیار و زمینه ی اختلاف اش با حکومت نیز از بسترِ خواستِ

آزادی بیان و اندیشه بر می خواست . برای دومی آزادی ـ و آزادی بیان و اندیشه نیز ـ فرعی بود و جنبی . مبارزه ی ضدِ امپریالیستی یا مبارزه با دو قطبِ شوروی و آمریکا برای اشان اصل بود و عمده . این یا آن جناحِ حکومت را مظهرِ مبارزه ی مطلوبِ خود می دانستند . با این یا آن جناحِ حکومت هم رای بودند و هم کار و هر اعتراضی را تضعیفِ جناحِ محبوبِ خود ارزیابی می‌کردند. مخالفتِ سومین گرایش با حکومت نه از سرِ آزادی‌خواهی که بر آرزوی کسبِ قدرت و جای‌گزینی بود. مجاهدین در کانون نفوذِ مستقیم نداشتند اما بر آن موثر بودند. تعارضاتِ تشکیلاتی اگر بیرون از کانون می ماند حرفی نبود. اما به سیاقِ فرهنگِ تک‌صدایی و مطلق‌بینی رایجِ آن روزگار کانون را تبدیل کردند به عرصه ی دعواهای سیاسی و تشکیلاتی .

شیوه‌های هواخواهانِ جناح های حکومتی و مخالفانِ حکومت به تقریب یک‌سان بود. هر دو نهادهای مستقل را بر نمی‌تابیدند. تصوراشان ـ از توده‌ایی و اکثریتی گرفته تا خطِ سه و چهار و پنج ـ از کانونِ نویسنده‌گان چیزی بود در حدِ همان اتحادیه‌های نویسنده‌گانِ دولتی در شوروی و چین و کوبا. زائده‌ی حزبِ طرازِ نوین . استبدادِ مذهبی پایه محکم می کرد. این جا و آن جا روزنامه ها در خطر بودند. سانسور به قامتِ قانونِ مطبوعات می‌رفت که رسمی و قانونی شود و به گفته‌ی شاملو "بهمنی در راه بود". اما حامیانِ این یا آن جناحِ حکومت سکوتِ کانون می‌خواستند یا حمایتِ آن را از آن‌چه اقداماتِ ضدِ امپریالیستی حکومت می‌نامیدند. مخالفانِ حکومت نیز کانون را به مواضعِ تندتر و سیاسی‌تر می‌راندند. صدایِ گرایشِ اول که بر منشور و ناوابسته گی کانون و بر دفاعِ از آزادی بیان پای می فشرد ناشنیده می ماند. اقتضای روز و طلبِ زمانه هم بود. این ور یا آن ور. تنش ها اوج گرفت تا بهانه به دست آمد. شب های شعر و داستان خوانی .

توده‌ایی‌ها با برگزاری شب‌های شعر و داستان‌خوانی به مخالفت برخاستند. گفتند که داستان خوانی و شعرخوانی و البته طلبِ آزادی بیان و

اعتراض به استبدادِ مذهبی تضعیفِ مبارزه ی ضدِ امپریالیستی است و هم‌راهی با جناحِ راست و آمریکا و سلطنت خواهان . در کانون در اقلیت بودند. نمی‌توانستند نهادی را تحمل کنند که دربست در اختیارِ حزبِ آن‌ها نباشد. دستِ گروه‌های دیگرِ چپ را ــ که خواهان براندازی حکومت بودند ــ نیز در کار می‌دیدند (و حق هم داشتند). می‌دیدند که رقبای سیاسی اشان با مستقل هایی که خواهان آزادی بیان بودند در یک سوی اند. جبرِ زمانه بود شاید. توده ایی ها در کانون در اقلیت بودند اما حقِ مطلق را به جانبِ خود می دانستند. پس دعوا به مطبوعاتِ حزبی کشاندند. حزب هم دستورِ جدایی داده بود. نهادی حرف شنو و وابسته به خود می خواست . بهمنی از اتهامِ هم‌کاری با امپریالیزم و سلطنت و چه و چه و چه بر دیگران باریدند . رقبای سیاسی اشان نیز در به کارگیری شیوه های نادرست دستِ کمی از آنان نداشتند. به پاسخ گویی برخاستند و اغلب با همان روش‌ها . اتهام و شایعه‌پردازی و تخریبِ شخصیت و حذف فرهنگی . حذف باب روز بود. مخالفانِ حزبِ توده فرصت را برای حذفِ حزبِ توده از کانون مناسب دیدند. رای به اخراجِ ۵ نفر از سرشناس ترینِ آن ها دادند. اگر مدارا و تحملِ مخالف باب بود می شد به اخطاری بسنده کرد. شب های شعر و داستان خوانی را هم می شد نه کانون که به مثل گروهی از نویسنده گان برپا کنند . اما هر دو طرف با مدارا بی گانه بودند. حزبی ها نیز بی طاقت شده بودند. در کانون اکثریت نداشتند و رای اشان برا نبود. آماده ی جدائی بودند و اخراج‌ها را بهانه کردند. جدا شدند و "شورای نویسنده‌گان" راه اندختند.

من البته با فعالیتِ چند نهادِ نویسنده گان در یک کشور مخالف نیستم. این نگاه که در هر زبان یا کشور فقط یک نهادِ نویسنده گان باید باشد و همه باید که زیرِ یک سقف مجتمع شوند، بازمانده ی همان نگاهِ توتالیترِ کمونیستی و مذهبی است که کثرت و تنوعِ را برنمی‌تابد. اتحادیه ها و نهادها و فراکسیون های گوناگونی می توانند فعال باشند و با هم، آن‌جا که اشتراک دارند، هم‌کاری کنند. نگاه کنیم به P.E.N و

اتحادیه‌های نویسنده گان و پارلمانِ نویسنده گان و ده‌ها نهادِ متنوعِ نویسنده گان. یا نگاه کنیم به خبرنگارانِ بدونِ مرز و W.A.N وI.P.I و ده ها نهادِ متنوع روزنامه‌نویسان. انشعابِ کانون در آن زمان از این لون نبود. بر بسترِ اعتقاد به تکثر و تنوع شکل نگرفته بود که بر عکس نشانه ی آن بود که مدارا و تکثر و فرهنگِ چند صدایی را بر نمی تابند . هر دو سو. بعد از انشعاب هر دو سو هرچه در توان داشتند، از بحث های عقلانی گرفته تا افشاگری و فضاسازی و اتهام‌پراکنی و شایعه‌پردازی، در کار کردند تا یک‌دیگر را بی‌اعتبار و حذف کنند. توده‌ایی‌ها زرادخانه‌ی حزبی و حمایتِ بنیادگرایانِ حکومتی پشتِ سر داشتند و دیگران مطبوعاتِ مستقل و اعتبار و شهرت‌اشان را.بیش‌ترِ نویسنده گانِ مشهور و معتبر و بانفوذ در میانِ مخالفانِ حزبِ توده بودند .

سالم‌ترین بحث‌های آن دوره در بابِ انشعاب در کتابِ جمعه‌ی شاملو آمد. اما حتا در آن میزگردها نیز نوعی تصفیه حسابِ سیاسی با حزبِ توده راه داشت. شیوه‌ها و رفتارِ حزبی ها را می توان در مطبوعات اشان دید که چه‌ها که نکردند و چه‌ها که نگفتند. دوستان و هم‌راهانِ دیروزاشان را، یک‌شبه، به جیره خوارانِ C.I.A و سلطنت و ساواک تبدیل کردند. در به کارگیری این شیوه‌ها پیشینه‌ی دراز داشتند و تجربه‌ی بسیار. این سوی هم گاه به همان راه می‌رفتند. از توده‌ایی‌ها نمونه نمی‌آورم که هفتاد من کاغذ شود. نمونه ایی می آورم از رفتارِ این سوی . سوی ما . در اوجِ دعوا سردبیرِ مجله ی ایران بودم . با همان نامِ حسین‌رهرو. حزب حمله به کسانی چون آقای رحمت‌الله مقدم‌مراغه‌ایی، نماینده‌ی خبرگانِ اول را به اتهامِ لیبرال بودن باب کرده بود. . هم کانون را می زد و هم هم راهی نشان می داد با حزبِ جمهوری اسلامی و بنیادگرایانِ مذهبی که در عمل تیغِ خود می‌زدند و بر زبان و قلم آموزه‌های حزبِ توده تکرار می‌کردند. آقای مقدم‌مراغه‌ایی را مثلِ هر عضوِ دیگرِ کانون سه نفر معرفی کرده بودند. آقای باقر کارتِ درخواستِ عضویتِ کانون او را به من داد که چاپ کنم . افشاگری مثلا. ۲ نفر از معرفانِ آقای رحمت الله

مقدم مراغه ایی آقایانِ به آذین (محمود اعتماد زاده) و فریدون تنکابنی بودند. مطلب با این تیتر در ایران چاپ شد "توده ایی ها، حامیانِ رحمت الله مقدم مراغه ایی" یا "حامیانِ لیبرال ها". مثلا برگرداندنِ توپ به زمینِ حریف ؟؟. انگار بد کاری کرده بودند که لیبرالی؟ را به کانون معرفی کرده بودند؟؟ نفرِ سوم را آقای باقر پرهام به من نگفت . گفت امضا ناخوانا است. ما هم همین نوشتیم. بعد دانستیم که نفرِ سوم آقای منوچهر هزارخانی است . منوچهر در آن زمان با پرهام بود و او نمی خواست متحدِ خود را شریکِ جرم کند. انگار که به واقع جرمی رخ داده بود؟؟ اما حزب در اتهام زنی و حذف تیزتر و بی پرواتر بود و مجرب تر . تندتر هم . می خواست حساب اش را با کانون صاف کند. کرد. شورایی راه انداخت بر همان الگوی اتحادیه ی نویسنده گان شوروی. در بست در اختیارِ حزب . با آن حزب و با آن سیاست ها، با آن ترکیب و با آن شیوه های استالینی و با آن نگاه های مطلق بین، با آن مخالفان و موافقان، انشعاب اجتناب ناپذیر شد. گمان می کنم که ما انسان ها هستیم که بیش ترِ رخ داده ها را اجتناب پذیر یا اجتناب ناپذیر می کنیم . حزبی ها و مخالفانِ سیاسی اشان، به رغمِ گرایشِ مستقل ها، انشعاب در کانون را اجتناب ناپذیر کردند.

شکستِ ۱۳۶۰

حیات ِعلنی کانون چندان نپائید که فرصتِ نقدِ منظرها و برخوردهایی که به انشعاب منجر شد فراهم شود. نظامِ اسلامی در آزادی در خطر بود. تیغِ سرکوب فرود آوردند و کانونِ نویسنده گان از اولین آماج های ضربه بود. به سالِ ۱۳۶۰ به کانون حمله کردند. کسانی (به ویژه بعضی دوستان توده ایی) از حذفِ رقیبِ خشنود شدند. گفتند جهت گیری های سیاسی کانون در حمایت از اپوزیسیون زمینه‌ی حمله به آن‌را فراهم کرد. (هنوز چند ماهی تا حمله به شورای نویسنده گانِ حزب مانده بود). حکومت نیز کانون را در کنارِ گروه های اپوزیسیون گذاشت و کوبید.

استبدادِ دینی با هر نهادِ مستقلی معاند بود. فرهنگ و زبان و حتا اسلام را به کلیشه‌های مطلق تقلیل داده‌بود و بر تبعیتِ همه گانی از ایدئولوژی واحد تاکید داشت. حکومت مروجِ فرهنگِ تک‌صدایی بود و تنوع و تکثر را برنمی‌تابید. در تحکیمِ قدرتِ استبدادی خود به سرکوبِ نهادهای مستقل و اِعمالِ سانسور و خودسانسوری فراگیر برخاست. پس هجومِ به کانون نویسنده گان دور از انتظار نبود.

من این ادعا را درست نمی دانم که اگر کانون سیاسی نشده بود، اگر از اپوزیسیون حمایت نکرده بود و اگر و اگر و اگر از هجومِ حکومت در امان می‌ماند. برخی مواضعِ کانون به سودِ اپوزیسیون به دلیلِ مغایرتِ با منشور و اساس‌نامه اشتباه بود اما در امان ماندند مگر اکثریتی ها و حزبِ توده ایی‌ها که تا هم‌کاری اطلاعاتی با بنیادگرایانِ مستبد پیش رفتند؟ در امان ماندند مگر نشریاتی که با سیاست کاری اشان نبود؟ در امان ماند مگر نهضتِ آزادی که نمازِ شبِ رهبراش مهندس مهدی بازرگان زبان‌زدِ خاص و عام بود؟ حکومتِ اسلامی که حضورِ برداشت های متفاوت

از اسلام را بر نمی تابید کانونِ نویسنده گان را هرگز تحمل نمی کرد. درهای کانون را اراده‌ی حاکمیت بست که گرایشی توتالیتر داشت . با استبدادی رو به‌رو بودیم که نه فقط سیاسی که فرهنگی و اجتماعی و اخلاقی و دینی هم بود. ۲۰ سالِ بعدی نشان داد که استبداد حتا فعالیتِ انجمن های خانه گی شعرِ سنتی نیز برنمی تابد. فرهنگِ تک صدایی جز صدای خود هیچِ صدایی را تاب نمی آورد.

حکومت به فرهنگ حساس بود. روحانیت لایه‌ایی است فرهنگی و با خبر از اهمیتِ فرهنگ. سال‌ها از هجومِ فرهنگِ غرب به دنیای اسلام نالیده بودند و اکنون می خواستند حساب اشان را با فرهنگِ غرب، با هرچه که با برداشت آن ها از اسلام هم خوانی نداشت تصفیه کنند . آزادی بیان و اندیشه و مذهب، حقوقِ بشر، اصالتِ انسان و انسان گرایی، خرد، فردیت و همه‌ی آن‌چه را که با رنسانس به فرهنگِ بشری، و با مشروطه به ایران، راه یافته‌بود فرآورده های شیطانی می‌دانستند که انسان از راهِ راستِ بنده‌گی خدا به در می‌برد. از همان آغاز در دارالفنون و مدرسه‌ی میرزا حسن خان رشدیه و دانش گاهِ تهران برای حوزه های علمیه ی از توش و توان افتاده ی خود رقیبانی پر قدرت و جذاب دیدند . رویای تخریب و تسخیرِ این دژهای فرهنگی دشمن را دهه‌ها در خواب دیده بودند. بعد مهمی از انقلاب برای آنان انقلابِ فرهنگی بود. اصطلاح را از مائوئیست های وطنی آموخته بودند. شیوه ها را از چین و شوروی سابق . آرزوی آن را اما قرنی در دل پرورانده بودند. جهاد علیه ی تهاجمِ فرهنگی غرب از مولفه های اصلی مکتب اشان بود. نهادهای سیاسی مخالف را بیش تر تاب می آوردند تا کانونِ نویسنده گان را که نهادی فرهنگی بود. برخلافِ پهلوی دوم که دیرهنگام به نقشِ فرهنگ پی‌برد از همان آغاز کارِ فرهنگی را جدی گرفتند و نخستین گام اشان در انحصاری کردنِ فرهنگِ جامعه، حذفِ رقبا و سرکوبِ دیگراندیشان و غیرخودی ها بود. در تحریکِ عوام علیه روشن فکران و دگراندیشان تجربه‌ایی تاریخی داشتند و از کشورهای سوسیالیستی و مدرسه‌های پلیسی شوروی و رومانی و آلمان شرقی نیز

بسیار آموختند. بعدتر و به هنگامِ روایتِ برخوردِ اشقیاء با جمعِ مشورتی خواهم نوشت که چه‌ها کردند در آن چه مبارزه با تهاجمِ فرهنگی می نامیدند . حمله به کانون نیز از گام های آغازینِ این روند بود.

نقد جوانه می زند .

از ۱۳٦۰ تا ۱۳٦۴ دورانی سنگین بود. قصه ی پر غصه ایی است که در خاطراتِ خود "حالِ اهلِ درد" به تفصیل نوشته‌ام. جبرِ جباران بود و خفقان و سرکوب و شکست. پرسش بود و نگریستنِ در خود و در گذشته که چرا در موقعیتِ اکنون گرفتار آمده ایم . به ظاهر هرچیز و هرکس ساکت بود. سازمان های سیاسی سرکوب شده بودند اما محفل های روشن فکری، جدا از هم گاهی و در ارتباطِ با هم گاه فعال بودند و زنده . پاتوق های روشن‌فکری، کافه‌ها و بارها تعطیل شده بودند. در این دوران بود که میهمانی‌های خانواده‌گی و جلسه‌های نه چندان بازِ داستان‌خوانی و شعرخوانی در خانه ها جای خالی پاتوق های روشن فکری را پر کردند. سنتی که در حیاتِ جمعِ مشورتی کانون کارکردی کارساز داشت. سانسور و خودسانسوری در اوج بود. مرادم از خودسانسوری نه فقط همان عقلِ مصلحت‌اندیش که پلیسِ درونی شده‌ایی است که ترس و ارعاب در جان آدمی می نشاند.

شکستِ ٦۰ اما فرق داشت با شکستِ ۲۸ مردادِ۱۳۳۲. به دنبالِ شکستِ ۲۸ مردادِ۱۳۳۲ناامیدی و یاس بر فضای روشن فکری سایه افکن شد. دوره های شعرِ شکستِ احمد شاملو و نصرت رحمانی در سال های پس از ۱۳۳۲ بود که شکل گرفت . در همین سال ها بود که مهدی اخوان شکستِ جزئی و مقطعی مردادِ ۳۲ را با معاصر کردنِ زبانِ سبکِ‌خراسانی تا حدِ تراژدی کلی و ابدی برکشید. در شکستِ ۲۸ مردادِ ۱۳۳۲ناامیدی بر روشن‌فکرِ ایرانی آوار شد چرا که به جنبش امیدها بسته بود و دل و گام و قلم با آن داشت. ضربه‌ی ٦۰ اما برای بسیاری از روشن‌فکران پیش بینی پذیر بود. پس امید ماند. چشم انتظارِ هجوم بودند پس با آن به مقابله برخاستند. ضربه‌ی٦۰ و کابوسی که دو دهه بر جامعه و فرهنگ و

سیاست و اقتصاد و زنده گی خصوصی ایرانیان آوار شد جامعه ی ایرانی را یک‌سره دیگرگون کرد. از پی‌آیندهای این بیست سال یکی هم آغازِ نقدِ سنت و مذهب، نه فقط در محدوده‌ی روشن‌فکران که در میانِ توده‌های مردم بود.

جامعه‌ی ایرانی در کشاکشِ تضادِ سنت و مدرنیته، مدرنیته ی تقلیدی و تحمیلی را به دورانِ پهلوی اول و دوم تجربه کرد. حکومتِ اسلامی، آن سوی انشقاق، دو دهه سنت گرایی افراطی را بر جامعه تحمیل کرد. زیستن در دو قطبِ افراط زمینه‌ایی فراهم آورد برای باز شدنِ چشمِ نقدِ مردمان. ایرانیان درگیر در بحرانِ هویت، اغلب، گناهِ شکست ها و ناکامی های اشان را به گردنِ دیگران انداخته اند و شانه از بارِ پذیرشِ مسئولیت و نقدِ خود خالی کرده اند . دیگران را مقصر دیدن ریشه هایی عینی نیز در تاریخِ قدیم و معاصرِ ایران دارد. به دورانِ پیش از مشروطه، در هر گوشه‌ی تاریخِ ایران ردِ هجوم های ویران‌گرِ اقوامِ گوناگون را می بینید و پس از مشروطه نیز نشانه‌های دخالتِ آشکار و پنهان دولت های قدرتمندِ زمان را (روس و انگلیس و اتحاد شوروی و آمریکا). دستِ خارجی . از منظرِ تئوری توطئه انقلابِ مشروطه را انگلیسی ها به انحراف کشانده بودند و روس ها سرکوب کرده بودند . رضا شاه را انگلیسی ها آورده بودند و کودتای ۲۸ مرداد هم کارِ آمریکایی ها و انگلیسی ها بود. اصلاحاتِ ارضی را جان کندی، رئیسِ جمهورِ وقتِ آمریکا، خواسته بود و و و و . اسنادِ تاریخی مویدِ این ادعاها نیز فراوان بود. اسبابِ نابینایی همیشه فراهم است. اما ایرانیان از نقش خود نپرسیده بودند . نپرسیده بودیم، به مثل، که در مشروطه با پای خود به سفارتِ انگلیس چرا رفتیم؟ ژرف نگرترین متفکرانِ ما، سید جمال الدین ها، آخوند زاده ها، حیدر عمو اوغلی ها، تقی زاده ها، به انگلیس و روس چرا می نگریستند؟ استقبال از ترجمه های ادبیاتِ اروپایی در میانِ روشن فکران و کتاب خوانانِ ما چنین گسترده چرا بود؟ قانونِ اساسی امان را از قانونِ اساسی بلژیک ترجمه چرا کردیم ؟ عین‌الدوله‌ی مستبد را صدراعظمِ مشروطه چرا کردیم؟ حقِ وتوی مصوباتِ مجلس را به مجتهدین چرا

دادیم؟ در بابی‌کشی با ملایان و حکومت هم‌کاری چرا کردیم؟ اصلاح‌طلبِ بزرگ امان امیرکبیر، جلادِ جنبشِ بابیان و جنبشِ روستائیان و بی چیزان چرا شد؟ بیش ترین نیروهای اجتماعی و روشن فکرترین لایه های جامعه از ظهورِ سردارِسپه استقبال چرا کردند؟ روزِ ۲۸ مرداد برای دفاع از حکومتِ مصدق به خیابان‌ها چرا نیامدیم؟ مصدق را تنها چرا گذاشتیم؟ ۱۵خرداد۴۱ چرا رخ داد؟ چرا و چرا و چرا؟. از خود نمی پرسیدیم که ما خود را قربانیانی می‌دیدیم بازی خورده‌ی نقش‌بازان و شیاطینِ دهر. استکبار و غرب و استعمار و امپریالیست های روس و انگلیس و آمریکا.

اما این بار به تله افتاده بودیم. انقلابِ اسلامی بی برو و برگرد کارِ خود ما بود . خودآگاه و ناخودآگاه می دانستیم که جمهوری اسلامی را ما خواسته‌بودیم. ما بودیم که برای تحققِ جمهوری خدا در خیابان‌ها و کوچه ها راه افتادیم . ۹۹ در صد از ما (حتا گروهی از چپ ها، حزبِ توده به‌مثل) در انتخاباتی آزاد به ولایتِ فقیه و حکومتِ نایبِ امام رای دادیم. تلاش‌هایی هم بود این سوی و آن سوی و به‌ویژه در میانِ هواخواهانِ سلطنت و اصحابِ تئوری توطئه که با امثله و شواهدی می‌خواستند باور کنند و به دیگران بباورانند که انقلاب سناریوی قدرت‌های بزرگ بوده‌است. اما بیش‌ترِ ما در خلوتِ خود نقشِ خود و دوستان و همسایه‌گان و خویشانِ خود در انقلاب به یاد داشتیم. آن استقبالِ پرشور از آقای خمینی هم به یاد داشتیم . ما که چند سال پیش از انقلاب گامِ زدنِ انسان بر ماه دیده‌بودیم شبی تصویرِ آقای خمینی، تصویرِ نایبِ منجی موعودامان، در ماه دیدیم. ما بودیم که این و آن کرده بودیم در انقلاب . دیده بودیم از همان روزهای اولِ انقلاب که دولت های قدرتمندِ غربی با جمهوری اسلامی به مبارزه برخاستند. دیدیم که همه آن ها از روس های هنوز سوسیالیست تا آمریکایی ها و انگلیسی ها، در جنگ مقابلِ ما صف بستند و به عراق کمک کردند. تحریمِ اقتصادی هم دیدیم . دستِ خارجی این بار علیه ی فاجعه بود. ما بودیم، یا اکثریتِ ما، که از امام و اسلام در برابرِ دنیا دفاع کردیم . ما بودیم ، یا اکثریت ما، که به

جنگ رفتیم تا مزارِ مقدس را آزاد و کربلا را زیارت کنیم . هزارسال برای فجایع و ستمی که اشقیاء بر نوه‌ی پیامبرامان روا داشته‌بودند گریسته‌بودیم و خود را سرزنش کرده‌بودیم که چرا در آن ظهرِ گرم و خونینِ عاشورای حسینی در زمان و در مکانِ آن تراژدی مقدس نبودیم تا جانِ بی مقدار امان فدای امامِ مظلوامان کنیم. هزارسال بر تنهایی امامِ اول‌امان گریسته‌بودیم که کوفیانِ عهدشکن او را تنها گذاشته بودند و ما نمی‌خواستیم اهلِ کوفه باشیم. هزارسال آشکارا یا به خفا تولدِ منجی موعودامان، امامِ عصرامان، را جشن گرفته‌بودیم که می‌آمد و عدلِ الهی و بهشتِ خدا بر زمین که لگدمالِ ستمِ اشقیاء بود تحقق می بخشید. حتا پیش از اسلام چشم‌انتظارِ او بودیم که در آن زمان سوشیانس‌اش می‌خواندیم. ما ایرانیان نزدیک به دو هزاره رویای ظهورِ منجی را در خواب دیده بودیم. با این رویا زیسته‌بودیم و در اولین فرصتی که نظامِ کهن سال شاهنشاهی شکستیم رویای دو هزارساله ی خود تحقق بخشیدیم . امام‌امان را آوردیم. منجی آمد و کابوسی دهشتناک، وحشت و ویرانی و تباهی و ستم و جنگ و استبداد بر ما نازل کرد. ما در رویای خود که اکنون چون واقعیتی بی تردید و قاطع در برابر امان ایستاده بود نگریستیم و از منجی موعودامان، از امام‌امان، از رویای دو هزارساله‌امان و از خودمان وحشت کردیم. که بودیم ما که دوهزار سال چنین رویایی را انتظار کشیده بودیم ؟ که بودیم ما که چنین کابوسی را دو هزارسال تقدیس کرده بودیم؟

جمهوری خدا با استبداد فرودآمد. استبدادی که نه به سیاقِ گذشته، فقط بر دو سه هزار روشن فکر که بر همه ی ما سایه افکند و تا رختخواب ها و آشپزخانه‌هامان رسوخ کرد. این بار ما خودکرده بودیم . پس به ناگزیر از خود پرسیدیم که بودیم ما که چنین رویایی در سر داشتیم؟ چه کرده بود امامِ اول ما با پیروانِ خود که صادق‌ترینِ آن‌ها، خوارج، تیغ بر او گشودند. چه می‌خواست امامِ سومِ ما که معاصران اش او را چنین تنها گذاشتند؟ چه بر ما می‌رفت اگر به جای نایبِ امام، مهدی منتظر امان،

منجی موعود امان به تنِ خود ظهور می کرد؟ چه شد که انقلاب کردیم؟ چه شد که نیازمندِ انقلاب شدیم؟ چه شد که استبدادِ شاه را سال ها تاب آوردیم؟ چه شد که ۲۸ مرداد رخ داد؟ کجا بودیم وقتی تانک ها خانه ی مصدق تنها مانده امان را ویران می کردند؟ چرا در همه ی آن سال ها که در تبعیدِ احمدآباد تنها بود و منزوی او را به یاد نیاوردیم؟ چه شد که اصلاحاتِ رضاشاه با استبداد هم راه شد؟ چه شد که مشروطه ناکام ماند؟ چه شد که اسلام آمد و و و ما که هستیم؟ ما که بودیم؟ هویتِ تاریخیَ ـ فرهنگی ما را چه مولفه هایی می سازند؟ از کجا است که ریا و برکناره رفتن و دروغ از مشخصه‌های اصلی فرهنگِ ما است؟ از کجا است که همواره ی تاریخ امان به بحرانِ هویت مبتلا بوده ایم و رهایی از آن را در عصرِ طلایی "صدرِ اسلام"، "تمدنِ پیش از اسلام"، "کمونیزمِ ناب"، "مدینة‌النبی"، "عدلِ علی"، در گذشته‌های مشکوک و در آینده‌های نامطمئن جست‌وجو کرده‌ایم؟ از کجا است که هنوز فردیت را نشناخته‌ایم؟ از کجا است که هنوز ایمان داریم نه اعتقاد، قلب داریم نه عقل، گله‌ایم نه فرد، توده‌ی بی‌تمایزایم نه عقلِ نقاد؟ از کجا است که نخبه‌گان خود منزوی کرده‌ایم؟ از کجا است که بر پیشانی روشن‌فکرانِ مستقلِ خود داغِ انزوا و لعنت و ارتداد زده‌ایم؟ از کجا است که مرده‌پرست‌ایم؟ از کجا است که روش‌فکرانِ خود کشته ایم پس آن گاه از آنان قهرمان های شهید پرداخته ایم و بر جنازه ی آنان گریسته ایم اما به حیات اشان نوشته های اشان نخوانده ایم و گفته های اشان نشنیده ایم؟ از کجا است که در اعدامِ حلاج‌ها و عین‌القضات‌ها و ثقة‌السلام‌ها و کربلایی‌علی‌مسیوها و سید محمدعلی‌باب‌ها دست افشانی کرده‌ایم و هنوز می توانیم در میدان ها و خیابان های شهرهای بزرگ امان نظاره گانِ خاموشِ شلاق خوردن و سنگ سارِ زنان باشیم؟ از کجا است که چنین نژاد پرست و بی‌گانه ستیزایم در برخورد با عرب و افغان و ترک و چنین خاضعِ و افتاده‌ایم در برابرِ اروپائیان و آمریکائیان؟ از کجا است که حافظه ی تاریخی ما از چند روز تجاوز نمی کند؟ از کجا است که قهرمانِ

ملی ما رستمِ پسرکش است که پسر را، اندیشه ی نو و صلح را، در پای نظمِ کهنه و جنگ، به نامردی و خدعه پهلو می درد؟ از کجا است که تاریخِ ما خون است و درد و آتش و ویرانی و تجاوز به زنان و استبداد؟ از کجا است که شاهان ما، اغلب، نوشیروان ساسانی اند که گردنِ مزدکیان می زنند، محمود غزنوی اند که قرمطیان مثله می کنند، عباس صفوی اند که مخالفان به آدم خواران می سپارند، نادر افشار اند که چشمِ پسر از کاسه در می آورند، کریم خان زند اند که کودکانِ رقیب اخته می کنند؟ از کجا است که در همه ی مصائب و بلایا شیطان و حکومت و آسمان و قضا و قدر و قدرت های خارجی مسئول دانسته ایم؟ از کجا است که بر فاجعه های تاریخی و مصائبِ دهشتناک تنها گریسته ایم اما هرگز با چشمِ عقل و نقد در آن ها ننگریسته ایم؟ از کجا است که برای جمهوری اسلامی به خیابان ها ریختیم؟ در همه ی این ها که بود و هست نقشِ ما چه بود و مسئولیتِ ما؟

پرسش ناگزیر بود این بار که خودکرده بودیم و نقشِ خود به عیان می دیدیم و امکانِ انکارِ آن نبود. اما سر آغازِ در خود نگریستن هم بود و نقدِ خود و سنت و مذهب و فرهنگِ ملی . به همان سال های ٦٠ به بعد بود که کتاب های خاطرات، از هر دست و رمان های تاریخی، در هر سطح، تیراژهای بالا یافتند. با خواندنِ کتاب ها و رمان های تاریخی در خود می نگریستیم . با داوری کردن در باره ی چهره های تاریخِ معاصر یا آدم های رمان های تاریخی در باره ی خود و معاصرانِ خود داوری می کردیم. به شناختِ خود برخاسته بودیم که این بار مسئولیتِ اقدامی تاریخی، فاجعه ایی ملی را پذیرفته بودیم . چنین شد که در آن سال ها، در دهه های سیاهِ ٦٠ و ٧٠ جامعه ی ایرانی پا در راهِ نقدِ سنت های ملی و مذهبی خود گذاشت. تحولاتِ اقتصادی و فرهنگی و سیاسی و دگرگونی های جهان، انقلابِ اطلاعات، ماهواره ها و ویدیو و اینترنت و سفرِ خانواده های مهاجران به خارج نیز در کار بود تا جامعه ی ایرانی و نه فقط این یا آن روشن فکر به پرسش برخیزد و به نقد. فرآیندی که اگر

فرصتِ ادامه یابد، اگر به تیغِ استبداد و هیاهوی غوغاسالاران و مکرِ عوام فریبان و قدرت طلبان خفه نشود، اگر یکی دو نسل از ایرانیان بتوانند در دموکراسی نفس بکشند، جامعه‌ی ما را از بسیاری از گره‌های ناگشوده‌ی روان‌شناختی و تاریخی و فرهنگی خود رها خواهد کرد و از جمله از عوارضِ فرهنگی و سیاسی تضادِ سنت و مدرنیته. این همه در همان دو دهه ی۶۰ و ۷۰ رخ داد که به ظاهر همه چیز و همه کس ساکت بود و استبداد در بوقِ پیروزی می دمید و آقای هاشمی رفسنجانی به جای خاطرات فتح نامه می نوشت.

در آن زمان آقای خمینی از جناحِ چپِ مذهبیون حمایت می کرد که آقای میرحسین موسوی را در پستِ نخست وزیری داشتند و کسانی چون آقایانِ محمد خاتمی و بهزاد نبوی و چند وزیرِ قدرت مند دیگر را در: کابینه. رئیسِ مجلس آقای رفسنجانی و حاج احمدآقا میانه بازی می‌کردند. اکثرِ آیاتِ عظام و بیش‌ترین روحانیون حامی تجارِ سنتی و مدرن بودند و هواخواهِ جناحِ راست و فقه سنتی. اینان اصلاحات و نوآوری های آقای خمینی را ــ که او را می توان سرسلسله ی اصلاح طلبانان و رفرمیست‌های شیعی چند دهه‌ی اخیرِ ایران به‌حساب آورد ــ در زمینه‌ی فرهنگی (به‌مثل آزاد کردنِ موسیقی) اجتماعی (به‌مثل اجازه‌ی حضورِ زنان در عرصه‌های سیاسی و البته با حجابِ اسلامی و فقط برای تائیدِ نظام) اقتصادی (دخالتِ دولت در اقتصاد) و و و نمی‌پسندیدند هرچند جز کارشکنی جرئت و توانِ دیگری نداشتند. عناصرِ زرنگ ترِ هر دو جناح با بهره‌گیری از وزرایی چون آقای عسکراولادی‌مسلمان، وزیرِ بازرگانی و چند وزیر دیگر، از سودهای کلانِ اقتصادِ جنگی، رانت‌های بالای اقتصادِ سایه و پورسانت های سرسام آورِ معاملاتِ خارجی و نفت و واردات و اسلحه فربه تر می شدند. هنوز جنگ بود و امام در قدرت و نظام از مخالفان آسوده. تا کشتارِ زندانیانِ سیاسی در تابستانِ ۶۷ سه سالی مانده بود و "دقیانوس بی‌مرگ" می‌نمود. تمامی سازمان‌های مخالف سرکوب کرده بودند. زندان ها هنوز پر بود و آقای اسدالله لاجوردی در اوین

و افسرانِ اطلاعاتِ سپاه و کمی بعدتر بازجویانِ وزارتِ اطلاعات در بندِ ۳۰۰۰(فلکه‌ی موقتِ شهربانی اسبق ، کمیته‌ی مشترکِ ضدِخرابکاری سابق ، بندِ ۳۰۰۰ آن زمان و زندانِ توحید بعدی) خدایی می‌کردند. اپوزیسیونِ چپ و ملی و لیبرال و هوادارِ سلطنت به خارج از کشور رانده شده‌بود و خبرها حکایت از درهم پاشی و هزار پاره شدنِ آن ها داشت . با راندن یا رفتنِ مجاهدین به دامانِ عراق ، دشمنی که با ما در جنگ بود ، به حیاتِ سیاسی این سازمان در داخلِ کشور پایان داده‌بودند. نظام مشروعیتِ خود از انقلاب، رهبری کاریزماتیک امام، اسلام و دفاع از مملکت می‌گرفت. جنگ، به گفته‌ی آقای خمینی هنوز برکت بود. جناحِ چپِ نیروهای مذهبی سهمِ مهمی از قدرت در دست داشت و با شعارِ حمایت از مستعضعان از اقتصادِ دولتی حمایت می‌کرد. اقتصادِ دولتی اما با جیره بندی و سوبسید و پورسانت های تجاری در کارِ ثروتمند کردنِ اقشارِ تازه به دوران رسیده بود. زبانِ مردم به انتقاد از نظام باز شده بود. طبقه‌ی متوسط از فقر و فشارهای اقتصادی و اجتماعی به جان آمده بود. گروهی از جوانان فرار از مرگ در جبهه ها و گریز از بی کاری و فشارهای اجتماعی را تن به مهاجرت می دادند اما گروهِ بیش تری از جوانان، به ویژه حاشیه‌نشینانِ شهری و روستائیان، هنوز به جنگ می‌رفتند و بسیج می‌توانست گوشتِ دمِ توپِ را برای استراتژی امواجِ انسانی در مقابلِ تجهیزات و دانشِ جنگی، به آسانی تهیه کند. هنوز تا زمانی که مردم از رفتنِ به جبهه‌ها سر باز زدند چند سالی کشتار مانده‌بود. آقای محسن مخملباف در حوزه‌ی اندیشه و هنر اسلامی "بایکوت" می ساخت و "حصار در حصار" تا نشان دهد که بجز خطِ امام هر چه در جهان سراب است و دروغ و باطل و کور . هنوز تا آن تراژدی بزرگِ "عروسی خوبان"، نوحه‌ایی درخشان بر شکستِ آرمانی که به دلارهای نفتی و قدرت فروخته شده بود، چند سالی مانده بود . "نوبتِ عاشقی" حتا در خیال نمی گنجید. تا ۶۳ فیلمِ " تارِ عنکبوت " آقای مسعود بهنود را علاوه بر سینماها از تلویزیون هم نشان می‌دادند. تلویزیون را مردم کنایه از برنامه‌های

یک نواخت، جعبه ی ریش و پشم می نامیدند. بعد از ظهرهای جمعه شاهد بودیم که آقای مسعود بهنود در این فیلم که نامِ آن از آیه ایی از قرآن الهام می‌گرفت به زبان و تن و قلمِ خود می‌گفت که همه‌ی روزنامه‌نویسان و روشن‌فکرانِ منتقدِ نظام بنده‌گان فراماسونری و دستگاه‌های جاسوسی خارجی بوده‌اند. تنها نشریاتِ مستقلِ موردِ توجه مردم دانستنیها بود(علمی) و فیلم و حمل‌و‌نقل. باقی هر چه بود مجله ها و روزنامه های دولتی و نیمه دولتی بود. ناشران به چاپِ کتاب های کلاسیک روی آورده‌بودند. سانسورِ مستقیم بود و خودسانسوری بود و بهره گیری از کاغذ با نرخِ دولتی برای تحمیلِ بیش‌ترِ سانسور. چند کتاب فروشی جلوی دانش‌گاه به لباس‌فروشی تغییرِ شغل دادند. بر دانش‌گاه آقایانِ دکتر شریعتمداری و دیگر بزرگانِ ستادِ انقلابِ فرهنگی و جهادِ دانش گاهی و هایدگرِ وطنی آقای دکتر رضا داوری، شاگردِ آقای احمد فردید و استاد آقایِ یوسف علی میرشکاک، حکومت می کردند. آقای یوسف علی میرشکاک که او را ما میرِهتاکان می نامیدیم با نوشتنِ فحش‌نامه‌ی "پیرِ سلطنت آباد" علیه شاملو در کیهان به شهرت رسیده بود . وزارتِ آموزش و پرورش در کارِ تربیتِ نسلی بود که قرار بود در دامانِ اسلامِ عزیز به جوانانی مقید به احکامِ الهی اسلام و تابعِ نظام و بی خبر از تاریخ و جهان بدل شوند. مربیانِ تربیتی در مدارس بچه ها را به جاسوسی علیه والدین اشان مجبور می کردند. مردم در خیابان ها با شعارِ مرگ بر آمریکا و اسرائیل و انگلیس و شوروی، عقده‌های تاریخی ملتی را که همواره از سوی خارجیانِ فاتح تحقیر شده‌بود، در رویای مشت زدن بر دهانِ قدرت‌های بزرگِ دنیا می‌شتند. ما، ملتی که در سراسرِ تاریخ امان از بحرانِ هویت رنج برده بودیم، ما که همواره از هویتی گفته بودیم که می خواسیتم داشته باشیم و هرگز نداشتیم، اکنون هویتی داشتیم: "ملتِ مسلمانِ ایران". که البته نجیب هم بود و سر به تسلیم فرودآورده بود. ملتی که الله رسالتِ تاریخی ـ اللهی جهانی کردن اسلام را بر عهده ی او گذاشته بود. اکنون جهان و تاریخ به صدای ما گوش می داد. بیش ترین توده های ملت نشئه بودند و

سرکوبِ روشن فکران، اعدام‌های اوین، شکنجه، خردکردنِ زنان، سانسور، قتلِ فرهنگ و ویرانی کشور نمی دیدند. تاریخ را پیش چشمانِ ما تحریف می‌کردند. مدیرانِ تالارِ وحدت تاتر را تعطیل کرده بودند (حکومت از اجرای زنده می‌ترسید). سینما را آقای محمد بهشتی رئیسِ بنیادِ فارابی به سینمای جنگ، سینمای عرفان، سینمای جشنواره سوق می‌داد. آقای عباس کیارستمی با سرمایه ی کانونِ پرورشِ فکری کودکان و نوجوانان و با حمایتِ فارابی و وزارتِ ارشاد فیلم های عرفانی جشواره پسند می ساخت و بهرام (بیضایی) منزوی و رانده شده از دانش گاه و تاتر در خانه ی مادری خود فیلم‌نامه می‌نوشت. چاپِ آثارِ شاملو ممنوع بود. هر روز لطیفه ایی تازه بر زبان ها می چرخید و نظام را به سخره می گرفت .

حزب الله وابسته به بازار و هیات های موتلفه که با حزب الله وابسته به آقای موسوی، نخست وزیر موردِ حمایتِ آقای خمینی در تضاد بود در نمازِ جمعه، عکسی از همسرِ او خانمِ زهرا رهنورد در میانِ نمازگزاران توزیع کرد. چشمِ نمازگزاران به مینی ژوپ خانمِ رهنورد در زمانِ طاغوت باز شد. اسلامِ عزیز کمی به خطر افتاد. اما حتا این عکس نیز خاطراتِ زمانی که نخست وزیر نقاش بود و اهلِ هنر و به تالارِ قندریز رفت و آمد می‌کرد در ذهنِ او زنده نکرد. هنوز تا زمانی که آقای موسوی به تجربه دریابد که از استبداد جز ویرانی به بار نمی آید یک دهه و نیم مانده بود. تجارِ راست در صندوقِ قرض الحسنه‌ی اسلامی، وزارت خانه های بازرگانی و نفت و دفاع و کمیته های خریدِ اسلحه دلارهای بادآورده درو می کردند . خانواده‌ی آقای هاشمی‌رفسنجانی می‌رفت تا به یکی از ثروتمندترین خانواده های جهان بدل شود. فعالانِ جناحِ چپ که هنوز رفرمیست نشده بودند در دادگاه و دادستانی انقلاب به پاک کردن ام الاقراء اسلامی از " کفار و منافقین" مشغول بودند. آقای اکبر گنجی که بعدها به یکی از شجاع ترین روزنامه‌نویسان مدافعِ آزادی بیان بدل شد، هنوز در اطلاعاتِ سپاه تئوری‌های انقلابی می‌نوشت. آقای سعید حجاریان، از تئوریسین‌ها و مدیران بعدی اصلاحات، در کارِ سازمان دهی وزارتِ اطلاعات بود. آقای

موسوی اردبیلی رئیس قوه ی قضائیه بود. آقای موسوی خوئینی ها دادستان بود و آقای عباس عبدی مدیری فعال در جلادخانه ی اوین . جناحِ چپ هنوز بر طبلِ جنگِ با آمریکا می‌کوبید و مستضعفین هنوز وارثان زمین بودند. تا انتشارِ روزنامه ی سلام، لیبرال شدنِ آقایانِ خوئینی ها و عبدی و دست دادنِ آقای عباس‌عبدی با گروگانِ آمریکایی سابقِ خود تجربه های تلخی در راه بود که بهای سنگینِ آن را ملتِ ایران با فقر، تورم، افلاس و نابودی اقتصاد خود می پرداخت . آقای محمد خاتمی وزیرِ ارشاد در ستادِ تبلیغاتِ جنگ در بوقِ فتحِ کربلا و غلبه‌ی اسلام بر کفر و پیروزی معنویت بر مادی گری می دمید و در وزارت خانه ی خود از سانسورِ معتدل حمایت می‌کرد. هنوز تا انشعابِ روحانیون چپ از روحانیتِ راست و خانه نشینی آقای محمدخاتمی و ظهورِ او چون رهبرِ اصلاحات، تلاطم ها و تجربه‌های تلخی در راه بود. در سایه‌ی اقتصادِ سایه، دلالان و واردکننده‌گان اسلحه و کالا، با تبدیلِ پورسانت های دلاری خود به تومان، که هر روز بی‌ارزش‌تر می‌شد، فربه‌تر می‌شدند. کارِ ارز فروشان و دلال های ارز سکه بود. نظامِ ارزشی جامعه به ویژه در زمینه های اقتصادی، درآمد و ثروت و شغل، هر روز بیش تر رنگِ نظامِ ارزشی دلال های بازار را به خود می‌گرفت. حتا در معماری داخلی خانه‌های نوکیسه‌ها، شیوه‌های بازاری پسند مبتذل، مدِ روز می‌شد. تضادِ بینِ بازاریان و سرمایه‌دارانِ نوکیسه و جناحِ نخست وزیر موسوی، بینِ اقتصادِ دولتی و آزاد بالا می‌گرفت. تا ظهورِ رفرمیست های مذهبی چون نیرویی موثر بر جامعه هنوز چند سالی مانده بود. خانمِ شهلا شرکت که بعدها مجله ی زنان را برای فمینسیت های اسلامی پایه گذاشت هنوز در مجله ی زن‌روز کیهان کار می‌کرد و آقایانِ شمس (ماشاالله شمس‌الواعظین) و رضا تهرانی در کیهانِ فرهنگی با میرشکاک ها و داوری ها و دیگر اصحابِ نظریه ی تهاجمِ فرهنگی چای می خوردند. سالیانی باید می گذشت تا خانمِ شهلا شرکت و آقایانِ شمس‌الواعظین و تهرانی و دیگران از موسسه‌ی کیهان که بنیادگرایانِ چپ آن را اشغال کردند جدا شوند و زنان و کیان را راه

بیاندازند تا کیان به برکتِ شجاعت حرفه‌ایی شمس (ماشاالله شمس‌الواعظین) و به نعمتِ اندیشه و دانش و نشرِ زیبای دکتر عبدالکریم‌سروش به یکی از اثرگذارترین نشریاتِ ایران و یکی از زمینه‌زمینه‌های اصلی اصلاح‌طلبی مذهبی بدل شود. آقایانِ مهندس مهدی‌بازرگان و ابراهیم‌یزدی و حبیب‌الله‌پیمان و علی‌اردلان و داریوش‌فروهر به اجبار خانه‌نشین بودند. بردنِ نامِ جبهه‌ی‌ملی در مطبوعات جز برای دشنام دادن ممنوع بود و دفترِ نهضتِ آزادی را در خیابانِ مطهری مصادره کرده بودند. جامعه اما در خروش بود و چشم انتظارِ شکاف در دیوارِ شب.

حافظِ معاصر

زنگِ در افتادنِ شکاف اما حتا پیش از مرگِ آقای خمینی و پایانِ جنگ شنیده شد. از اولین بمب‌ها نواری بود با صدای آقای محمد رضا شجریان و سنتورِ آقای پرویز مشکاتیان و شعرِ حافظ. اقبالِ مردم به این نوار در آن سال ها شاید تنها با استقبالِ مردم از خروس زری شاملو سنجیدنی بود. خروس زری را در آن سال های سیاهِ وحشت و بگیر و ببند، در سال‌هایی که گاه کافی بود به تصادف، به دامِ گشتِ خیابانی ثارالله بیافتی تا جسد ات را چند روز بعد به خانواده ات تحویل دهند، نه فقط بچه‌ها که بزرگان نیز بارها و بارها می شنیدند. "روباهه دمش درازه، حیله چی و حقه بازه، تا چشم به هم بزاری، می بینی که سر نداری ".

از دلایل گل کردنِ این نوارِ شجریان ـ مشکاتیان یکی ممنوعیت هایی بود که حکومت بر موسیقی تحمیل کرده بود. نظامِ اسلامی در آغاز با موسیقی میانه‌ایی نداشت. تا پیش از مشروطه، اغلبِ علمای شیعه نقاشی (جز مینیاتور و تذهیب)، موسیقی، رقص و پیکره سازی حرام می دانستند یا مکروه. در سنت‌ها و اخلاقیاتِ ملی ما نیز نقاشی و رقاصی و نوازنده گی مشاغلی پست تلقی می‌شد و مطرب و رقاص واژه هایی توهین آمیز. به حالی که خطاطی، تذهیب و مینیاتور (چون ایلوستراسیون برای مصور کردنِ کتاب‌ها) به دربارها و دیوان‌ها و حوزه های علمیه ارتقا می یافت، نقاشی قهوه خانه و سقاخانه و پرده و موسیقی و رقص‌های محلی در میانِ مردم زنده ماند. به دورانِ قاجار موسیقی ردیف به دربار امکانِ رشد یافت . بر بسترِ مشروطه، دو گرایشِ حفظِ ردیف و اجرای آن به شیوه ی قدما (میرزا حسین قلی و حبیب سماعی و و و) و متحول کردنِ موسیقی ایرانی و تلاش برای چند صدایی کردنِ

آن (کلنل وزیری و و و) نشانه‌هایی بود از آن که تضادِ بینِ سنت و مدرنیته و ناهم‌آهنگی قوالبِ سنتی با نیازهای زمانه، به موسیقی رسمی ما نیز راه یافته‌است. از بسترِ گرایشِ چند صدایی کردنِ موسیقی ایرانی چهره‌هایی چون صبا و دهلوی و خالقی و محجوبی و و و در آمدند و آثاری که برای اجرا در برنامه های گل‌ها ساخته شد .

از اواخرِ دهه‌ی ۴۰ گرایشِ "بازگشت به خویشتن" (دغدغه ی همواره ی هویت) سر برداشت. واکنش در برابرِ مدرنیته ی تقلیدی و تحمیلی حتا به دربار نیز راه یافت و به مثل شه بانو فرح بود که می خواست جنبشِ حفظِ بافتِ سنتی تهران راه بیاندازد که چون همه‌ی جنبش‌های فرمایشی به تشریفاتِ مضحکه تقلیل یافت. در محافلِ روشن فکری منتقدِ نظام نسیمِ بازگشت به خویشتن از مبارزاتِ ضدِ استعماری می‌وزید و به‌مثل از کتاب‌های امه‌سزر و فرانتس‌فانون و آلبرت‌ممی به ترجمه ی کسانی چون منوچهر هزارخانی و و و و البته غرب‌زدگی جلال. در سوی آنان که به حکومت راه داشتند نیز بازگشت به خویشتن هم‌راه بود با، به‌مثل، بحث‌های شفاهی آقای احمد فردید در فلسفه و بحث‌های ژورنالیستی و تنگ‌مایه‌ی آقای دکتر احسان‌نراقی در کتابِ " آن چه خود داشت" و مباحثاتِ جدی آقای داریوش شایگان در آثاری چون "آسیا در برابرِ غرب" و "بت های ذهنی و خاطره ی ازلی" و و و . در این موج بود که به برکتِ استادانی چون نورعلی‌خان برومند "مرکزِ حفظ و اشاعه‌ی موسیقی ایرانی" راه اندازی و تقویت شد تا میراثِ پر ارجِ موسیقی سنتی ایران را حفظ کند. اما کسانی حفظِ سنتِ پر ارج را بازگرداندن موسیقی ایران به سنت‌های عصرِ قجر تعبیر کردند. تناقضی دیدنی بود هنگامی که در"جشنِ هنرِ شیراز" آوانگاردترین جنبش‌های هنری جهان دعوت می شدند تا در حضورِ شاه و شه بانو فرح آخرین آثارِ خود را، که در اروپا و آمریکای آن زمان تجربی تلقی می‌شدند، در کنارِ موسیقی سنتی ایرانی اجرا کنند که حتا نورپردازی های حافظیه نیز نمی توانست چین و چروک‌های پیری از چهره‌ی خسته‌ی آن پاک کند. در آن سوی تناقض،

مدرنیته‌ی تقلیدی، قالب‌های مدرن و سوپرمدرن را جدا از محتوا و متن اشان می گرفت و در متنی متفاوت، به چشمِ مخاطبانِ حیرت زده، به کمدی های ارزان تقلیل می داد. چنین بود که ساکنانِ محله های فقیرنشینِ شیراز با چشم های حیرت می دیدند که به مثل آقای اشتکهاوزن آلمانی با دیگ و بادیه و قابلمه نواهایی برای آنان نامفهوم می نوازد و آقایان پیتر بروک و گرتوفسکی و دیگر خلاقانِ تاترِ تجربی، آثاری به صحنه می برند که نه فقط برای مردم که حتا برای اهلِ تاترِ ایران نیز هنوز نامفهوم بود. احیاءِ موسیقی سنتی اما با استقبالِ وسیعِ بخشی از مردم و بیش ترِ روشن فکران رو به رو شد که از موسیقی سبک مایه و بازاری رادیو و تلویزیون خسته بودند.

به فرموده، تاترِ ایران باید که یک شبه از تخته حوضی و تعزیه به تاترِ تجربی سوپر مدرن پرتاپ می شد. پس "کارگاهِ نمایش" را در مقابلِ "تاترِ سنگلج" تقویت می کردند و آقای عباس نعلبندیان را در برابرِ ساعدی. نمایش نامه نویسی مدرنِ فارسی با "بلبلِ سرگشته" ی علی نصیریان، آثارِ اکبر رادی ("روزنه‌ی آبی" و "ارثیه‌ی ایرانی")، غلام حسین ساعدی ("چوب به دست های ورزیل" و "آی با کلاه و آی بی کلاه") و بهرام بیضایی("غروب در دیاری غریب" و "پهلوان اکبر می میرد") و بعدتر اسماعیل خلج ("گلدونه خانوم" و "حالتِ چطوره مش رحیم؟") به فرازهای در خورِ اعتنایی رسیده بود. اما دستور داده بودند که تاتر از اعتراض و بن مایه های اجتماعی روز جدا شود. در یکی از آخرین جشنِ هنرها صحنه ایی از یک تاترِ تجربی _ که در آن زن و مردی هم آغوشی می کردند _ با تلویزیون های مدار بسته برای اهالی محله ی ما که از فقیرترین و کم سواد ترین و مذهبی ترین محله های شیراز بود نیز پخش شد. مردمی که دخترانِ خود به سختی به مدرسه می فرستادند و برای حفظِ ناموس کارد می کشیدند و قمه، ناباور به صحنه می نگریستند و به چشم های خود شک می کردند. آقای دستغیب، که بعد از انقلاب امام جمعه‌ی شیراز شد، در وعظِ جمعه شب خود در مسجدِ جامعِ شیراز به

مردم گفت که بنگرید که با پولِ نفتِ شما که به نانِ شب محتاج اید چه می‌کنند؟ بازارِ حفظِ بافتِ سنتی شهرها، جنبشِ حفظِ بافتِ محله‌ی عودلاجان تهران، به رهبری شه‌بانو و به کارگزاریِ آقای کامران دیبا، احیاءِ نقاشی قهوه خانه و سقاخانه و پرده و اشاعه ی موسیقی سنتی داغ شد. دربار از سویی از آن‌چه هنر غربی می‌پنداشت حمایت می‌کرد (نقاشی آبستره، موسیقی سمفونیک، تاتر تجربی و و) از دیگرسو از هنرهای سنتی. برای دربار مهم جدا کردنِ هنر از اعتراض و مسائلِ جامعه بود. به زمانی که پرده‌های قوللر آغاسی ـ نقاشی قهوه‌خانه ـ مینیاتورهای مکتبِ هرات و خطِ رضاعباسی دوباره کشف می شدند ویلون و پیانو از ارکسترِ موسیقی ایرانی حذف شد و کمانچه که قرار بود جای ویلون را بگیرد از فراموشی نجات یافت. بازارِ خبره‌هایی چون آقای آیدین آغداشلو در هنرهای تجسمی و دکتر داریوش صفوت در موسیقی سکه بود.

اما هم در میانِ شاگردانِ آقای نورعلی خانِ برومند در "مرکز حفظ و اشاعه‌ی موسیقی ایرانی" بود که هنرمندانی معترض، چون آقایانِ محمدرضا لطفی و حسین علی زاده و پرویزمشکاتیان و محمدرضا شجریان، با همان سازهای سنتی تار و تنبک و کمانچه و در همان ردیف‌های بسته‌ی میرزاحسین‌قلی، سازِ مخالف کوک کردند و به راه‌نمایی آقای هوشنگ‌ابتهاج که شعرِ کلاسیک و موسیقی ردیف به خوبی می شناخت در برنامه‌ی گل‌چین‌هفته در رادیو نوایی دیگر سر دادند. هم این گروه بودند که مدرسه‌ی چاووش بنیاد نهادند که نظامِ اسلامی هم راه با بستنِ کانونِ نویسنده گان آن‌را تعطیل کرد. بستنِ چاووش اما نه به معنای مخالفتِ نظامِ اسلامی با موسیقی سنتی که نتیجه‌ی عنادِ نظام با گرایش های سیاسی مدیران و استادانِ چاووش بود.

در ساختارِ حکومتی ایران، دستِ‌کم از عصرِ ساسانی تا دورانِ پهلوی اول، نهادِ روحانیتِ رسمی شریکِ کم قدرت‌تر و منتقدِ حکومت بود و معارضِ آن. شریکی که حکومت را حقِ خود می‌دانست یا حقِ امامِ

غایب. از مزایای شریکِ دوم بهره‌مند بود اما در نقشِ انتقادی خود به مردم می گفت که شاهان رخصت نمی دهند تا قانونِ خدا بر زمین جاری شده و جهان به بهشت بدل شود. به دورانِ پهلوی اول و دوم، به ویژه پس از اصلاحاتِ۱۳۴۱، نقشِ دوگانه‌ی روحانیت به پایان آمد و سلطنت شریکِ منتقدِ خود از حکومت راند. روحانیت به جیره خوار بدل شد یا به اپوزیسیون. پس از انقلابِ اسلامی روحانیت مدیریتِ جامعه بر عهده گرفت. فرآیندِ تبدیلِ روحانیت از اپوزیسیون ضدِ مدرنیته به حکومت گران جامعه ایی در حالِ گذار به مدرنیته، فرآیندی که روحانیت و اسلامِ ایرانی را دیگرگون کرد، آغاز شد. مدیریتِ جامعه هر روز مسائلِ تازه ایی در برابرِ روحانیتِ حاکم می‌نهاد و آنان به ناگزیر می باید که با رفرم، با اصلاح و نواندیشی و بازخوانی و تفسیرِ مبانی و متن‌ها، پاسخ‌های مناسب فراهم آورند. اجتهاد و مصلحتِ نظام چون دو اهرمِ کارساز به کار آمد. در اولین گام‌ها در زمینه‌ی فرهنگ، مدیریتِ رادیو و تلویزیون، دستگاه هایی که می توانست در خدمتِ تبلیغاتِ نظام به کار آید، ایجاب کرد که موسیقی نیز آزاد شود. با تفسیرِ یکی از فتواهای آقای خمینی، موسیقی کلاسیکِ غربی و موسیقی سنتی ایرانی (با حذفِ صدای زنان) غیرمطرب شناخته و از رادیو و تلویزیون پخش شد. نشان دادنِ ساز و نوازنده از تلویزیون اما مکروه بود و ممنوع . در گامِ بعدی وزارتِ ارشاد به پشتیبانی آقای خمینی به حمایت از موسیقی سنتی برخاست که در دهه‌ی اولِ انقلاب صفتِ عرفانی را نیز یدک می کشید. هنرستانِ موسیقی به شیوه‌ی جمهوری ریا به"مرکز آموزشِ سرود و آهنگ‌های انقلابی" تغییرِ نام داد. آموزش و ورودِ گیتار، اجرای موسیقی پاپ و راک و جاز و و و ممنوع بود اما تدریسِ پیانو و سازهای ایرانی مجاز شناخته شد. در بخشِ موسیقی دانش‌کده‌ی هنرهای زیبا تنها تفسیرِ عرفانی آقایانِ دکتر داریوش صفوت و مجید کیانی مجاز بود.

وزارتِ ارشادِ اسلامی برای مبارزه با تهاجمِ فرهنگی غرب و تحمیلِ هویتِ اسلامی به جامعه ی ایرانی به حمایت از هنرهای سنتی برخاست .

ارشادِ اسلامی با حمایتِ آقای خمینی و به رغمِ بنیادگرایانِ متحجر، برای اشاعه‌ی موسیقی سنتی، خطاطی، تذهیب و تعزیه سرمایه گذاری کلانی کرد. نظام استبدادی بود و در زمینه‌ی هنرها نیز حمایت، به شکلِ سرمایه‌گذاری و تشویق از سویی و حذفِ رقبا (سانسور) از دیگر سو تحقق یافت. نمایش‌گاه‌های نقاشی با هزاران مانع روبه‌رو بودند اما انجمنِ خوشنویسان روز به روز بزرگ تر می شد. در موسیقی آن چه بیرون از ردیف اجرا می‌شد اجازه‌ی پخش نمی‌گرفت. خط و نقاشیخط، که سنت ما بود، قرار بود جای گرافیک و نقاشی را بگیرد که مدرن و غربی تلقی می‌شدند، کشتی و تیراندازی جای فوتبال و تنیس را که ره‌آوردِ غرب بودند و کمانچه جای ویلون را . روی آوردن گسترده ی مردم به موسیقی از نیازِ آدمی به هنر برمی‌خاست و هم واکنشی بود علیه نظامِ اسلامی . ارشادِ اسلامی با احتیاط و پوشیده از موسیقی سنتی حمایت می‌کرد مردم اما این می دیدند که بسیاری از سران و نهادهای نظام با موسیقی عناد می ورزند . نوارهای قدیمی و آن چه از لس آنجلس می رسید در میان مردم دست به دست می شد.

استقبالِ گسترده از آن نوارِ شجریان ـ مشکاتیان اما دلیلی دیگر نیز داشت فراتر از نیازِ به هنر و دهن کجی به حکومت . شعرِ حافظ که آقای شجریان خواند، چون بسیاری از دوره‌ها در تاریخ ما، معاصر بود و حکایتِ سیاهِ روز به زبانِ کهن می گفت .

ضربه‌ی ۶۰ . امیدهای مردم به تحققِ عدلِ علی، بهشتِ خدا، آزادی و عدالت و به‌روزی بر باد رفته‌است. هیچ‌کس از نگاهِ تیزبین و بی‌رحمِ پاسداران و کمیته‌چی‌ها در امان نیست. گشت‌های خیابانی همه چیز و همه کس را کنترل می کنند . حتا کنجِ خانه ی خود در امان نیستی . زنان را همه جا تحقیر می کنند. جایی نداری تا بر خود و بر خودکرده ی خود بگریی. ده‌ها جوانِ پر شور در زندان‌اند. هر ماه گروهی در ملاء عام با جرثقیل یا در اوین و این و آن زندان اعدام می‌شوند. در شوهای تلویزیونی دادستانِ انقلاب آقای لاجوردی، اسیرانِ شکنجه شده به همه ی

جرائم دنیا اعتراف می‌کنند. "بر مردگان خویش نظر می‌بندی و نوبت خود انتظار می‌کشی". شعرِ حافظ تصویرکننده‌ی فضایی است که یاری اندر کس دیده نمی‌شود. دوستی به آخر رسیده است. مهربانی سرآمده‌است. حق دوستی از یادها رفته‌است. لعلی از کامِ مروت بر نمی آید. آبِ حیوان تیره گون شده‌است. گل از رنگِ خود گشته‌است. زهره سازی خوش نمی‌سازد. ذوقِ مستی در مردمان نمانده‌است. کس به میدان بر نمی آید تو گویی که حافظِ ایران ، سال های ۶۰ تا ۶۴ را تصویر می کند. انگار این مردم بی‌پناه و شکست خورده اند که با زبانِ لسان الغیبِ خود می‌پرسند که یاران و دوستداران و شهریاران و حق شناسان و تابش خورشید و خضرِ فرخ پی و هزاران و می گساران و سواران را چه شد؟ شعر کارکردی معاصر می‌یابد. نوار گل می‌کند. نظام پیامِ استقبالِ مردمان می‌شنود. آقای هادی غفاری نماینده‌ی بنیادگرای مجلس که هنوز اصلاح طلب نشده است در نطقِ پیش از دستور به آقای شجریان حمله می کند و نوار محبوب تر می شود.

از ضربه‌ی ۶۰ تا سالِ ۶۴ سانسور و خودسانسوری در اوج بود. نشریات تعطیل بود و پاتوقَ ها بسته. روزنامه نویسانِ حرفه ایی و مستقل به مجله های تخصصی پناه برده بودند. نویسنده گانِ می‌نوشتند و در محفل های نه چندان باز می خواندند. جامعه زنده بود و روشن فکران نیز. هر جا که جمع می‌شدیم و در بیش ترِ محفل های ما بحثِ کانون هم بود. بازبینی گذشته و راه‌یابی برای فعالیتِ آینده. من در نشریاتِ تخصصی کار می‌کردم. نقد و داستان هم می‌نوشتم که جایی برای چاپ اشان نداشتم. تنها امکانِ جمع شدن امان میهمانی‌های خانواده گی بود و کلاس‌ها و دوره‌ها و جلسه‌های نه چندان بازِ شعر و داستان خوانی. تا آدینه درآمد.

آدینه

نخستین شماره‌ی آدینه به سالِ ۱۳۶۴ منتشر شد. حکایتِ آغازِ آدینه را، تا آن جا که سانسور رخصت می داد، در مقاله ایی با عنوان "روایتِ آغاز" به‌مناسبتِ دهمین سالِ انتشارِ آدینه نوشته‌ام که در آدینه‌ی شماره ی ۱۰۰ و در کتابِ "شبِ دردمندِ آرزومندی" آمده است .

فشرده آن که به آقای غلام حسین ذاکری امتیاز نشرِ مجله ایی فرهنگی و اجتماعی دادند. آقای غلام‌حسین ذاکری به دورانِ شاه گوینده‌ی رادیو بود و در ۱۳۶۴ که آدینه را منتشر کردیم کارمندِ سازمانِ سروش_ جای گزینِ تماشا_ وابسته به رادیو و تلویزیون. هفت یا هشت شماره پس از انتشارِ آدینه از سازمانِ دولتی سروش اخراج شد. با سیروس(علی‌نژاد) آشنا بود. سیروس که از به‌ترین روزنامه‌نویسانِ ایران است به دورانِ شاه از روزنامه‌ی آیندگان اخراج شده بود و مدتی در زندان سر کرده‌بود. پس از انقلاب در"تهران‌مصور" معاونِ سردبیر بود و رئیسِ من. آقای ذاکری و سیروس با آقای مسعود بهنود آشنا بودند. آقای غلام‌حسین ذاکری امتیاز (پروانه‌ی نشر) داشت اما تخصص و دانش و سرمایه نداشت . سیروس را به سردبیری برگزید و آقای مسعود بهنود را به مشاورت. بعدتر که امکانات و روابطِ آقای مسعود بهنود دانست همه جا در مواردِ حساس با او رای‌زنی می‌کرد و آقای بهنود شد تضمینِ دوامِ مجله . آقای مسعود بهنود روزنامه نویسی چیره دست و باهوش بود. به دورانِ شاه کوتاه زمانی با روشن فکرانِ معترض پریده بود اما با موقع شناسی که در او است به سرعت دریافته بود که باد از کدام سو می وزد. خود در باندِ نخست‌وزیرِ وقت آقای عباس‌هویدا جا کرده‌بود و در آیندگانِ آقای داریوش همایون نیز مدتی سردبیر بود. از معدود گوینده گان رادیو بود که بدون نوشته و بازبینی حق داشت برنامه‌ی راه شب را اداره کند. در تلویزیونِ دولتی نیز برنامه ساز و مفسرِ سیاسی موردِ اعتماد بود. شامه ایی قوی داشت در تشخیصِ قدرت . سازش با قدرت را استلزامِ حضورِ مدامِ خود در رسانه‌ها می‌دید. با روشن‌فکران مستقل نیز کنار آمدن و هم‌کاری

می دانست و هر جا که سردبیر بود یا نفوذی داشت حضورِ محدودِ آنان را مشوق بود. پس از انقلاب سردبیرِ تهران مصور بود. شیوه دیگر کرده بود و به پسندِ روز نان از دشنام دادن به خاندانِ پهلوی و آقای عباس هویدا می خورد که به نظامِ پهلوی حامی او بود. در تهران مصور دستِ سیروس و یکی دو روزنامه نویس چون مرا باز گذاشته بود. با بسته شدنِ نشریات و ضربه‌ی ٦٠ کوتاه مدتی به اتهامِ هم کاری با رژیمِ سابق به زندان افتاد. آن جا کارِ خود کرد و هرچه بود پس از آزادی به حلقه هایی از قدرت و به باندِ آقای هاشمی رفسنجانی راه یافت که در مقالات اش در آدینه و نشریاتِ دیگر او را "سردارِ سازنده گی" و تالی امیرکبیر می خواند. تعادل هم رعایت می‌کرد و هرجا که از "سردارِ سازنده گی" می‌گفت از رهبرِ نظام نیز چون "ستونِ خیمه" یاد می کرد. شهرت داشت که فدیه ی آزادی او از زندان فیلمِ تارِعنکبوت است ــ که سناریو آن‌را نوشت و در آن بازی کرد ــ و بهای حضور او در بیش تر مطبوعات طرحِ خواست های نظام در رسانه های غیردولتی . به عنوانِ روزنامه نویسی که در باره ی مسائلِ ایران و تاریخِ معاصر می نویسد شهرت و خواننده گان بسیار داشت . هر شماره ی مجله‌ی آدینه مقاله‌ایی از او باید که در صفحه‌های اول مجله چاپ می شد و اغلب در باره ی مسائلِ روزِ ایران . نثری ساده و روان و پر کشش داشت. به نعل و میخ می‌زد و در نان قرض دادن به این و آن صاحبِ قدرت و مکنت استاد بود. تصویرگری که از لوازمِ گزارش نویسی است خوب می‌دانست و غمزه‌های زیبا در قلم می‌کرد. این همه چنان بود که اشتباهاتِ بسیار و اطلاعاتِ غلط و بافته های مجعول، که در نوشته های او فراوان است، از چشمِ خواننده ی کم سواد و آسان گیر پوشیده می ماند . در آدینه هیچ کس جز او حق نداشت که در باره‌ی مسائلِ حادِ ایران بنویسد و هیچ مقاله‌ایی در نقدِ نوشته های او ــ حتا در نشان دادنِ بافته ها و اشتباهاتِ فاحشی که در مقالاتِ او بود ــ چاپ نمی شد . تا من سردبیر بودم این روال یکی از شرایطِ اصلی آقای غلام حسین ذاکری بود به بهانه‌ی حفظِ تعادل . من نیز این پذیرفته بودم که در آن سال ها چاره جز این نبود و آن خدمت ها که آدینه کرد به سازشی چنین سر بود. با هوش

بود و خوش‌سخن و در دوستی، آن گاه که پای روابطِ سیاسی او در کار نبود، مهربان . سیروس (سیروس علی نژاد) در روزنامه نویسی قوی دست بود و استاد. نثرِ زیبا و درست او، آن دقت ها و سخت کوشی ها که در کار می‌کرد و شرافتِ حرفه ایی او زبان زد بود. دردِ مطرح شدن و بودنِ به هر بها نداشت و قلم به ناحق نمی‌گرداند. سیروس مرا به معاونت برگزید و مسئولِ بخش فرهنگی آدینه تا زمانی که به دنیای‌سخن رفت و من سردبیرِ آدینه شدم .

در آغاز تلاش برای یافتنِ سرمایه گذار برای آدینه به جایی نرسید که در آن دوران هیچ کس سری را که درد نمی کرد دستمال نمی بست و هیچ آدم عاقلی وقت و سرمایه و جان برای نشریاتِ فرهنگی و اجتماعی نمی‌گذاشت. جز مجله‌های تخصصی چون حمل‌و‌نقل و فیلم و دانستنیها هیچ نشریه ی مستقلی منتشر نمی شد و مردم با دکه های مطبوعاتی قهر بودند. من و سیروس و یزدان، برادرِ سیروس و آقای ذاکری هریک ۲۵ هزار تومان آن زمان گذاشتیم تا انتشارِ آدینه ممکن شود. بعدتر که مجله به درآمد رسید ما شدیم حقوق‌بگیر و آقای غلام‌حسین ذاکری شد صاحبِ اختیار که پروانه‌ی نشر از آنِ او بود. اولین شماره‌ی آدینه با تیراژِ ۱۰۰۰، به قطع و شمایلِ لوموند منتشر شد. پس از ۱۰ شماره به دلیلِ مشکلاتِ مالی انتشارِ آن چند ماهی در محاق افتاد. با سرمایه گذاری تازه آدینه در قطعِ مجله درآمد و تیراژِ آن به تدریج به ۵۰ هزار رسید . عنوانِ سرمقاله ی اولین شماره بود "آدینه برای جامعه‌ایی آگاه‌تر" به قلمِ سیروس و با امضای ذاکری .

دوامِ آدینه را نه ما و نه دیگران باور نمی کردیم . در نخستین شماره ها برخی ایرانیانِ خارج از کشور بوی توطئه شنیدند. گفتند که نظام آدینه را درآورده‌است. روزنامه‌نویسانِ وابسته به نظام و وزارتِ تازه تاسیس اطلاعات هم آدینه را حاصلِ ائتلافِ اپوزیسیونِ ورشکسته ی چپ و روشن‌فکرانِ غرب‌زده دانستند. هوشنگ (گلشیری) و ابوالقاسم‌انجوی و جواد (مجابی) و دیگر اهلِ قلم از اول دل در کار نهادند. هوشنگ را پیش از انتشارِ آدینه در جریانِ گذاشته بودم و از مشوقانِ ما بود. تا چند

شماره بیش ترِ مقاله ها را بی امضا چاپ می کردیم مبادا که به خشم آیند. اولین مقاله‌ایی از من که امضا داشت در شماره ی ۵ یا ٦ آدینه چاپ شد. نوشته ایی بود با عنوانِ "یادگاری سمج از حقیقتی انکار شده" در باره ی "کلاهِ کلمنتیس" میلان کوندرا و با طرحِ زیبایی از علی رضا (اسپهبد) در شناساندنِ تمهیدهای نظام‌های توتالیتر در جعلِ تاریخ. اولین شعری که چاپ کردیم از آقای محمد حقوقی بود که به او کم تر از دیگران حساسیت داشتند و اولین مقاله ی ادبی به قلمِ آقای انجوی بود در باره ی حافظ . تا سالِ ۱۳۷۵ که آدینه به تدریج آن شد که بود.

به گمانِ من مدیرانِ نظام به زمانی که امتیازِ آدینه صادر کردند تصوری از آن چه آدینه خواهد شد نداشتند. ما هم . می خواستند فضا را بازتر کنند؟ به نمایشِ دموکراسی احتیاج داشتند؟ از سرِ عقل به این نتیجه رسیده بودند که روشن‌فکران و بخشِ اصلی فرهنگِ مملکت را نمی توان یک سره نادیده گرفت؟ در پی بهره گیری از روشن فکران بودند علیه آن‌چه تحجرِ مذهبی می‌خواندند و آقای خمینی با آن مخالف و درگیر بود؟ خطا کردند و اشتباه محاسبه بود؟ نمی دانم .

اما این بود که در سال‌های ٦٣ و٦۴ و ٦۵ سیاست های نظام سمتِ تازه ایی گرفت. اداره‌ی زندان‌ها، کوتاه مدتی، به پیروانِ آقای منتظری واگذار شد که هنوز "امیدِ امام و امت" بود و با سرکوب و خشونت در زندان ها به مخالفت برخاسته بود. با برکناری موقتی آقایانِ اسدالله لاجوردی و حاج داودی و حاج رحمانی از اوین و قزل حصار و گوهر دشت رفتار با زندانیان به تر شده بود. معدودی آزاد شدند . فرمانِ ۸ ماده ایی آقای خمینی کمیته و سپاه و دادگاه های انقلاب را از تند روی برحذر می داشت و و و . برای مجله ی آدینه امتیازِ نشر صادر شد .

شماره ی اول را با بیم و امید منتشر کردیم . دست به عصا می رفتیم . مردمی را باید جلب می‌کردیم که نشریات را کاغذ پاره های تبلیغاتی حکومت می‌دانستند. روشن‌فکرانی را باید جلب می‌کردیم که دل از مطبوعاتِ تک صدایی دولتی برگرفته بودند. سرمان را هم باید می دزدیدیم تا به چشمِ اشقیاء و حزب الله و روزنامه های فحاش نیائیم . تا ۵ شماره

تیراژ ما به آرامی بالا می‌رفت که یادداشتی چاپ شد در کیهان یا جمهوری اسلامی که چه نشسته اید که روزنامه نگاران غیرخودی به میدان آمده‌اند. پشت‌بندِ این مقاله‌ی تهدیدآمیز متنی تحلیلی چاپ شد در کیهان‌هوایی به قلمِ آقای عبدالله شهبازی که آدینه را از مصادیقِ بارزِ تهاجمِ فرهنگی دانسته بود و گفته بود که شکست خورده گان انقلابِ اسلامی مبارزه با نظام را از عرصه های سیاسی و نظامی به فرهنگ کشانده اند و اسمی برده بود از من به شاهدِ مثال . تیراژ ما فزونی گرفت . آدینه پس از ده شماره جای خود باز کرد اما به دلیلِ مشکلاتِ مالی چند ماهی در محاق افتاد و بعد با سرمایه گذاری کسی به شکلِ مجله حیاتِ خود ادامه داد. در خاطراتِ خود حالِ اهلِ درد راویتِ ۱۱ سال کار در آدینه به تفصیل نوشته‌ام. سیروس پس از چندی از آدینه رفت و من تا ۱۳ آبان ۱۳۷۵ که به زندان افتادم سردبیرِ مجله بودم .

آدینه امکانی شد برای چاپِ آثارِ روشن فکران مستقلِ ایرانی . بستری برای انتقالِ ادبیات و هنرِ معاصر به نسلِ جوانی که می خواستند او را از فرهنگِ قبل از انقلابِ اسلامی بی خبر نگه دارند. سرمشق و امیدی شد برای نشریاتِ مستقلِ فرهنگی و ادبی که بعد از آدینه منتشر شدند. امکانی شد برای ارائه ی دست آوردهای هنری و ادبی و آراء متفاوت . محملی شد برای جمع شدنِ ما و نیز برای دیدارِ بچه های محفل های مختلف . در آدینه آراء و افکارِ گوناگون و آثارِ خلق شده در سبک و مکتب‌های متنوع چاپ می‌کردیم. پس از آدینه مجله‌های دیگری چون دنیای‌سخن و گردون و تکاپو نیز منتشر شدند. در تاریخِ ایران کم‌تر مجله‌ی فرهنگی‌ایی را می‌توان یافت که برد و نفوذِ آدینه داشته باشد. آدینه ۱۱ سال بسترِ خلاقیت های فکری روشن فکرانِ ایران بود. مرجع بود. داروی در باره ی آدینه با من نیست که سردبیر و از بنیانِ گذارانِ آن بودم. تاریخ و "آن که غربال دارد و از پی کاروان می‌آید" بر کارنامه‌ی ۱۱ ساله‌ی من در آدینه داوری خواهد کرد. تاریخ است که خواهد گفت آدینه چه نقشی داشت در بازتر کردنِ فضا و طرحِ مباحثِ گوناگون در جامعه‌ی بسته‌ی آن روزگار و چه اثری داشت برنسلی که با آن بزرگ شد و چه اثری داشت بر

فضای آن روزگار و چه نقشی داشت در انتقالِ فرهنگِ نسل های گذشته به نسلی که در دامانِ جمهوری اسلامی چشمِ عقل باز می کرد و می خواستند رابطه‌ی فرهنگی او با گذشته قطع کنند. در آدینه بود که پس از سال ها روشن‌فکرانِ مستقل فضایی برای چاپِ آثار و آراءِ خود یافتند و بحث ها از محافلِ بسته یا نیمه باز به مطبوعات راه یافت . آدینه بستری شد برای طرحِ دشواری‌هایی که با آن رو‌به‌رو بودیم. در آدینه بود که به هنگامِ زلزله‌ی رودبار در سالِ ۱۳۶۹ برای اول بار پس از سال ها بحثِ کانون نویسنده گان دوباره در مطبوعات مطرح شد.

گامِ اول . جمعِ زلزله

سالِ ۱۳۶۹ زلزله‌ی رودبار رخ داد. دعوتی شد از جمعی از نویسنده گان . گرد آمدیم تا یاری هم وطنانِ مصیبت دیده را راهی بیابیم . مرادم از نویسنده در این متن همان سنتِ کانون است به معنای داستان نویس و شاعر و منتقد و نمایش نامه نویس و مترجم و محقق . مصادیقِ همان عبارتِ معروفِ منشور و متن ۱۳۴ "آن کس که اندیشه و تخییل خود می‌نویسد" جلسه ی زلزله در خانه ی منصور(کوشان) بود که بزرگ بود و مناسب برای جمع شدن. در اولین جلسه به گمان‌ام سپان (محمد علی سپانلو) بود یا هوشنگ که بحثِ بسترِ مشترکِ ما مطرح کردند و دیگران پی گرفتند. که بودیم ما و اشتراکِ ما در چه بود؟ تاکید شد که بسترِ مشترکِ ما، دلیلِ جمع شدن ما، اشتراکِ ما، منشورِ کانون است و اساس نامه ی آن . در جمعِ آن شب بودند جوان ترها که عضوِ کانون نبودند و کسانی که در گذشته از آن جدا شده بودند (آقایانِ محمود دولت آبادی و علی‌محمد افغانی به‌مثل که به زمانِ انشعابِ توده ایی ها از کانون رفته بودند) اما همه ی آن ها که دعوت شده بودند بر مبنای اساس نامه می توانستند عضوِ کانون باشند . اولین توافق همان شب شد که ما را تنها چترِ منشورِ کانون مجتمع می‌کند. اندکی پول گرد آمد و جمع در جلسه‌ی دوم ۵ نفر را: سیمین (بهبهانی)، هوشنگ، براهنی (رضا براهنی)، جواد (جواد مجابی) و محمود دولت آبادی، برای شش ماه انتخاب کرد به عنوانِ سخن گویانِ جمع . ماموریت اشان این بود که کمک های مالی نویسنده گان برای کمک به زلزله زده گان گردآورند و نیز بکوشند تا مجوزِ شعر و داستان‌خوانی در محلی عمومی به دست آورند. درآمدِ جلسه به زلزله‌زده‌گان اختصاص می‌یافت. کسانی نیز انتخاب شدند تا دو مجموعه‌ی شعر و داستان برگزینند. درآمدِ این مجموعه‌ها نیز به زلزله‌زده‌گان اختصاص می‌یافت. من و غزاله (علی‌زاده) برای گزینشِ داستان‌ها و گردآوری مجموعه‌ی داستان انتخاب شدیم . شرحِ ماجرا نیز با حذفِ نامِ برخی از شرکت کننده گان در

مجله ایی چاپ شد.

دوستان به ارشادِ اسلامی رفتند و با معاونِ وزیرِ وقت ملاقات کردند. اما اجازه‌ی برگزاری جلسه‌ی شعر و داستان‌خوانی صادر نشد. در آن ملاقات سخن‌گویانِ جمع مسئله‌ی سانسور و کانون (نهادِ صنفی نویسنده‌گان) مطرح کردند و پاسخ‌هایی اغلب بی‌ربط شنیدند. اغتنامِ فرصت، میزگردی گذاشتم در مجله‌ی آدینه با شرکتِ همان **۵** سخن‌گوی جمع. در این میزگرد از ضرورتِ فعالیتِ علنی و احیاءِ کانون گفتیم و از سانسور. این میزگرد را تا آن جا که یادم هست، در شماره ی **٦۴** یا **٦۵** مجله‌ی آدینه چاپ کردم.

پس از هجوم و ضربه‌ی ١٣٦٠ با چاپِ این میزگرد در آدینه، اول بار بود که بحثِ کانونِ نویسنده‌گان، بحثی که در بیش‌ترِ محافلِ روشن‌فکری همیشه مطرح بود، دوباره به نشریات راه یافت. استقبالِ نویسنده‌گان و خواننده‌گان از این میزگرد گسترده بود و واکنشِ اشقیاء شدید. کسی پیام آورد که گفته‌اند سر خود گیر و شیطنت نکن. جمعِ زلزله ٦ ماهی بعد گسست اما گامی مهم بود و زمینه‌ایی بارآور برای تلاشِ بعدی. برای جمعِ مشورتی. البته مسائلی نیز در جنب مطرح شد. به مثلِ انتقادهای برخی جوان‌ترها ــ که خود را نسلِ‌سوم می نامیدند ـ به هوشنگ. جمعِ زلزله ارتباط‌های قطع شده احیاء کرد. امیدهای مرده نیز. پس از پایانِ کار آن جمع، ارتباط‌ها برای احیاءِ فعالیتِ کانون، که خواستِ همه‌گانی بود، ادامه یافت. پس از ضربه ی ١٣٦٠ و چند سال دوری به هم نزدیک‌تر شده‌بودیم. واکنشِ حکومت هم آزمودیم و دیدیم که چندان که برخی می پنداشتند ضعیف نیستیم. گامِ بعدی، جمعِ مشورتی کانونِ نویسنده‌گان ایران بود.

جمعِ مشورتی کانون ـــ درآمد

در باره ی جمعِ مشورتی هرکس روایتِ خود می گوید و از منظرِ خود حکایت می کند. به آن روزگار بحثِ کانون در بیش ترِ محافلِ روشن فکری مطرح بود. پس هرکه حکایتِ آن می کند که دیده است و راویتِ آن می گوید که در آن نقشی داشته است و البته از منظرِ خود. به هر منظری بخشی از حقیقت روایت می شود. من به دلایلی از جمله موقعیتی که در میانِ هم کارانم داشتم و نیز در آدینه و علائقِ شخصی و و و در بیش ترِ ماجراها بودم اما روایتِ من نیز بخشی از حقیقت است .

شناختِ جمعِ مشورتی و سمت و سوهای آن بی شناختِ فضای آن سال ها و بی شناختِ مباحثی که پیش و در سال های حیاتِ جمع با آن ها رو به رو بودیم ناممکن است. اگر آن فضا و آن مباحث نشناسیم و متنِ حوادث ندانیم تصویرِ چندان روشنی از بسیاری از رخ داده ها به دست نمی آوریم. پس نخست به فضا می پردازم و به مباحثی که در جمعِ مشورتی مطرح بود و بعد به نقلِ حکایتِ جمع می روم .

استقبال وسیع از انتشارِ آدینه و دیگر نشریه های فرهنگی، جمعِ زلزله و سرزنده گی حیاتِ فرهنگی غیرخودی ها حکومت را حساس تر کرد و بر نگرانیِ اصحابِ نظریه ی تهاجمِ فرهنگی افزود. حمله های خود را شدت بخشیدند. توپخانه ی بولتن های اطلاعاتی داخلی، کیهان، کیهان هوایی، رسالت، جمهوری اسلامی، صبح و چند نشریه ی دیگر که به پشتیبانی وزارتِ اطلاعات مستظهر بودند علیه ما فعال تر شد. روزی نبود که مقاله ایی سراپا دشنام و ناسزا و افترا و خبری دروغ علیه ما چاپ نشود. فشارهای اطلاعات هم بود. احضار و تهدید و تعقیب و و و . از مهم ترین دغدغه های برخی از ما مقابله با ترفندِ نهادهای موازی بود و از مهم ترین بحث های جمعِ مشورتی یکی بحثِ ماهیتِ کانون بود .(کانون نهادی بود صنفی؟ سیاسی؟ فرهنگی؟ دموکراتیک ؟ صنفی ـ سیاسی؟

صنفی ـ فرهنگی؟) دیگر بحثِ ثبتِ رسمی کانون بود و بحثِ استقلال و ناوابسته‌گی و بحثِ ذکر یا ذکر نکردنِ موادی از قانونِ اساسی در مقدمه ی منشور.

ترفندِ نهادهای موازی

تمهیدها در کار می کردند تا کانونی وابسته، بی خطر یا در ارتباطِ با خود پدید آورند. تلاش‌اشان برای تاسیسِ "کانونِ نویسنده‌گانِ مسلمان" به جایی نرسیده‌بود پس بر آن شدند تا کانونِ نویسنده گانِ ایران را مصادره کنند. رفتند به دنبالِ سیاستی که ساواکِ شاه در زمینه ی فرهنگ، البته دیرهنگام، پیشه کرده بود. جعل و ابداعِ نهادهای مشابه و موازی. پدیدآوردنِ نهادهایی که به غیرخودی ها نیز راه می دهد اما کلیدها را در انحصارِ خودی ها نگه می دارد.

به دورانِ پهلوی دوم، ساواک، در مبارزه با گروه های مخفی اپوزیسیون، گاه سازمان‌های موازی و مشابه جعل می کرد برای خط دادن و به دام انداختنِ مخالفان. موفق هم بودند اغلب. به‌مثل "تشکیلاتِ تهرانِ حزبِ توده" به رهبری آقای عباس شهریاری (معروف به اسلامی و مرد هزار چهره) که بسیاری را به دامِ ساواک کشاند. یا گروهِ آقای احمدرضا کریمی که به نامِ سازمانِ مجاهدین همین نقش را بازی کرد. بسیاری به تورِ ساواک انداخت و خود از آنان بازجویی کرد. پس از انقلاب نیز گرچه در دادگاهِ انقلاب محکوم شده بود با آقای لاجوردی در بازجویی ها هم کاری می‌کرد. پس از آزادی از زندان در پوششِ فعالیت های فرهنگی کارِ خود ادامه داد و در مجله‌ی کلک و یکی دو نشریه‌ی دیگر با نامِ احمد کریمی می نوشت. یا آقای امیرفتانت که کرامت (کرامت دانشیان) و خسرو (گلسرخی) و و و را به دامِ مرگ کشاند. این ها اما در سیاست بود نه در فرهنگ. پهلوی دوم، برخلافِ پدر، تا اواخرِ حکومتِ خود، به نقش و تاثیر و کارکردِ فرهنگ بر جامعه بهای چندانی نداد. به گمان ام ۱۳۵۴ یا ۵۵ بود که بخشِ فرهنگی ساواک فعال تر شد. پلیسی کردن فرهنگ از بگیر و بببند و سانسور فراتر رفت. جعلِ نویسنده و شاعر و هنرمند و نهادهای موازی دستور روز شد. دریافته بودند که روشن‌فکران گرچه

بی‌سلاح و فارغ از سیاست و قدرت، به اتوریته‌های فکری تبدیل می‌شوند. با جعلِ چهره ها و نهاد های فرهنگی می کوشیدند روشن فکرانِ معترض را از میدان به در کنند یا دستِ‌کم میدان را با رقبا و امکاناتِ دولتی، شایعه پراکنی، تخریب چهره های مستقل و و و بر آنان چنان تنگ کنند که به انزوا رانده شوند. موفق نشدند . امرِ فرهنگ امرِ سیاست نبود. محافلِ فرهنگی باز تفاوت‌ها داشتند با گروهای زیرزمینی سیاسی. نهادهای مستظهر به پشتیبانی دولت اغلب با ادعای پاک کردن فضای فرهنگی از سیاست به میدان می آمدند و در فضای سیاسی شده و ملتهبِ آن سال ها تیغ اشان کند تر از آن بود که بر جوانانِ شوریده و شورشی اثر کند. اقدام اشان دیرهنگام نیز بود.

جمهوری اسلامی اما حکومتی بود با فرهنگ و آشنا با کارِ فرهنگی. روحانیت خود لایه ایی با فرهنگ بود و تولیدکننده ی آثارِ فلسفی و دینی و اخلاقی . در میان اشان کسانی حتا طبع شعر داشتند و به شیوه ی قدما شعر می نوشتند. روحانیت دستی قوی و پیشینه ایی دراز در ردیه نویسی داشت و تجربه ایی تاریخی در تبلیغات . مکلایانِ مذهبی نیز چون آقایانِ مهندس مهدی بازرگان و دکتر علی شریعتی و دکترِ عبدالکریم سروش دستی قوی در خلقِ آثارِ فلسفی و دینی و اجتماعی داشتند و تاثیری به سزا بر تحولاتِ فکری جامعه. پیش از انقلاب، مسلمانان- روحانی و مکلا- با ادبیات و هنرِ معاصرِ بی گانه بودند و با آثارِ کلاسیک دم خور و آشنا . آقای مرتضی مطهری با نوشتنِ داستانِ راستان، مجموعه ی داستانِ کوتاه، تلاش کرد که این عرصه را نیز در اختیارِ اسلام بگذارد. روحانیت اهلِ تبلیغ بود و بحث و جدل. پس از انقلاب با انحصاری کردنِ رادیو و تلویزیون به اندیشه ی خلقِ فیلم های اسلامی نیز افتاد.

روحانیت در سال‌های آزادی اوائلِ انقلاب به یکی دو مناظره‌ی تلویزیونی با اکثریت و حزبِ توده تن داد. آقایانِ احسان طبری و نورالدین کیانوری و فرخ نگهدار در مقابلِ آقایان بهشتی و سروش و مصباح زبان بریده می نمودند. حمایت از حکومت، شاید، دهان اشان در دفاعِ از آراءِ فلسفی خود بسته بود. یکی (آقای فرخ نگهدار از اکثریت) در

ساده‌ترین بحثِ ابتدائیاتِ فلسفه چنان درماند که نوبتِ خود به آقای احسان‌طبری داد و شیمی را با فیزیک چنان قاطی کرد که حیرتِ بیننده‌گان برانگیخت. حکومت از همان روزهای اولِ انقلاب کارِ فرهنگی را در دستورِ روز گذاشت. نهادهای فرهنگی سابق چون "کانونِ پرورشِ فکری کودکان و نوجوانان" مصادره کردند. نهادهای تازه ایی نیز بنا نهادند . حتا دادگاهِ انقلابِ آقای لاجوردی در اوین از کارِ فرهنگی غافل نبود. وزارتِ ارشادِ اسلامی هدایت و سانسورِ کتاب (به ویژه شعر و داستان و نقد ادبی)، نقاشی، موسیقی و دیگر هنرها و مطبوعات را بر عهده داشت . بخشِ فرهنگی وزارتِ اطلاعات نیز از همان آغاز در کارِ پلیسی کردنِ فرهنگ بود. "مرکزِ تحقیقات و پژوهش های استراتژیک" دفترِ ریاستِ جمهوری هم بود. "بنیادِ فارابی" برای کنترلِ سینما و مرکزِ هنرهای نمایشی ارشادِ اسلامی در "تالارِ وحدت" برای کنترلِ تاتر هم بودند. "حوزه‌ی اندیشه و هنرِ اسلامی" هم بود برای تربیتِ هنرمند و نویسنده و فیلم‌سازِ اسلامی و و و. اما با این همه کار در زمینه ی ادبیات و هنر بر آنان دشوار شد. یکی هم به دلیلِ آن که مسلمانانِ معمم و مکلا گرچه در فلسفه و حکمت و نظریه پردازی دستی قوی داشتند و سابقه ایی طولانی اما در ادبیات و هنرِ خلاقه و به‌ویژه در آن چه از مدرنیزم آمده بود، سابقه‌ایی نداشتند. مهم‌تر، خلاقیت با استبداد و فرهنگِ تک‌صدایی نمی‌خواند. چند تنی که از خلاقیت بهره مند بودند به ناگزیر راهِ خود جدا کردند.

حاکمانِ جمهوری اسلامی برخلافِ قدرت مندانِ شاهنشاهی همواره مسائلِ جناحی اشان را به میان مردم می بردند و می برند. در هر دعوای جناحی، جناح ها می کوشند بخشی از مردم را علیه رقیب بسیج کنند. در آن زمان آقای هاشمی‌رفسنجانی و گروهی که بعدتر به "کارگزارانِ سازنده‌گی" معروف شدند می کوشیدند تا در عرصه های مختلف، از جمله فرهنگ، نیروهای وابسته یا متمایل به خود را به نفعِ جناحِ خود فعال کنند. دنبالِ راه انداختنِ نهادهای موازی هم بودند. نهادهایی که به نیروهای غیرخودی راه می دهد اما کنترل و کلید ها را در دستِ خودی‌ها

نگه می‌دارد. همان سیاستی که بعدتر رفرمیست‌های اسلامی در پیش گرفتند. ناگزیری ها و اقتضای زمانه هم بود.

در میانِ روشن فکران و تولیدکننده گانِ فرآورده های فرهنگی و در میانِ کانونیان هم، بودند کسانی که مستقیم یا نامستقیم، آگاهانه یا ناآگاهانه، به اغوای جاه و مقام و شهرت یا از سرِ اعتقاد به سازش های تاکتیکی و یا به امید یافتنِ مفری برای نفس کشیدن، بازی گران یا بازی خورده گانِ ترفندِ جعلِ نهادهای موازی بودند. بعدِ رسمی و علنی این سیاست را وزارتِ ارشاد انجمن هایی به وجود آورده بود وابسته به خود. با نویسنده گان اما برنیامده بودند. کانون نیز، به عنوانِ یکی از قدیمی ترین و خوش‌نام‌ترین نهادهای غیردولتی NGO ایران، پر آوازه تر و معتبرتر از آن بود که به راحتی بلعیده شود. کانونی به تمامی دولتی هیچ کس را نمی‌فریفت. پس بر آن شدند که با جاسازی دولتیان در کانون آن را بی‌چهره کنند. کانونی که به‌مثل مشاورِ رئیسِ جمهورِ وقت، آقای عطاالله مهاجرانی، از بانیانِ فعال شدن آن باشد و برخی چهره های فرهنگی معتدلِ حکومت از اعضاءِ هیاتِ دبیران آن. کاری که با "انجمنِ ویراستاران" کرده بودند.

بیش‌ترِ کانونیان، به ویژه پس از تجربه های کانون در سال های انقلاب، در یافته بودند که آلوده‌گی کانون به سیاست، مخالف یا موافق، کانون را از استقلالِ خود دور می کند. کانونی که سانسورچیانِ رسمی یا حامیانِ دولتی محدویت های قانونی و فرا قانونی اسلامی از موسسان آن باشند و در هیاتِ دبیران آن نشسته باشند، در خفقانِ آن روزگار، محکوم می شد به پیروی از اقتضای سیاست و قدرت . چنین کانونی چه گونه می توانست بر منشورِ خود با هرگونه سانسور مبارزه کند؟

در سیاست که هدف کسبِ یا سهیم شدنِ در قدرت است این یا آن گروهِ سیاسی مصلحت‌های سازمانی یا تاکتیکی خود گاه با حکومتیان پیوند می زنند. اما کانون نهادی است فرهنگی . پیوندِ کانون، در سال های انقلاب، با گروه‌های سیاسی مخالفِ حکومت و با سیاستِ اپوزیسیون، کانون را از ماهیتِ فرهنگی و منشورِ خود دور کرده بود. از پیوندِ با

حکومتیانِ معتدل و میانه‌رو و میانه‌باز نیز جز این انتظار نمی‌رفت. وفاداری به یکی از مهم‌ترین بندهای منشور، دفاع از آزادی اندیشه و بیان، بی‌حصر و استثنا و مبارزه با هر نوع سانسور، جز در دوری از اقتضاهای سیاست، مخالف و موافق، ناممکن بود.

در همان زمان مطلبی چاپ شد در مجله‌ی گردون که "چراغِ کانونِ نویسنده‌گان را روشن" باید کرد. در این گزارش به دولت‌مردان و حکومتیانِ اهلِ فرهنگ هم اشاره شده بود. نامِ آقای عطاالله مهاجرانی مشاورِ رئیسِ جمهورِ وقت و کسانی دیگر از گروهِ " کارگزارانِ سازنده گی " بر زبان برخی آمد . پیش از آن انجمنی راه افتاده بود برای ویراستاران با حضورِ کلیدی آقای بروجردی دامادِ آقای خمینی از آن سوی و تنی از ویراستارانِ معروف و نادولتی با این طرح که کارِ سانسور را بر عهده ی ناشران باید گذاشت و ویراستاران تائید شده . موجی از نگرانی پدید آمد . نظریات و تمهیدهایی از این دست بود که شاملو را به واکنشی اضطراری برانگیخت. متنی کوتاه نوشت در حدِ نیمِ ستونِ آدینه که به عنوانِ بخشی از یک مصاحبه در صفحه‌های خبرِ آدینه چاپ کردم . شاملو نوشت که آزادی امتیازی نیست که به گروهی خاص داده شود یا دولت مردانی آن را اعطاء کنند. هشدار داد که از وابسته‌گی پرهیز باید کرد و بر پای‌بندی کانون بر منشور و دفاعِ از آزادی اندیشه و بیان، بی حصر و استثنا، تاکید کرد. پیش از آن نیز در مصاحبه‌ایی دیگر که در آدینه چاپ شده‌بود موجِ سوم را غرقاب و دام ارزیابی کرده‌بود. در همان شماره‌ی آدینه که نظرِ شاملو در باره ی کانونِ نویسنده گان چاپ شد من توضیحِ منظرِ خودامان را مقاله‌ایی نوشتم در بابِ ضرورتِ استقلالِ کانون . شاملو بعدتر حرف خود روشن تر کرد و در مصاحبه ایی، در خارج از کشور، از "بوی گندی" سخن گفت که "در تاکتیک هایی نهفته"است. معتقد بود که کانون باید که حقِ فعالیتِ علنی به دست آورد اما با حضورِ دولت‌مردانِ اهلِ فرهنگ و سانسورچیانِ معتدل و با تقلیلِ منشور و اساس‌نامه کانون به قالبِ موردِ قبولِ وزارتِ کشور برای ثبتِ رسمی کانون مخالف بود. شاملو به آن روزگار در پرتوِ خلاقیتِ هنری، ۵ دهه

حضورِ خلاق و موثر و آن "نه" که به همه‌ی قدرت‌ها گفته بود نمادِ روشن‌فکرِ مستقلِ ایرانی بود. اتوریته بود و محبوبِ همه گان. فحاشی های کسانی چون آقای میرشکاک در کیهان که از او چون "پیرِ سلطنت آباد" نام برده بود (شاملو به زمانِ نگارشِ آن مقاله در خانه ایی می نشست در خیابانِ سلطنت آباد سابق) و آقایانِ سلیمی نمین و نصیری و شریعتمداری بر محبوبیتِ او می افزود.

بازارِ فحاشانِ کیهان و رسالت و جمهوری اسلامی و کیهانِ هوایی و صبح داغ بود و هر روز تنی از ما آماجِ تهمت ها و دشنام هایی بودیم که با اطلاعات و ضدِاطلاعات (اطلاعاتِ نادرست و پرداخته شده) وزارتِ اطلاعات و اطلاعاتِ سپاه و حفاظتِ اطلاعاتِ دفترِ رهبری تزئین می شد. سکه‌ی شایعه‌پردازی و تخریبِ چهره های مشهور نیز پر رونق بود. جناحی از نظام تمامی روشن‌فکرانِ مستقل را می‌زد و جناحِ دیگر، که سنجیده‌تر راه می‌رفت، گروهی از روشن‌فکران را که با نزدیکی به این جناح و آن جناحِ حکومت مخالف بودند.

به آن روزگار در میانِ کسانی که به نزدیکی به این و آن جناحِ معتدل‌ترِ حکومت می‌اندیشیدند دو منظرِ متفاوت می‌دیدیم. برخی به نزدیکی چون تاکتیکی برای بقاء و تثبیت و ثبتِ کانون و پرهیز از چپ‌روی و انقلابی‌گری می‌نگریستند و چون سپر و برخی اهلِ معامله بودند و در صددِ بهره گیری از امکاناتِ نزدیکی به این و آن جناح برای شهرت و مقام و منال. دکان‌دارانِ دو نبش هم بودند. بحث‌ها به مطبوعات کشیده شد. هوشنگ در مقاله‌ایی در گردون برای سالم‌سازی روابط به ضرورتِ تعادل در مثلثِ دولت و مردم و نویسنده گان اشاره کرد. برخی، از جمله من، در نوشته های خود حذفِ سانسور دولتی را گامِ اولِ سالم سازی رابطه می دانستیم و هوشنگ خود نیز در حذفِ کاملِ سانسور پی‌گیر بود. آدینه هر شماره یادداشتی از یک یا چند نویسنده در بابِ کانون چاپ می‌کرد. مجله‌ی تکاپو نیز میزگردهایی چاپ می‌کرد در همین باب. در یکی از همین میزگردها بود که محمد (مختاری)، براهنی (رضا براهنی) و غفار (حسینی) گفتند که کانون نمی تواند خود را

در محدویت های قانونی بگنجاند که خلاقیت را به اما و اگرهای بسیار و بایدها و نبایدهای فراوان محدود و مشروط می‌کند. تاکید کردند که استقلالِ کانون با حضورِ دولت مردان و مدافعانِ سانسورِ معتدل در کانون مغایر است. منظرهای گوناگون به سرانجام در بسترِ جمعِ مشورتی کانون نویسنده گان و در جلسه های آن به بحث گذاشته شد.

در بحث‌هایی که پیش و در زمانِ حیاتِ جمعِ مشورتی در معدود نشریاتِ مستقلِ ایران در می گرفت نه فقط مسئله ی کانونِ نویسنده گانِ ایران که بحثِ ضرورتِ آزادی بیان و اندیشه و تخییل ، استقلالِ روشن فکر از قدرت و انتقاد از سانسورِ رسمی و خودسانسوری نیز مطرح می شد . این بحث‌ها در ارتقاءِ فکری جامعه در مبحثِ آزادی تاثیرِ بسیار داشت و از این رو با استقبالِ خواننده گان نیز رو به رو می شد. بحث در باره ی کانونِ نویسنده گان بحثِ نهادهای مستقلِ مردمی و جامعه‌ی مدنی را مطرح می‌کرد و بحث در باره‌ی آزادی بیان و اندیشه به یکی از مبرم ترین خواست های جامعه و به یکی از ضروری ترین مبانی دموکراسی انگشت می نهاد. این بحث ها به ویژه در میان جوانان خواننده گان بسیار داشت و چند سالی بعد پر ثمر به بار نشست .

صنفی؟ فرهنگی؟ سیاسی؟

کانونِ نویسنده گان به تعریف و به منشور و به ترکیبِ اعضای خود نهادی است صنفی ـ فرهنگی. نهادِ سیاسی، نهادی است که بر مبنای برنامه‌ی سیاسی مشترک یا ائدیولوژی واحد و مشترک شکل می‌گیرد. اعضای کانون دارای گرایش های سیاسی و عقیدتی و نظری متفاوت هستند و تنها بر بسترِ منشور گرد می‌آیند که دفاعِ از آزادی بیان و اندیشه، بی‌حصر و استثنا، دفاع از منافعِ صنفی و تلاش برای ارتقای فرهنگی جامعه را اهدافِ کانون ذکر کرده است .

در نهاد های سیاسی اعضاء بر مبنای اشتراکاتِ خود در برنامه‌ی سیاسی یا در وحدتِ ائدیولوژیک رهبران خود بر می‌گزینند. در کانون هیاتِ دبیران را تنها در چارچوبِ منشور انتخاب می‌کنند. دستِ هیاتِ دبیرانِ کانونِ نویسنده گان در موضع گیری های سیاسی و ائدیولوژیک بسته است و آنان جز در چارچوبِ منشور نماینده ی اعضاء نیستند . پس آن جا که هیاتِ دبیران از این یا آن گروه‌بندی در اپوزیسیون یا از این یا آن جناح در حکومت دفاع می کند (کاری که هیاتِ دبیران سال های انقلاب در حمایتِ از اپوزیسیون کرد یا هیاتِ دبیران دوره ی اخیر کرد در حمایت از رفرمیست‌های مذهبی و وزیرِ ارشاد آقای عطاالله مهاجرانی) آن جا که به بیانیه‌های کانون لحنِ سیاسی و ائدیولوژیک می‌دهند(کاری که هیاتِ دبیران دوره‌ی انقلاب کرد با به کارگیری گفتمانِ اپوزیسیون یا هیاتِ دبیران دوره‌ی اخیر کرد با نقش زدنِ جمله‌ایی که حکایت از خداباوری دارد بر پیشانی بیانیه‌های رسمی کانون) آن‌جا که در مواردی که در منشور قید نشده است دخالت می کند (کاری که هیاتِ دبیران دوره ی انقلاب کرد با حمایت از نامزدهای گروه های سیاسی اپوزیسیون در انتخابات یا هیاتِ دبیران دوره‌ی اخیر کرد با ترغیبِ مردم به شرکت در انتخابات) و مواردی از این دست، هیاتِ دبیران از چارچوبِ وظایف و اختیاراتِ خود و

از منشورِ کانون فراتر یا فروتر رفته و کانون را به پراگماتیزمِ معطوف به کسبِ قدرت تقلیل داده و به اعتمادِ اعضاء پشت کرده است .

من، به مثل، اگر بخواهم با سنگ‌سار مبارزه کنم ـ که به گمانِ من مبارزه با آن وظیفه ی هر انسانی است ـ اگر بخواهم از این یا آن نهاد و گرایشِ سیاسی و فکری دفاع کنم و مواردی از این دست که در منشورِ کانون قید نشده است، علاوه بر اقداماتِ فردی، می توانم با نهاد های مدافعِ حقوقِ بشر و یا نهادهای سیاسی، که وظایفی از این دست را در منشور خود دارند، هم کاری کنم . کارِ کانون همان دفاع از منافعِ صنفی و مبارزه با همه‌ی اشکالِ سانسور و خودسانسوری و مبارزه برای آزادی بیان و اندیشه، بی‌حصر و استثنا، است و این البته کم نیست. دفاع از آزادی بیان به معنای دفاع از حقِ نشرِ آزاد همه ی آثاری است که حاصلِ اندیشه و تخییل آدمی است. به معنای دفاع از حقِ نشرِ آزادِ کتاب های مقدس همه ی ادیان هم هست .

هدفِ سازمان سیاسی کسبِ قدرت و یا سهیم شدن در آن است برای اجرای برنامه های خود. از همین منظر است که تاکتیک های گوناگونی چون ائتلاف با قدرتِ حاکم یا براندازی آن برمی‌گزینند. اما کانون را سودای کسبِ قدرت در سر نیست و برنامه‌ایی برای مدیریتِ جامعه ندارد. کانونیان، اعضاء کانون، به تن و قلم و امضاء و گامِ خود می تمی توانند عضوِ این یا آن گروه سیاسی باشند و به این یا آن برنامه یا ائدیولوژی پای‌بند. در این یا آن حرکتِ سیاسی و اجتماعی شرکت کنند یا با این و آن حرکت و گرایش و گروه مبارزه. اما بسترِ مشترک در کانون همان منشور است و بس . آن گاه که این مرزها مخدوش می شود کانون از آن چه هست و از منشور و از وفاقِ بینِ اعضاء خود می گذرد.

آزادی بیان و اندیشه به عنوانِ خواستِ همه گانی و مشترکِ نویسنده گان، کانون را به مدافعانِ حقوقِ بشر و به نهادهای سیاسی که به دلایلِ گوناگون از آزادی بیان و اندیشه سخن می گویند نزدیک می کند. هم راهی کانون با این گونه نهادها اما چنان باید باشد که استقلال و تمایزِ کانون حفظ شود.

سیاسی شدنِ کانون به استقلالِ آن و به اعتمادِ اعضاء ضربه می‌زند.

وفاقِ آنان می شکند. اپوزیسیونِ ایرانی به کردار هنوز دموکراسی را حمایت از حقِ حضور و فعالیت و مشارکتِ اقلیت معنا نمی کند. این برداشت که حقِ اقلیت را برای منافع و مصلحت‌های روز نادیده می‌گیرد با آن قیدِ "بی‌حصر و استثنا و به یک‌سان برای همه" در منشورِ کانون در تعارض است که از منظرِ منشور کانونِ نویسنده گان حتا اگر آزادی بیانِ یک‌تن سرکوب شود، حتا اگر یک‌کتاب سانسور شود، کارِ کانون دفاع از آزادی بیان و اندیشه‌ی آن یک‌تن و تلاش برای چاپِ بدونِ سانسورِ آن یک کتاب است .

سیاست به ویژه در ایران با نوعی پراگماتیزمِ معطوف به قدرت هم راه است. به ندرت رخ داده‌است که تشکیلاتِ سیاسی حکومتی یا اپوزیسیون به آن‌چه اعلام می‌کنند پای‌بند بمانند و اعتقاداتِ بیان شده ی خود در پای مصلحت های روز قربانی نکنند. در سیاستِ ایران از تاکتیک اغلب بند و بست می فهمند و نزدیکی به جناحی در قدرت . دیده ایم سیاست بازانی از این دست را که آن‌گاه که به کانون راه یافته‌اند، در گره‌گاه‌های گاه کارساز به دست‌آویزهای متفاوت ـ از تضعیف نکردنِ مبارزه ی ضدِامپریالیستی بنیادگرایانِ مستبدِ مذهبی گرفته تا حمایت از اصلاحِ طلبانِ اسلامی ـ دفاع از آزادی بیان و اندیشه، بی حصر و استثناء و به یک‌سان برای همه را در پای پراگماتیزمِ معطوف به قدرت و بند و بست‌های آشکار و پنهان سر بریده اند. آن یکی به نفعِ اپوزیسیون اعلامیه داده‌است و دیگری به سودِ وزیری که وزارت خانه اش مسئولِ سانسورِ رسمی است. آن یکی از گفتمانِ گروه های براندازِ چپ بهره گرفته است و این یکی از گفتمانِ خداباوران .

سیاست جانب دار است . نهادهای سیاسی دارای برنامه ایی که اعضاء در آن وفاق و هم فکری دارند. سیاسی شدن کانون ، جهت گیری هایی فراتر از منشور، از تنوع و تکثر و چند صدایی بودنِ کانون می کاهد. اعضاء کانون آراء متفاوت دارند و آن گاه که کانون برون از منشور جهت دار می شود به ناگزیر ناهم جهتان از خود دفع کرده و کانون را به تک صدایی شدن سوق می دهد.

کسانی که کانون را بستری می‌دانند برای مبارزه با همه‌ی ابعاد استبداد، وظایفِ جبهه و بلوک و حزبِ سیاسی را بر دوشِ کانون می نهند. این همان بینشِ مطلق گرا و توتالیتری است که از هر نهادی تمامیت می‌خواهد و از نویسنده می‌خواهد که هم اثرش را بنویسد و هم تمامی وظایفِ فعالانِ سیاسی را انجام دهد و هم رفتار و کردارش با معیارهای اخلاقی و سیاسی و ائدیولوژیک این یا آن گرایش خوانایی داشته باشد.

از وجوهِ مشترکِ بنیادگرایانِ مستبدِ مذهبی و برخی از مخالفان اشان یکی هم این‌که به جای داوری بر مبنای آثار، فعالیت‌های اجتماعی و نقش و کارکردِ نویسنده گان و روزنامه‌نویسان و هنرمندان بر فرهنگ و جامعه، تنها بر اساسِ خصوصیاتِ شخصی، شایعه ها و حدِ سازگاری آنان با اخلاقیات و هنجارهای مسلط در باره ی آنان داوری می کنند. در این داوری‌ها نیز با همان معیارها به نویسنده و هنرمند می‌نگرند که به قدیسان، رهبرانِ سیاسی، واعظان و امامانِ جماعتِ مساجد. چنین بود که کیهان و کیهانِ هوایی و جمهوری اسلامی و رسالت و چه و چه و چه مدام در باره ی رفتارهای فردی و زنده گی خصوصی ما راست و دروغ می بافتند و در محفل های ایرانیان، به ویژه در خارج از کشور، بدگویی و پچ پچ و شایعه‌سازی در باره‌ی زنده‌گی خصوصی این یا آن نویسنده و هنرمند تفریحِ بی ضرر و نقلِ بی خطر است. شایعه‌های مخربِ علیه چهره‌های فعال، گاه فرآورده‌ی متخصصانِ جنگِ روانی وزارتِ اطلاعات است و گاه محصولِ حسادت‌ها و رقابت‌های تنگ‌نظرانه و روان‌شناسی انسانِ استبداد زده. وزارتِ اطلاعات در تولیدِ ضدِ اطلاعات دستی قوی دارد و به‌ویژه در میانِ ایرانیانِ خارجِ از کشور، نفوذِ بسیار. در انتشارِ شایعه های پلیس‌پرداخته، تنها راویانِ دستِ اول هم‌کارانِ پنهان و آشکار اشقیاء هستند. روان‌شناسی انسانِ استبداد زده و کوتوله پسند که تمایلی شدید به تخریب دارد در نقل و گسترشِ این گونه شایعه ها ناخواسته اشقیاء را یاری می دهد. داوری هایی از این دست گاه در مطلق گرایی کمال طلبی ایرانی نیز ریشه دارد. نمی‌بینند به‌مثل که نویسنده و هنرمند نه قدیس است و رسولِ خدا و امامِ جماعت که به اقتضای ادعا و حرفه به تقوای مذهبی

آراسته باید باشد و ملتزمِ به احکام و نه رهبر سیاسی که به اقتضای ادعا و نیاز، عرف و هنجارهای مسلطِ جامعه ی رای دهنده را باید رعایت کند. یکی از ما در پاسخِ آقای میرشکاکِ دشنام گو گفته بود که فلانی با دهانِ به شرابِ آلوده، آن هم از نوعِ "خانه گی ترس محتسب خورده"، البته که نماز باطل است. با کله‌ی گرم از ودکای دست‌ساز نیز نمی‌توان تصمیم های مهمِ سیاسی گرفت اما که گفته است که با دهانِ شراب آلوده و دلِ عاشق شعر نمی توان گفت؟ که گفته است که سرِ از باده ی ناب گرم و دلِ زیبا پسندِ عاشقان را حقِ آزادی بیان نیست؟

واکنش به برخوردهایی از این دست بود که متنِ ۱۳۴ با این جمله آغاز می‌شود که ما نویسنده‌ایم و حاصلِ اندیشه و تخییلِ خود می نویسیم . با ما بر مبنای نوشته های ما برخورد کنید.

در ایران ۲۰ سالی حکومتیان تا توانستند در باره ی زنده گی خصوصی و امـورِشخصیه ی روشن‌فکرانِ معترض راست و دروغ بافتند و در رسانه های اشان جار زدند. شایعه های مخرب پرداختند و بر زبان های خودی و بی گانه انداختند. در حذف و تخریبِ فعالانِ عرصه ی فرهنگ (و سیاست و اجتماع نیز) با واسطه‌ی شایعه‌پردازی و داستان‌سازی در باره‌ی امورِ شخصیه چنان افراط کردند که جامعه اشباع شد و مردم تا حدِ بالایی از این شیوه ها بی زار شدند. بی زاری مردم سب شد که بسیاری به دیده ی نقد در فضای شایعه‌باور بنگرند و اشباع به کسانی که آماجِ این سلاحِ روانی بودند تا حدی یاری داد تا در برابرِ این آفت مصون شوند . در برخی محافلِ ایرانیانِ خارجِ از کشور اما هنوز این سنت به قوت باقی‌است. تجربه‌ی بیست ساله‌ی ما ندارند. عوارضِ تبعید هم هست. دشمنِ اصلی _ حکومت _ دور از دست‌رس‌اشان است پس نزدیکان‌اشان را تخریب می کنند. با سیاسی شدن کانون بیم آن هم هست که شیوه هایی از این دست که در سیاست رواج بیش تری دارد به کانون نیز راه یابد و کار به همان جا بکشد که کارِ بیش ترِ سازمان های سیاسی کشید.

سیاسی شدن کانون نه به سودِ کانون است و نه به سودِ گروه‌های سیاسی. جهت‌گیری سیاسی کانون از تنوع و رنگارنگی آراء و منظرها

می کاهد و آن را به نهادی تک صدایی تقلیل می دهد.

ثبتِ رسمی ـــ کانون و قانون؟

کانون ثبت نشده بود. ما بودیم و بودن به ثبتِ در دفتر نبود. به حضورِ ما بود که موثر بود و انکارناشدنی . در آغاز کسانی از موثرانِ کانون چون هوشنگ به این امید دل بسته بودند که اگر دولتیانِ معتدل و اهلِ فرهنگ به کانون راه یابند، با کمکِ کسی از نویسنده گان جوان که می پنداشتند با آنان راه دارد، شاید که امکانِ ثبتِ رسمی کانون فراهم شود. پیش نهادهایی که در زمانِ بازنویسی منشور می دادند از این بستر نیز آب می خورد و هم از این منظر که تا می توانند منشور را از آن چه مخالفِ صریحِ قوانینِ جاری است و مانعی در راهِ ثبتِ رسمی و قانونی دور کنند. پرهیز از تکرارِ تجربه ی نزدیکی کانون به اپوزیسیونِ سیاسی در سال های انقلاب و عوارضِ آن نیز در برداشت های اشان موثر بود. پیش نهادِ تلاش برای ثبتِ رسمی و قانونی معمولا با پیش‌نهادهایی چون حذفِ واژه ی "اندیشه" و حذفِ قیدِ "بی حصر و استثنا" از عبارتِ "آزادی اندیشه و بیان، بی حصر و استثنا " و اصرار بر قیدِ موادی از قانونِ اساسی در مقدمه‌ی منشور هم‌راه بود. گرایشِ دیگر که از جمله شاملو و براهنی و مختاری و کوشان و غفارحسینی و پوینده و من و و و را در بر می گرفت ، با حذفِ واژه ی "اندیشه" و حذفِ قیدِ "بی‌حصر و استثنا" که آن‌را کاهشِ منشور برای ثبتِ قانونی و رسمی می‌دانستیم، با اشاره به موادی از قانونِ اساسی یا هر قانونِ دیگر در مقدمه‌ی منشور مخالف و خواستارِ حقِ حضور و فعالیتِ علنی کانون بود. در جریانِ بحث ها طرفدارانِ ثبتِ کانون به تدریج از رای خود برگشتند یا تحققِ آن ناممکن دیدند.

ثبتِ کانونِ نویسنده گان ناممکن بود. کانونِ نویسنده گان اگر نهادی کارگری یا کارمندی تلقی می‌شد برای ثبت باید به وزارتِ‌کار رجوع می‌کرد. ما کارگر و کارمند نبودیم. وزارتِ‌کار نیز در آن زمان تنها "انجمن های اسلامی کار " را ثبت می کرد و در قانونِ کار ایران جایی برای اتحادیه و سندیکا نبود. به همین بهانه بود که از ثبتِ "سندیکای نویسنده‌گان مطبوعات" خودداری می کردند. امکانِ دیگر برای ثبتِ کانون

وزارتِ ارشادِ اسلامی بود. در آئین‌نامه‌های وزارتِ ارشاد، "انجمن‌های اسلامی هنرمندان و نویسنده گان" پیش بینی شده بود. شرایطی هم داشت از جمله حضورِ نماینده هایی از ارشاد در مدیریتِ انجمن ها و اعلامِ رسمی پیوسته گی به وزارت خانه ایی که مسئولیتِ سانسور رسمی بر عهده یکی از دوایرِ آن بود. گام نهادن در این راه قتلِ کانون بود. می ماند وزارتِ کشور و ثبتِ کانون بر مبنای "قانونِ احزاب و اجتماعاتِ" این وزارت خانه . شرطِ اول در این قانون آن بود که موسسینِ نهادها باید که التزامِ نظری و عملی خود به ولایتِ فقیه و قانونِ اساسی به اثبات رسانند. از هیچ کدامِ ما این بر نمی‌آمد. چنین شد که اصحابِ نظریه ی ثبتِ رسمی کانون تحققِ رای خود ناممکن دیدند و همه‌ی ما به سرانجام خواستارِ حقِ فعالیتِ علنی کانون شدیم .

قانونِ اساسی - قانونِ مطبوعات

در منشورِ ما آمده است که کانون خواهانِ" آزادی بیان و اندیشه، بی حصر و استثنا و به یک‌سان برای همه است". قانونِ اساسی اسلامی ، چون قانونِ اساسی مشروطه، آزادی بیان را به قیدِ "مخلِ به مبانی اسلام و امنیتِ کشور" محدود کرده و گفته است که تفصیل آن (مواردِ مخل) را "قانون مشخص می کند" و "قانونِ مطبوعات" تفصیل را چنان کلی و کش دار معین کرده است که نه فقط آزادی بیانی در کار نمی‌ماند که وظایفی را نیز بر دوشِ نویسنده گان می گذارد که باید این و آن بنویسند. در قانونِ مطبوعاتِ ایران نه تنها گفته‌اند که چه‌ها نباید نوشت که گفته‌اند متن باید چه مطالبی را در بر داشته باشد. این البته از نوآوری های حکومتِ اسلامی نبود که در اتحادِ شوروی و چین و آلمانِ نازی و همه ی دولت هایی که بر مبنای ایدئولوژی واحد حکم می رانند این روال جاری بود. وادار کردنِ نویسنده و هنرمند به تبلیغ این و آن منظر از نتایجِ باور به هنرِ متعهد (متعهد به مارکسیسیرکسیسم، اسلام ، مردم ، طبقه‌ی کارگر ، عدالت و و و) است و از منظری آب می‌خورد که نویسنده و هنرمند و ادبیات و هنر را در خدمتِ این و آن هدف می داند. قانونِ مطبوعاتِ اسلامی نویسنده را از نوشتنِ منکرات منع و به نوشتنِ معروف امر می کند. چند جلسه ی جمعِ مشورتی به بررسی این قانون گذشت و در همین بررسی‌ها بر کسانی که به قیدِ موادی از قانونِ اساسی در منشور اصرار داشتند نیز روشن شد که میانِ قانونِ مطبوعات، که محدوده های آزادی بیان را به صفر می‌رساند و منشورِ ما شکافی پر ناشدنی است .

در همه‌ی منشورهای گذشته‌ی کانون به موادی از قانونِ اساسی ـ مشروطه یا اسلامی ـ اشاره رفته‌بود. اول بار براهنی بود که در

همان جلسه‌ی اول نشستِ جمعِ مشورتی در خانه‌ی جواد(مجابی) با استدلالِ آزادی خلاقیت با التزامِ منشور به هر قانونی مخالفت کرد که خواهم گفت. کسانی هم بودند که می گفتند قیدِ موادی از قانونِ اساسی در مقدمه ی منشور تاکتیکی است مناسب و سپری است در برابر هجوم ها و راهی برای ثبت شدن. تجربه‌های احزاب و سازمان‌هایی که تا حدِ هم‌کاری با استبدادِ حکومتی پیش رفته بودند و قانونِ اساسی را تائید کرده بودند (حزبِ توده، اکثریت، نهضتِ آزادی و و و) نشان می داد که این‌گونه تاکتیک‌ها راه به جایی نمی‌برد جز همان "نردبان شدن" که مهندس مهدی‌بازرگان از آن در"انقلاب در دو حرکتِ" خود به تلخی یاد کرده‌است. به علاوه ما حزب سیاسی نبودیم تا این گونه تاکتیک ها را دنبال کنیم .

جناح های حکومتی و ناوابسته گی کانون

کسانی که با حکومتیان و افرادی از کارگزاران و میانه روهای دولتی تماس هایی داشتند تا قبل از انتشارِ متنِ ۱۳۴_ که هنوز امید اشان ناکام نشده بود _ پیغام‌ها و پسغام‌هایی برای موثرانِ جمعِ مشورتی می آورند. این‌ور آن‌ور هم می‌نوشتند که تفاوت‌ها را در دولتیان باید دید و از هم کاری فرهنگ پروران و معتدل ترهای آنان بهره باید جست .

در نظامِ اسلامی همواره جناح‌ها و گرایش‌های گوناگون با هم در تضاد بوده‌اند. سازگار کردنِ اسلام با نیازهای جامعه و فضای اواخرِ قرنِ بیستم و قرنِ بیست و یکم، با استلزاماتِ حکومت بر جامعه ایی در حالِ گذار به مدرنیته، با فرآیندِ جهانی شدن، با انقلابِ اطلاعات و رسانه های فراگیر، با نیازهای داخلی و بین‌المللی و با زمان و زمانه کاری خرد نبود. حاکمانِ نورسیده دیگر مسلمانانِ معمم و مکلای در اپوزیسیون دیروزی نبودند که اکنون مدیریتِ کشوری بزرگ و پر جمعیت در منطقه ایی حساس از جهان بر عهده داشتند و خود نیز در فرآیندِ تحولِ ساختاری بودند. قدرت و تجربه اشان فزونی می گرفت و کیسه های اشان پرتر می شد. با امکانات و موقعیتِ جهان آشناتر می شدند. همه چیز، از اندیشه ها و آراء اشان تا تفریحات و گذرانِ اوقاتِ فراغت اشان، با ضرب‌آهنگی پر شتاب در تغییر بود. پرسش‌های بزرگ پاسخ‌های متنوع می‌آفرینند و تحولاتِ اساسی به تعارضاتِ بنیادی دامن می زنند. تضادِ منافعِ هم کارِ خود می کند . پس جنگِ اندیشه و قدرت و ثروت در میان اشان افتاده بود و کش مکش های اشان هر روز رنگی تازه به خود می گرفت . در آغاز بینِ آرمان‌گرایانِ چپِ پوپولیست که از اقتصادِ دولتی، مبارزه با امریکا و اسرائیل، صدورِ انقلاب، اسلامِ نابِ محمدی و اجتهادِ امام دفاع می کردند و جناحِ راستِ محافظه کار که مدافعِ بازارِ آزاد و فقه سنتی بود شکاف افتاد. خطِ امام با "انجمنِ حجتیه" و "هیات‌های موتلفه‌ی اسلامی" و

"فدائیانِ اسلام" درگیر شد. بعدتر به هنگامی که بیماری سرطانِ آقای خمینی جدی شد آقایانِ هاشمی رفسنجانی و خامنه ایی و حاج احمدآقا و ری شهری و نیز بزرگانِ جناحِ راست برکناری آقای منتظری و کشتارِ زندانیان را در سالِ ٦٧ تدارک دیدند .

به هنگامِ آن کشتار بزرگانِ جناحِ چپ چون آقایانِ موسوی اردبیلی و موسوی خوئینی ها و عباس عبدی و سعید حجار حجاریان در دستگاه های قضایی و امنیتی سمت های مهم داشتند و آقایانِ بهزاد نبوی و محمدخاتمی کباده ی وزارت بر دوش می کشیدند. دست به خون آلود اند یا سکوت کردند. تنها آقای منتظری بود که آشکارا و بی پرده به انتقادِ از کشتارِ زندانیان برخاست و مقامِ خود در راهِ عقایدِ خود فدا کرد.

در کشتارِ زندانیان در سالِ ٦٧ نه فقط جناح های حکومتی که حتا بیش ترین روشن فکران و نشریاتِ مستقل، از جمله آدینه، نیز سکوت کردند. جناح های حکومتی راست و چپ و بنیادگرا و اصلاح طلب به منافعِ خود می اندیشیدند و به پاک کردنِ زمینِ خدا از"منافقین و کفار". نگرانِ آن بودند که پس از مرگِ آقای خمینی با رهبری آقای منتظری امکانِ آزادی زندانیانِ سیاسی فراهم شود. هم راهی یا سکوت اشان را حفظِ نظام و مقام و قدرت توجیه می کرد. اما بر ما رروشن فکرانِ مستقل چه رفته بود؟ بی خبری بود یا ناباوری؟ ترس بود و بزدلی یا مصلحت اندیشی و ناتوانی؟ کوری بود یا چشم بستن؟ به روزی باید بنشینیم و به سکوتِ خود در برابرِ کشتاری که در تاریخِ ما و جهان نمونه ایی است کم یاب از خشونتِ لجام گیسخته بیاندیشیم .

با حذفِ آقای منتظری و مرگِ آقای خمینی راه بر جناحِ راست بازتر شد. بعدتر با سازشِ آقای رفسنجانی با جناحِ راست و قدرت گیری ثروتمندانِ نوکیسه و مدرن، روحانیونِ مبارزِ جناحِ چپ و هواخوهانِ مکلای اشان و خطِ امامی ها از حکومت حذف شدند تا به زمانِ دوری از قدرت، گروهی از آنان با اندیشه های آقای دکتر عبدالکریم سروش دم خور شوند که از نسبیت گرایی کارل پوپر به "صراط های مستقیم" رسیده بود و از مدارا و تسامح و تحملِ دیگران می گفت. موجِ جدیدِ رفرمیست های

اسلامی در میانِ این گروه بود که جوانه زد. به دورِ دومِ ریاستِ جمهوری آقای رفسنجانی مدیران، تکنوکرات ها و بورکرات های اسلامی، به تدریج به عنوانِ "کارگزارانِ سازنده گی" بالِ دیگرِ رفرم را شکل دادند . اینان هواخواهِ آزادی های اجتماعی کنترل شده، استبدادِ معقول سیاسی و خصوصی سازی بودند. رفرمیست های اسلامی در حلقه‌ی "کیان" و "سازمانِ مجاهدینِ انقلابِ اسلامی" با مسائلِ فکری و نظری بسیار درگیر بودند. اینان در حاشیه‌ی قدرت به تدریج از توتالیتاریزم، پوپولیزم، مبارزه با آمریکا، دفاع از مستضعفین، حکومتِ جهانی اسلام و اسلام نابِ محمدی دور می شدند تا بعدتر به رفرم های سیاسی محدود در چارچوبِ قانونِ اساسی، قانون گرایی، تشنج زدایی، اقتصادِ باز و گفت و گوی تمدن های دینی برسند و در زمینه ی برنامه های اقتصادی با " کارگزارانِ سازنده گی "هم راه شوند.

اما به زمانی که جمعِ مشورتی کارِ خود آغاز کرد حتا تندروترینِ رفرمیست های اسلامی و حتا "نهضتِ آزادی" نیز "آزادی بیان بی حصر و استثنا " را از نشانه های غرب زده گی می دانستند و خروجِ انسان از تابعیتِ الله. بیش ترین کمونیست های ایرانی از مشروطه تا اکنون، دست ِکم تا این اواخر، آزادی بیان و اندیشه را امری فرعی و لوکس تلقی کرده اند که می توان آن را در پای مصلحت های روز قربانی کرد. مذهبی ها نیز، از هر گروه، مجاهدین و بنیادگرایان و رفرمیست ها و کارگزاران، آزادی را تنها در چارچوب های اسلامی، البته با برداشت های گوناگون ، روا داشته و با "آزادی بیان به یک سان برای همه" برخوردی هم سانِ کمونیست ها داشته اند.

جنگِ جناح ها در حکومتِ اسلامی بالا می گرفت و "کارگزارانِ سازنده گی" که سیاستِ نهادهای موازی را در باره ی کانون دنبال می کردند به نفوذ در کانون و در دست گرفتنِ کنترلِ آن می اندیشدند تا از آن علیه جناحِ مقابلِ خود بهره گیرند.

تفاوتِ این جناح ـ و بعدتر رفرمیست ها ـ با جناحِ راستِ محافظه کارِ بنیادگرا بر همه گان روشن بود و ما اشاراتِ مستقیم و نامستقیم آن ها

در می یافتیم . کسی منکرِ تفاوت ها نبود و آدمِ عاقل در موقعیتِ ناگزیر میانه روها و معتدل ترها را به سخت گیرها ترجیح می دهد. اما کانون به اعتبارِ استقلالِ خود بود که کانون بود و اعتبارِ خود از ناوابسته گی خود می‌گرفت. وزارتِ اطلاعات نیز در کارِ چهره سازی، فعال کردن نهادهای موازی، تحریبِ چهره های مستقل و پلیسی کردن فرهنگ بود. بر ما بود که به دور از تمهیدها که در کار می کردند استقلالِ کانون پاس داریم و آن را گام به گام فعال کنیم . نوشتن، روزنامه نویسی، خلقِ فرهنگی و کارِ کانون در نظامِ استبدادی به راه رفتن بر لبه ی تیز و برنده ی تیغی برهنه می‌مانست که خود می‌گزید و می‌درید و در دو سوی سقوطِ از آن هاویه ی وابسته گی بود و بازی خوردن از سویی و زندان و شکنجه و حذف شدن از دیگر سو. با شاخِ حکومتی جبار در افتادن از سویی و تهمت ها از دوستانِ نادان خوردن از دیگر سو. کارِ خود باید می کردیم که هر کسی را کاری است و دوری در این جهان که ما دمی در آن میهمان ایم . پای استقلال و ناوابسته گی کانون در میان بود و بایسته نبود که اعتبارِ کانون در پای جناح‌های حکومتی قربانی کنند. جنگ جناح ها جنگِ ما نبود. میدانِ سیاست نیز میدانِ ما نبود.

بحث در باره‌ی ثبتِ رسمی کانون یا فعالیتِ علنی و آزادِ آن، قیدِ موادی از قانونِ اساسی، حذفِ واژه ی اندیشه و قیدِ بی حصر و استثنا از منشور و حفظِ استقلالِ کانون از بحث‌های اصلی جمعِ مشورتی بود که منشورِ جدید کانون می‌نوشت. حکایتِ شکل گیری آن نیز روایتی دیگر است.

اولین نشستِ جمعِ مشورتی تا بعد

غروبی بود که رفته بودم به دیدنِ هوشنگ. یادی کردیم از گفت و گویی که سال‌ها پیش در مجله‌ی ایران چاپ کرده بودیم. در آن گفت و گو از استقلالِ نویسنده و نهادهای مستقل از دولت و اپوزیسیون هم سخن رفته بود. وقت دست داد. ۳ ساعتی، انگار، نشستیم و گپ زدیم. گاهی هم قدم زدیم. در همان محوطه ی اکباتان. ده، دوازده سالی فاصله ی بین دو بحث بر ما قرنی رفته بود. توفان ها از سر گذرانیده بودیم. معلوم امان بود، به یقینِ تجربه، که برای بسیاری از ما دورانِ کشش های آشکار و پنهان به دگرگونی یک‌باره و کلی و کلِ جامعه به سر آمده است و نیز دورانِ خشونت در هر مفهومی و کاربردی. دانسته بودیم که کارِ ما کارِ فرهنگی است و خلق و کشفِ ابعادِ متنوعِ حقیقتی که ابعادِ آن بی نهایت است و با هر نگاه و به هر فرد و به هر دوری از نو خلق می‌شود و همواره جزیی و نسبی است. به بهای بسیار دانسته بودیم که آرمان های کلی راه به ناکجاآبادِ قربانی کردن فردیتِ آدمی می‌برند به پای مطلق های ناانسانی. دانسته بودیم که دموکراسی با نهادینه شدن نهادهای مستقل و درون‌زای مردمی است که نهادینه می‌شود. پس اگر "ما که باخته بودیم همیشه" بتوانیم همین گوشه ایی را که در آن ایستاده ایم کمی بسازیم یا همین سقفِ سانسور را کمی عقب بزنیم برده ایم.

در محافلِ دیگرِ روشن فکری نیز کم و بیش بحثِ فعال کردنِ کانون و مبارزه با سانسور بود. در آن روزگار، در یکی از محافلِ روشن فکرانِ سیاسی ـ که من و هوشنگ نیز به آن رفت و آمد داشتیم ـ بحثِ حاکمیتِ از پائین هم مطرح شده بود و ضرورتِ خلق و پشتیبانی از نهاد های مستقلِ مردمی، NGOها، و دموکراسی نه فقط به مفهومِ احترام

به فردیت و حمایت از حقِ حضور و فعالیتِ اقلیت که به مفهومِ حقِ مشارکتِ آن نیز. در همین گفت و گو بود که گفتیم برای تحققِ فکری که همیشه در جمعِ نویسنده گان حساس به سرنوشتِ جمعی امان مطرح بود ــ باز فعال کردنِ کانون ــ گام های عملی برداریم . گفتیمِ اول می رویم خانه‌ی شاملو. پیش از آن با شاملو در باره‌ی باز فعال کردنِ کانون بحث‌ها کرده بودم و نظرِ او می‌دانستم که به برخی از نمودها مشکوک بود. زمینه ی دیدار مهیا کردم .

یکی دو روز بعد، غروبی بود که با هم رفتیم دهکده خانه ی شاملو. از باز فعال کردنِ جدی کانون گفتیم . شاملو بر هویت و استقلالِ نویسنده و کانون از این و آن جناح و گروه و دسته و ائدیولوژی و خط و ربط حکومتی و غیرحکومتی تاکید کرد و به‌ویژه بر پرهیز از دامِ نهادهای مشابه و موازی که در آن روزگار از تمهیدهای رایجِ اشقیاء بود برای مخدوش کردنِ چهره ها و به کار گرفتنِ اعتبارها. در دیگر محافلِ روش فکری نیز کم و بیش بحثِ باز فعال کردنِ کانون بود. فعال کردنِ کانون نیاز ما بود و نیازِ جامعه‌ی ما. کانونِ نویسنده گانِ ایران از کارسازترین و موثرترین نهادهای مستقلِ ایران بود و پی گیرِ آزادی بیان . آزادی بیان از کاراترین مسیرهای دموکراسی . با کم ترین اشاره به ضرورتِ فعالیتِ کانون و گاه حتا با اشاره به نامِ آن تیغ های برافراخته ی تهدید و احضار و پرونده سازی فرود می‌آمد. در میانِ تیغ‌های برافراخته موجودیت امان و با تمهیدِ نهادهای موازی، استقلال امان در خطر بود. راهی باید می‌جستیم. تیغ‌ها را می‌شد به جان خرید. تمهیدها را اما هوشیاری ما چاره ساز بود.

هفته ایی بعد سیمین (بهبهانی) هفت هشت نفری از ما را به انتخابِ خود به خانه ی شاملو خواند تا در باره ی واکنشِ جمعی به پرسش نامه ایی رسمی تصمیم بگیریم که برای ترسیمِ "جغرافیای فرهنگی ایران" از ما پرسیده بودند کدام مسائلِ فرهنگی مهم تر است . فرهنگ را از جامعه تبعید کرده بودند و "مرکزِ تحقیقات و پژوهش های استراتژیک" وابسته به دفترِ رئیسِ جمهور می‌خواست جغرافیای مسائلِ فرهنگی ایران را با پرسش از

روشن‌فکرانی بنویسند که ابرِ احضارهای مدام و سانسور بر سر اشان بود و در مطبوعاتِ انحصار طلب چوبِ حراج بر امنیت و آب روی اشان می زدند .
پست‌های کلیدی مرکز در دستِ کسانی بود که پیش از آن مدیرانِ امنیتی و اطلاعاتی و قضایی حکومت بودند. ریاستِ مرکز با آقای موسوی خوئینی‌ها بود و آقای سعید حجاریان از گردانندگان آن. پژوهش‌گرانِ مرکز بیش‌تر استادانِ و دانش‌جویانِ "دانش‌گاهِ امام صادق" (جامعة الصادق) بودند که به مدیریتِ آقای مهدوی‌کنی بخشی از کارِ آموزشِ کادرهای وزارتِ اطلاعات و وزارتِ خارجه برعهده داشت. پرسش‌نامه را برای من به آدینه پست کرده بودند و برای دیگران به آدرسِ خانه‌ها یا محلِ کار. در نامه وعده هم داده بودند که اگر جواب ها مفید باشد در مرحله ی بعدی تحقیق مزایای مالی هم در کار است . قصدِ جواب دادنِ نداشتم . اما دعوتِ سیمین پذیرفتم. هوشنگ و سپان و من با هم رفتیم. تا دهکده نیم ساعتی راه بود. در راه قرار گذاشتیم پس از بحثِ نامه، که هیچ کدام قصدِ پاسخ دادن نداشتیم، مسئله‌ی باز فعال کردنِ کانون مطرح کنیم. فرصتِ خوبی بود. اول بحثِ نامه شد. شاملو جوابِ تندی نوشته بود که خواند. سیمین هم. قرار شد هرکس به تشخیصِ خود عمل کند . بعد بحثِ کانون شروع کردیم .

هوشنگ با اشاره به دیدارِ قبلی ما با شاملو گفت که اکنون زمانِ مناسبی است برای باز فعال کردنِ کانون و برگزاری جلسه ایی برای رای زنی راه و کارها. براهنی خطاب به شاملو بر ضرورتِ بر پایی این جلسه استدلال کرد. جواد (مجابی) و سیمین (بهبهانی) و من هم پی‌گرفتیم. شاملو با تاکید بر ناوابسته‌گی و استقلالِ کانون از جناح‌های قدرت و تاکید بر دفاع از آزادی اندیشه و بیان، بی حصر و استثنا، هم راهی خود بیان کرد. قرار شد جلسه‌ایی در خانه‌ی جواد (مجابی) بر پا شود و او کسانی را، دستِ‌کم ۲۰ نفر، به این جلسه فراخواند. جلسه ی اول در خانه ی جواد بر پا شد. جواد به تشخیصِ خود از گرایش ها و محفل های مختلف و حتا از کسانی که از کانون انشعاب کرده و به "شورای نویسنده‌گان" حزبِ توده پیوسته بودند، دعوت کرد. شاملو هم آمد.

در آغاز بنا شد که همه‌ی حاضران یک‌بار و به نوبت نظرِ خود در باره‌ی فعال کردنِ کانون بیان کنند. سال ها بود که با هم ننشسته بودیم . رای‌ها گرچه در باره‌ی ضرورتِ فعال کردنِ کانون یکی بود اما منظرها متنوع بود و متفاوت. کسی بی‌تاب پیش‌نهادِ انتخابِ هیاتِ دبیران در جلسه‌ی بعدی داد. گمان می‌کرد که کانون را می‌توان همان روز یا در جلسه‌ی بعدی راه اندخت. یا کار را ساده گرفته بود و یا پشتِ ذهن به حمایت‌هایی امید داشت. برخی از ما با توجه به ترفندهای جناحِ رئیسِ جمهور ـ کارگزارانِ سازنده گی ـ در راه اندازی شتاب زده ی نهادهای کنترل شده برای بسیجِ نیروهای مستقل علیه جناحِ رقیب، از پیش نگرانِ پیش نهادهایی از این دست بودیم که می توانست به شتاب هیاتِ دبیرانی تلفیقی و کانونی نیم بند سرهم بندی کند. نظرِ مکتوبِ دیگری هم بود که هوشنگ ارائه داد. همان انتخابِ هیاتِ دبیران البته نه با شتابِ پیش‌نهادِ خامِ اول که با مقدماتی و این که منشورِ سابق و بیانیه‌ی جمعِ زلزله می‌تواند مبنای اشتراک ما باشد. محمد(مختاری) در مخالفتِ با این پیش نهادها استدلال کرد که سال ها است نتوانسته ایم که با هم بنشینیم . بر هریک از ما ماجراها رفته است و چه بسا که آراء و دیدگاه های امان دیگرگون شده است . تا هم را بشناسیم و درکِ روشنی از تحولاتِ هم داشته باشیم و بدانیم که تا کجا و در چه زمینه هایی می توانیم هم کاری کنیم زمان لازم است . پرسید که ما بر کدام اقتضا جمع می شویم ؟ اقتضای برونی (مرادش تمهیدهای جناحی از حکومتیان بود) یا اقتضای دورنی؟ گفت که او را با اقتضای دیگران کاری نیست که کانون از بسترِ نیازهای کانونیان باید که باز فعال شود نه از اقتضاهای سیاست‌های دیگران. اکثریتِ جمع با این دیدگاه هم رای بود و هم راه . دوستی دیگر هم گفت که تنها مجمعِ عمومی کانون می تواند هیاتِ دبیران انتخاب کند.

در همان جلسه بود که براهنی تاکید کرد که خلاقیتِ هنری و ادبی فراتر از قیدهای قانونی است که آزادی اندیشه و تخییل را همواره به اما و اگرها محدود می کنند. این منظر بعدتر در نشست های جمعِ مشورتی و در رای‌زنی‌ها و بحث‌ها بسط یافت و به تحولی مهم در منشور کانون

منجر شد.

سنت شکنی در منشور

تا پیش از آن روز در مقدمه ی تمامی منشورهای کانون در دوره های مختلف به چند بند از قانونِ اساسی (مشروطه یا اسلامی) اشاره و استناد می شد و به موادی از اعلامیه ی حقوقِ بشر. سنت بود یا سپر؟ واقع بینی بود یا سازش؟ نمی‌دانم. براهنی اول بار و به تدریج دیگران از جمله شاملو و محمد (مختاری) و غفار (حسینی) و منصور(کوشان) و محمدعلی (محمد محمدعلی) و محمدجعفر پوینده و من و و و به نقدِ این سنت نشستیم که خلاقیتِ آزاد فراتر از مرزها و محدوده های قوانینی است که فرضِ تغییرِ آن‌ها نیز دور از ذهن نیست، که قوانین حدها را تعیین می کنند و بیان و اندیشه و تخییل آن گاه آزاد است که محدوده ها می‌شکند. این بحث به یکی از بحث های اصلی جمعِ مشورتی بدل شد و به سرانجام در متنِ ۱۳۴ و در مقدمه‌ی منشورِ جدیدِ کانون که جمعِ مشورتی نوشت به هیچ قانونی اشاره نشد.

جمعی که در خانه‌ی جواد گردآمده بود تصمیم گرفت با دعوت از دیگران، هر پانزده روز یا یک ماه یک بار در خانه ی یکی از اعضاء، به نوبت، جلسه هایی برگزار کند. قرار امان بازخوانی و بازنویسی منشور شد. جمع را جمعِ مشورتی کانون خواندیم . حضورِ افرادِ جدید منوط به آن شد که کسی پیش نهاد کند و جمع با پیش نهاد موافقت کند. بر اساس نامه ی کانون کسانی که در سانسور نقش داشتند نمی توانستند به جمع بپوندند .

مهم‌تر از همه قراری بود که در جلسه‌ی دوم یا سوم گذاشتیم و تجربه ایی بارآور بود. قرار شد که بحث ها اقناعی باشد و تصمیم های جمع نه بر مبنای رای‌گیری و اکثریتِ آراء که بر مبنای وفاقِ همه گانی در بحث‌های اقناعی اتخاذ شود. جمعِ مشورتی از آن پس به گونه ایی منظم جلسه‌های خود ادامه داد. جلسه‌ها به اقتضای روزگار با حضورِ ۱۴ تا ۳۰ نفر تشکیل می‌شد. محور، بازنویسی منشور بود و البته پرداختن به مسائلِ روزِ نویسنده گان .

۳ گرایش در جمعِ مشورتی

از ۳ گرایشی که در جمعِ مشورتی در چند سال حیاتِ آن شکل گرفت، هوشنگ و محمدعلی سپانلو و و و با گرایشی بودند که با استنادِ به بندهایی از قانونِ اساسی و بندهایی از اعلامیه‌ی حقوقِ بشر در متنِ ۱۳۴ و مقدمه‌ی منشورِ جدیدِ کانون موافق بودند و التزامِ مشروط به قوانین و ثبتِ رسمی کانون چاره‌ی کار می‌دانستند و پیش‌نهادِ حذفِ واژه‌ی "اندیشه" از عبارتِ "آزادی اندیشه و بیان، بی حبی حصر و استثنا" داشتند. شاملو و براهنی (رضا) و محمد (مختاری) و محمد علی (محمد) و منصور(کوشان) و غفار (حسینی) و امیر(امیرحسن چهل تن) و من ــ و محمدجعفر پوینده و علی اشرف درویشیان که بعدتر به جمع پیوستند ــ و و و در گرایشی بودیم که بر ذکرِ واژه ی "اندیشه" و قیدِ"بی حصر و استثنا " در آن عبارت و مستقل بودنِ متنِ منشور و متنِ ۱۳۴ از قوانینِ رایج تاکید داشت و ثبتِ رسمی را شرطِ فعالیتِ علنی کانون نمی‌دانست. گرایشِ سوم، در میانه بود.

اینِ ۳ گرایش در جمعِ مشورتی نه به یک باره که به تدریج شکل گرفت هر چند در همان نخستین جلسه در خانه‌ی جواد تا حدی خود را نشان داد. این گرایش ها در محدوده ی جمعِ مشورتی و در حدِ بحث های درونی دوستانه متمایز بودند و سرانجام نیز بر اقناع و هم‌دلی و نه رای، به توافقِ همه گانی رسیدیم و منشور و متنِ ۱۳۴ و دیگر اسنادِ جمعِ مشورتی بدونِ اشاره به قوانین و با ذکرِ "اندیشه" و "بی حصر و استثنا و به یک‌سان برای همه" در آن عبارت به تصویب رسید. جز آن، در هرچه رخ داد در آن سالیان و در کارها که شد تمایزی و گرایشی شکل گرفته در کار نبود و بحث‌ها جمله بر اقناعِ همه گانی به تصمیم‌های جمعی می رسید. چه بسا حامیانِ گرایش های گوناگون در موردی یک نظرِ داشتند و چه بسا حامیانِ یک گرایش در موردی دیگر نظراتِ متفاوت . هرکس به

اقتضاها و بحث‌ها که پیش می‌آمد با این یا آن پیش‌نهاد هم‌راه می شد یا مخالف .

در تاریخِ معاصرِ ایران تجربه‌ی جمعِ مشورتی تجربه ایی یگانه است . نویسنده‌گانی که آراء و عقایدِ مختلف فلسفی و سیاسی، سبک‌ها و روال‌های متفاوتِ ادبی و هنری، اختلافاتِ حرفه‌ایی، حسادت‌ها و دوستی ها و دشمنی های شخصی و سیاسی و فرهنگی و اجتماعی آنان را از هم جدا می‌کرد چندین سال در جامعه‌ایی استبدادی با هم نشستند. به‌رغمِ زندان و تهدید و مرگ و جنگِ روانی و تمهیدهای پلیسی بر اقناع و نه رای کارها کردند که نه فقط بر جامعه‌ی روشن‌فکری ایران که بر جامعه ی ایرانی در آن سال های سرکوب و مقاومت تاثیرِ بسیار داشت . به برکتِ فعالیت های همان ده پانزده پای ثابتِ جمعِ مشورتی بود که نامه ی سعیدی‌سیرجانی و متنِ ۱۳۴ و دیگر متن‌های کانون چون نخستین طلعیه های اعتراض های جمعی سکوت را شکست . به برکتِ جمعِ مشورتی و نوشته‌های نویسنده‌گان مستقلِ ایرانی بود که آزادی بیان از آرمانی روشن فکری به یکی از خواست های عمومی جامعه بدل شد.

در هر جلسه نخست اخبارِ نویسنده گان گفته می‌شد و بعد اگر امرِ مهمی نبود و حادثه ایی که اقدامِ اضطراری بطلبد بازخوانی منشور را واژه به واژه پی می‌گرفتیم. کارِ بازنویسی منشور به درازا کشید. یکی هم به این دلیل که گاه مسائلِ مهمی رخ می داد و جمع یک یا چند جلسه به آن‌ها می‌پرداخت. چند ماهی نیز متنِ ۱۳۴ را نوشتیم. اقناعی بودنِ بحث ها نیز کار به درازا می کشاند اما رابطه ای زنده و دوستانه ارمغان آورد. حاصلِ کار کارنامه ی ما است . نامه ها و متن ها که نوشتیم . گام ها که برداشتیم و پیش نویسِ منشورِ جدیدِ کانونِ نویسنده گان که اول بار ۱۴ نفر آن را امضا کردیم . همان شب هم دستگیر شدیم .

منشورِ نو

منشورِ جدیدِ کانون که جمعِ مشورتی نوشت با منشورهای سابق تفاوت‌ها داشت. تحولاتِ زمان و زمانه و مملکت و تحولاتِ خود ما و تجربه‌های گذشته و نیز دیدگاه‌های نو در منشورِ جدید مطرح شده است. در مقایسه با منشورهای گذشته زبان و گفتمانِ آن به زبان و گفتمانِ نویسنده‌گان نزدیک‌تر است و از زبانِ سیاست دورتر. برخی وظایف که از گفتمان و حوزه‌های دیگر به ضرورت‌ها و مذاقِ زمانه بر کانون تحمیل شده بود از منشورِ جدید حذف یا بازنویسی شدند. به مثل بندی که دفاع از حقوقِ خلق‌ها را بر دوشِ کانون می‌گذاشت و از حوزه‌ی سیاست و خواست‌های گروه‌های چپِ اپوزیسیون به کانون راه یافته بود به دفاع از حقِ نوشتن و چاپ به همه ی زبان ها تغییر کرد. منشورِ جدید خواهان چند صدایی شدن رسانه‌ها است و کانون را نهادی مخالفِ رسانه‌های تک صدایی معرفی می کند. این بند جدید است و به پیش نهادِ من تصویب شد. در عصرِ ما آزادی بیان و اندیشه و تخییل به انجام نمی رسد جز آن که رسانه‌های همه‌گانی از فرهنگِ تک‌صدایی به تنوع و کثرتِ چندصدایی برسند. منشورِ جدید نه فقط مخالفت با انواع آشکار و پنهانِ سانسور و خودسانسوری که مخالفت با حذفِ فرهنگی را نیز از وظایفِ کانون می داند.

از مهم‌ترین تفاوت‌های منشورِ جدید با منشورهای قبلی یکی هم همان حذفِ استناد به قانونِ اساسی است. این اما برای ما همه به مفهومِ مخالفت با قانونِ اساسی نبود همان طور که استنادِ به آن در دوره های قبلی کانون (در هر دو دوره ی مشروطه و اسلامی) به معنای موافقتِ همه با آن نبود. در بحث‌های مفصلی که در این باره در جمعِ مشورتی درگرفت درکِ جدیدی از رابطه‌ی نویسنده و قانون، از آزادی اندیشه و تخییل و بیان، از رابطه ی کانون (و نویسنده) با دولت و مردم و قانون و سیاست به میان آمده بود. درکی که چشم اندازهای تازه ایی بر ما گشود.

به دورانِ پهلوی دوم کانون برای خنثا کردن اقدامِ آشکارِ دولتیان در برپایی نهادی وابسته و برای مقابله با سانسورِ سیاسی شکل گرفت . به دورانِ انقلاب کانون در بسترِ انقلاب و برای مبارزه با سانسور فعال و به سازمان‌های سیاسی اپوزیسیون نزدیک شد. به دورانِ جمعِ مشورتی، کانون با سانسور و خودسانسوری سیاسی و دینی و اخلاقی و مکتبی و مردمی رو به‌رو بود و با حذفِ فرهنگی و با تمهیدهای نه چندان آشکارِ حکومت برای وابسته کردن آن. چنین بود که منشورِ جدید بر استقلال و ناوابسته‌گی کانون از سیاست تاکید بسیار دارد. شکست و بی‌اعتباری سیاسی ـ ائدیولوژیکِ گروه‌های اپوزیسیون، نقدِ دیدگاه‌های گذشته‌ی اپوزیسیون مدعی دموکراسی و مدرنیته که خود، اغلب، با مدرنیته سرِ ناسازگاری داشت و در قوالبِ فرهنگِ تک صدایی و استبدادی می اندیشید و با همان زبان نیز سخن می‌گفت و زیستن در کابوسِ حکومتی که تبعیت از مکتب و ائدیولوژی واحدی را تحمیل می‌کرد کانونیان را به درک‌های جدیدی در باره‌ی آزادی و مدارا و رواداری رسانده بود. فضای جمعِ مشورتی و متن‌ها و نیز ترکیبِ اعضاء هیاتِ ۸ نفره ی متنِ ۱۳۴ تاکید جمعِ مشورتی را بر کثرت و تنوع و مدارا و رواداری و فرهنگِ چند صدایی نشان می دهد.

قتلِ سعیدی سیرجانی

نخستین اقدامِ اجتماعی جمعِ مشورتی نامه‌ایی بود که در دفاع از همکارمان آقای سعیدی سیرجانی نوشتیم به هنگامی که به بند کشیده شد .

نویسنده گان ایران، اغلب، در برابرِ بازداشتِ هم کارانی که به دلیلِ نوشته های خود یا به دلیلِ فعالیت در کانون و اعتراض به سانسور به بند گرفتار می آمدند واکنش نشان داده و به اعتراض برمی خاستند. موقعیت و شرایطِ زمان البته در این واکنش ها تاثیر داشته است . به مثل به هنگامِ بازداشتِ شهرنوش پارسی پور واکنشی جمعی دیده نشد. به آن زمان جمعِ مشورتی وجود نداشت. شهری(شهرنوش پارسی پور) به جمهوری اسلامی چندبار زندانی شد. بارِ اول به دلایلِ سیاسی چند سالی به بند بود. از آن پس به دلیلِ نوشته های خود و نیز به دلیلِ شجاعتی درخورِ تحسین که در برابرِ ماموران و دادگاه و در زندان از خود نشان می داد همواره با آزار و تعقیب مواجه بود. پس از چاپِ کتابِ "زنان بدونِ مردان" حزب الله کتاب فروشی ناشرِ او را با بمب منفجر کرد و پارسی پور را به زندان بردند. چاپِ آثارِ او، حتا آن چه به زمانِ شاه منتشر شده بود چون " سگ و زمستان بلند " ممنوع شد . رمانِ " توبا و معنای شب" او از مطرح ترین و پرفروش ترین رمان های دهه ی ٦٠ بود و در بازارِ آزاد عرضه می شد. " زنان بدونِ مردان" نیز. به هنگامی که سعیدی سیرجانی بازداشت شد جمع مشورتی بود و می توانستیم از او حمایت کنیم .

اشقیاء بر مبنای نظریه ی تهاجمِ فرهنگی نابودی ما می خواستند که به گمان اشان اسبِ تروای غرب بودیم و خطرِ بالقوه . آن گاه که حذفِ فرهنگی ما کارساز ندیدند به حذفِ فیزیکی ما روی آوردند. اسفندِ ۱۳٦۹ روزنامه ی کیهان خبرِ دستگیری آقای سعیدی سیرجانی را اعلام کرد. دلیلِ دستگیری را نخست و در آن خبر "اعتیاد و خرید و فروش موادِ مخدر" اعلام کردند و بعدتر "لواط و جاسوسی" نیز به آن افزودند. وزارتِ اطلاعات و روزنامه های وابسته یا نزدیک به آن چون کیهان و جمهوری اسلامی و

کیهانِ هوایی و رسالت و و و نوعی تقسیمِ اتهام داشتند. منتقدانی که سابقه ی مذهبی داشتند ــ حتا روحانیون ــ به "لواط و اعتیاد و جاسوسی" متهم می شدند و آنان که سابقه ی مذهبی نداشتند به "روابطِ نامشروع و اعتیاد و جاسوسی" . من اما فلسفه ی این تقسیم بندی نمی دانم .

پس از اعلامِ خبرِ دستگیری آقای سعیدی سیرجانی در جلسه ی جمع مشورتی پیش نهاد شد نامه ایی بنویسیم . نامه را در همان جلسه با نظرِ جمع نوشتیم . نامه ای بود خطاب به رئیسِ قوه ی قضائیه . خواستارِ آن شده بودیم که هم کار امان آقای سعیدی سیرجانی از حقوقِ قانونی بهره مند شود. کاری بود پر خطر در آن سال ها که اقدامِ جمعی را برنمی تابیدند . در همین جلسه بود که به هوشنگ نزدیک تر شدم . اصرارِ او را برای نوشتنِ متنی در دفاعِ از آقای سعیدی سیرجانی از یاد نمی برم . یکی که به ندرت به جلسه ها می آمد با اشاره به گوشه ی چشمی که آقای سعیدی سیرجانی در نوشته های خود به آقای هاشمی رفسنجانی و اصلاحاتِ او داشت می خواست دستگیری او را با توجیه توطئه ی خودی ها و جنگِ جناحی و نیم کاسه مسکوت بگذارد. می دانستیم که نگرانِ چاپِ مجددِ رمانِ خویش است. هوشنگ بلند شد و در پاسخِ آن کس گفت "یک تنه امضا می کنم یا با هرکه خواست. حتا یک نفر" بلند گفت تا شنودهای اشقیاء هم بشنوند.

آقای سعیدی سیرجانی از میانِ ما تنها با آقای حمید مصدقِ شاعر دم خور بود که وکیلِ او بود. دانش گاهی بود و ادیبی فرزانه. نظامی شناسی خبره بود و مفسرِ قرآن و پژوهش گر. به روزگارِ پهلوی دوم استادِ دانش گاه بود و هم کارِ دکتر پرویز ناتل خانلری در "بنیادِ فرهنگِ ایران". قلمی روان و سلیس و طنزی زیبا و برا داشت. پس از انقلاب شهرتِ او از محافلِ روشن فکری و دانش گاهی برگذشت و در میانِ کتاب خوانان برد و نفوذی گسترده یافت . نوشته های انتقادی او روز به روز تندتر می شد. گرچه در مبارزه با بنیادگرایان گوشه ی چشمی هم داشت به آقای رفسنجانی و اصلاحاتِ او اما طنزهای او ریشه های استبداد و ریای مذهبی را هدف می گرفت. داستانِ معجزه ایی که در مقدمه ی یکی از

کتاب های اش نوشته است (سیمای دو زن شاید)، آخرین مقاله ی او در روزنامه ی اطلاعات که رهبر را به اندیشیدن خوانده بود و نامه های سرگشاده ی او توجه بسیاری را به مردی لاغر و استخوانی جلب کرده بود که با طنزی گیرا، نثری روان و سلیس و با بهره گیری از گنجینه ی ادبِ کهن پارسی مضحکه ی سانسور و خلافتِ ریا را به سخره نشسته بود. بعدها ماموران اطلاعات به ما گفتند که هدف از بازداشتِ سیرجانی حذفِ مخالفی فعال و با نفوذ بوده است و دادن پیامی به ما و دیگر روشن فکران غیرخودی که حدِ خود بدانیم و دست از کارامان بداریم. همان ترساندنِ جمع با کشتن و قربانی کردن یکی.

نامه را در همان جلسه امضا کردیم. امضای دیگرانی که در جلسه نبودند نیز جمع آوری کردیم. حدودِ ۷۰ نفر. قرار شد براهنی و گلشیری نامه را به دفترِ رئیسِ قوه ی قضائیه تحویل دهند. چندی بعد جوابی آمد به نشرِ مرغِ آمین (ناشرِ براهنی) که نامه واصل شد یا چیزی از این قبیل. به رغمِ مخالفتِ آقای غلام حسین ذاکری، مدیرِ مسئولِ آدینه، کوشیدم تا نامه را در آدینه چاپ کنم.

از بلایای قانونِ مطبوعات ایران یکی هم این که صاحبِ امتیاز و مدیرِ مسئولِ نشریات را مسئولِ همه ی آن چه می داند که در نشریه چاپ می شود. بدین سان مدیرِ مسئول نگرانِ خود و مجله ی خود و سرمایه ی خویش است. مطالب با امضای او به چاپ خانه می رود و هم او است که حرفِ آخر را می زند. با این تمهید سانسور را در مطبوعات خانه گی کرده بودند. همین طرح را اکنون برای ناشران دارند. گرفتنِ امتیاز یعنی همان پروانه ی نشر نیز برای روشن فکرانِ مستقل ناممکن بود. وزارت خانه های ارشاد، اطلاعات و کشور (و اخیرا قوه ی قضائیه) صلاحیتِ متقاضی پروانه ی نشر را بررسی می کنند. تا زمانِ بازداشتِ من روال، جز در یکی دو مورد، بر این بود که به روزنامه نویسان حرفه ایی و روشن فکرانِ مستقل پروانه ی نشر ندهند. تقاضاهای همه ی ما از روزنامه نویس و نویسنده و از جمله تقاضای من رد شده بود. مدیرانِ مسئول که صاحبِ پروانه ی نشر بودند گاه با یکی از روزنامه نویسان حرفه ایی به

عنوانِ سردبیر کار می‌کردند. اغلب بینِ سردبیران و مدیرانِ درگیری بود. استثناهایی هم بود مثلِ مجله ی گردون. به آقای عباس معروفی امتیاز و پروانه ی نشر داده بودند و او خود مدیرِ مسئول و سردبیرِ نشریه ی خود بود. یا سردبیرانی که امتیاز را اجاره می کردند و صاحبِ امتیاز حضورِ چندانی در نشریه نداشت .

صاحبِ امتیازِ آدینه آقای غلام‌حسین ذاکری با ادبیات و هنر و با روزنامه‌نویسی آشنا نبود. از همان آغازِ کار آقای مسعود بهنود را به عنوانِ مشاور برگزیده‌بود تا دوامِ حیاتِ آدینه را تضمین کند و با شناختی که از روابطِ او داشت در مواردِ حساس با او مشورت می کرد. درآمدِ آدینه و تیراژ و اعتبارِ آن دوست داشت اما با محتوای آن بی گانه بود. به ترفندی نامه‌ی جمعِ مشورتی را در باره‌ی آقای سیرجانی در صفحه‌ی خبرِ آدینه چاپ کردم. مجله در آخرین مرحله‌ی چاپ یعنی صحافی بود که ساعتِ ۸ صبح آقای ذاکری زنگ زد و گفت بیا دفتر. رفتم. گفت که صبحِ زود او را از ارشاد خواسته اند و دستور داده اند که نامه را در بیاورید. دانستم که موش‌های دیوار کارِ خود کرده اند و خبر برده‌اند. یک فرمِ ۸ صحفه ایی مجله باید تجدیدِ چاپ می شد. یکی دو تا از فرم‌های اصلی را به یادگار برداشتم تا به دوستان نشان دهم. از واکنش‌اشان دانستم کار جدی است. دستگیری آقای سعیدی‌سیرجانی در اسفند بود. آدینه‌ایی که از آن گفتم نیز اواخرِ اسفند درآمد. چندی بعد اعلام کردند که اتهامِ آقای سعیدی سیرجانی علاوه بر خرید و فروشِ موادِ مخدر، لواط و جاسوسی هم هست . اتهام از منکراتی به سیاسی و امنیتی بدل شد هرچند از همان آغاز روشن بود که توطئه ایی در کار است چرا که آقای سعیدی را وزارتِ اطلاعات دستگیر کرده بود و نه اداره ی مبارزه با منکرات یا آگاهی که کارِ موادِ مخدر بر عهده ی آنان است .

بعد هوشنگ و براهنی و محمود دولت‌آبادی را احضار کردند به اطلاعات. آن‌ها در جلسه‌ی جمعِ مشورتی گزارشِ احوال گفتند. در بحثی دراز در محلِ وزارت به آن ها گفته بودند که سیرجانی جاسوس است و از بی‌گانه پول گرفته است و و گفته بودند که فیلمِ اعترافاتِ او را

می توانند به آن ها نشان دهند. دوستانِ ما پاسخ گفته بودند و گفته بودند که نمی‌خواهند چنین فیلم‌هایی را ببینند. به آن‌ها گفته بودند که هم خودشان و هم دیگران باید امضای خود پس بگیرند ورنه اقدامِ ما را ضدِ امنیتی تلقی می کنند و چه و چه و چه . تهدید . پیامی روشن و واضح . شمشیر از رو بسته بودند. جلسه‌ی جمعِ مشورتی آن روز در خانه ی ما بود و تعدادِ حاضران هم بیش تر از معمول . پس از بحثی طولانی قرار شد که هیچ کس امضای خود پس نگیرد و مهم تر قرار شد متنی بنویسیم . همان متنِ ۱۳۴.

در گیر و دارِ نوشتنِ متن بودیم که حدودِ ۱۰ صبحِ یک‌شنبه روزی ۱۶آذر ۱۳۷۳ کسی به دفترِ آدینه تلفن کرد و با لحنی آمرانه و تهدیدآمیز به من گفت که از وزارتِ اطلاعات زنگ می زند. دستور داد که باید ساعتِ ۲ یا ۳(درست یادم نیست) بعد از ظهر به وزارتِ اطلاعات بیایی و اگر اطاعت نکنی تو را بازداشت خواهیم کرد. گفت که به دربِ مراجعینِ ساختمانِ اصلی وزارت در خیابانِ خواجه عبدالله انصاری مراجعه کن . زنگ بزن و اسم ات را بگو. در پایان دستور داد که نباید به کسی اطلاع دهی. من اما با زن‌ام ماجرا گفتم که گاه ساعتِ رفتن می دانی اما باز نمی گردی .

با آن درب آشنا بودم. در زمان شاه نیز گاهی مخالفان را از دربِ مراجعین به اداره ی مرکزی ساواک احضار می کردند . ـ جهان پیر است و بی بنیاد ـ نزدیکِ دربِ وزارتِ اطلاعات براهنی و گلشیری را دیدم و معلوم شد که آن‌ها را هم احضار کرده‌اند. با توجه به آن که ابرار (روزنامه ی صبح) نوشته بود که آقای سعیدی سیرجانی در زندان سکته کرده است حدس زدم که ماجرا به سعیدی برمی گردد. عصرِ آن روز جلسه ی جمعِ مشورتی بود.

زنگ زدیم و چنان که مقرر فرموده بودند نامِ خود گفتیم . نگران بودیم . ما را به اتاقی راه نمایی کردند که بنشینید تا نوبت اتان فرا رسد. نشستیم و به اشاره و ایما با هم حرف می زدیم که ماجرا چه می تواند باشد؟ اول براهنی را احضار کردند. بعد از مدتی، براهنی آمد و چترش را برداشت و

با اشاره به ما فهماند که موضوع همان سعیدی است. براهنی رفت. گلشیری را بردند و پس از مدتی او را هم مرخص کردند. مرا بردند به همان اتاق. روی یک صندلی فلزی ارج رو به دیوار نشاندند و گفتند حق نداری پشتِ سر ات را نگاه کنی. کسانی آمدند و پشتِ سرِ من نشستند که آن ها را نمی دیدم . اول یکی از آن ها پس گردنی محکمی به من زد. ۲ نفر حرف می زدند و صدای نفسِ کس دیگری را هم حس می کردم . گفتند که آقای سعیدی به رحمتِ ایزدی پیوسته است . گفتند که آن ها بیش از ما ناراحت اند که سعیدی به زمانی که ارشاد شده بود و به اسلامِ نابِ محمدی رسیده بود و به باطل بودنِ عقایدِ خود پی برده بود و چه و چه و چه در گذشته است. گفتند که سعیدی را فریبِ دستگاه های جاسوسی خارجی، اغوای ضدِ انقلابِ فراری و دار و دسته‌ی دکتر بقایی از راه به در برده بودند اما برادرانِ اطلاعات او را به راهِ راست بازگردانیدند. همان داستان هایی ناراستی که در نامه ایی که به نامِ سعیدی سیرجانی چاپ شد و در نوشته های کیهان و جمهوری اسلامی آمد و یکی دو تن از روزنامه نویسان نیز مروجانِ آن بودند. گفتند که ما سه نفر را از آن روی انتخاب کرده اند که به گمانِ آن ها محرکانِ اصلی جمعِ مشورتی هستیم و عناصرِ نامطلوب و موثر بر جمع . گفتند که نویسنده گان حق ندارند حتا یک جمله در باره‌ی مرگِ سعیدی بنویسند. هر اقدامی حتا مجلسِ ختم اقدامی سیاسی و ضدِ امنیتِ ملی ارزیابی خواهد شد و اگر اطاعتِ امر نکنید سر و کار اتان با ما است . از سرنوشتِ سعیدی که ندامت کرد و در زندان مرد پند بگیرید. گفتند که پیش از تو به براهنی و گلشیری هم همین ها گفته ایم و شما ۳ نفر باید پیامِ ما به دوستان اتان برسانید. بعد گفتند دیر وقت است و حرف ها را به دو نفرِ قبلی گفته ایم. تکرار نمی کنیم و می توانی بروی .

بعدتر از براهنی و گلشیری شنیدم که رو به دیوار و بر همان صندلی فلزی با آن ها هم همین ها گفته اند. با تاکسی سری به خانه زدم تا نگرانی فریده (زبرجد) رفع شود و بعد به محلِ جلسه رفتم و دیدم که پیش از من براهنی و گلشیری ماجرا گفته اند. من هم در یکی دو جمله ماجرا گفتم و

جمع بر آن شد که در آن وضعیت هیچ اقدامی به صلاح نیست. بعدتر نامه‌ایی چاپ کردند در روزنامه‌های‌اشان با عنوانِ "بازجوی عزیز". ادعا کردند که نامه را آقای سعیدی سیرجانی خطاب به بازجوی خود نوشته است. دست‌خطِ او را هم کنارِ نامه چاپ کردند. بعدتر کتابی هم درآوردند از اعترافاتِ کاذبِ افرادی که گفته بودند به دستورِ سازمانِ مجاهدین چند کشیش را به قتل رسانده‌اند. مقدمه‌ایی هست در این کتاب که امضای آقای سعیدی‌سیرجانی را دارد اما نه نثرِ او را. معلوم بود و بعد ها ثابت شد که هم آن نامه و هم آن مقدمه و هم اعترافاتِ آن کتاب از ساخته‌های دستگاه شکنجه‌ی اشقیاء است. سعیدی سیرجانی را در زندان کشتند.

متنِ ۱۳۴

پس از انتشارِ نامه ی جمعِ مشورتی در باره ی آقای سعیدی سیرجانی پیام دادند که باید امضاهای خود پس بگیرید. در جلسه‌ایی که پیام شنیدیم هیچ کس امضای خود پس نگرفت و قرار شد متنی بنویسیم. متنی که در آن خودمان را و جمعِ مشورتی را برای مردم و دولت و هم‌کارانِ دیگرِ خود توضیح دهیم. فکرِ نوشتن متنِ "ما نویسنده ایم" که بعدها به متنِ ۱۳۴ معروف شد از همین جا آمد. متن در چندین جلسه در جمع نوشته شد و در باره ی هر واژه ی آن بحث ها شد. بحث هایی که ما را به هم نزدیک‌تر کرد. متنِ ۱۳۴ حاصلِ خردِ جمعی ما بود. هر کس پیش‌نهادی می‌داد و روالِ ما اقناع بود و نه رای . چنین شد که نگارشِ متن مدت ها طول کشید.

بحث‌های مهم یکی در باره‌ی مخاطبِ نامه بود. متن به چه کسی باید خطاب می‌شد؟ کسانی رئیسِ جمهور و کسانی وزیرِ ارشاد را پیش‌نهاد کردند. یکی هم همان بحثِ قیدِ موادی از قانونِ اساسی بود و حذفِ واژه ی اندیشه و عبارتِ بی حصر و استثنا. همان اختلافِ همیشه گی که پیش از این گفتم. هوشنگ و یکی دو نفرِ دیگر مدافعانِ این پیشن‌نهادها بودند و بیش‌ترِ ما از جمله شاملو، براهنی (رضا)، محمد (مختاری) ، منصور (کوشان) ، محمدعلی (محمد) جواد (مجابی) ، امیر (امیرحسن چهل‌تن) و من و بعدتر غفار (حسینی) و محمدجعفر پوینده و و و مخالف. شاملو گرچه به جلسه‌ها نمی‌آمد اما من و جواد (مجابی) هربار او را به تفصیل در جریان می گذاشتیم . با برخی دیگر از اعضای جمعِ مشورتی از جمله محمد(مختاری) نیز گه‌گاه دیدار می کرد. شاملو با دقت و علاقه ی بسیار بحث های جمعِ مشورتی دنبال می‌کرد. به سرانجام قرار شد متن مخاطبی نداشته باشد. به قانونِ اساسی استناد نشود و واژه ی اندیشه و قیدِ بی حصر و استثنا هم بماند.

متنِ ۱۳۴ از منظرِ گفتمان و امضاها یکی از به‌ترین اسنادِ ۲۰ ساله‌ی اخیر است. متنی است با زبانِ فرهنگ و با گفتمانی متفاوت با

گفتمان‌های رایج در ایرانِ آن زمان. در میانِ کسانی که آن‌را امضا کردند انواع گرایش های فکری و سیاسی و ادبی می توان دید.

پس از اتمامِ متن جمعِ مشورتی ۸ نفر را برای گردآوری امضا و نشر متن انتخاب کرد: سیما کوبان، رضا براهنی، هوشنگ ، محمد مختاری، منصورکوشان، محمد محمد علی، محمد خلیلی و من (عباس معروفی اول در هیات بود و بعد از آن خارج شد) نامِ ۸ نفر ما در پایانِ گزارشِ هیاتِ ۸ نفره‌ی متنِ "ما نویسنده‌ایم"ـ متنِ ۱۳۴ ـ که در آخرین شماره‌ی مجله‌ی تکاپو چاپ شد آمده‌است. انتخاب شدیم تا معیارهایی برای کسانی که می‌توانستند متن را امضا کنند بیابیم. امضاها را گردآوریم و متن را منتشر کنیم. جمعِ ۸ نفره هر بار گزارشِ بحث های خود به جمعِ مشورتی می داد.

در جمعِ ۸ نفره بحثی درگرفت در باره‌ی ملاک‌هایی برای گزینشِ کسانی که برای امضای متنِ ما نویسنده ایم (متن ۱۳۴) دعوت می شدند. می‌دانستیم که متن به هنگامی اثر می‌کند که صاحب‌نامان در عرصه های داستان، شعر، نقد، ترجمه، نمایش نامه نویسی و پژوهش آن را امضا کنند. بر آن شدیم که امضاها ترکیبی باشد از نسل‌ها و آراءِگوناگون. امضاها نیز چون متن بایستی که معرفِ منظرِ چند صدایی ما می‌بود. در اساس‌نامه‌ی کانون آمده بود که کسانی که با سانسور هم کاری می کنند نمی توانند عضوِ کانون باشند.

آن سال‌ها حذفِ فرهنگی نیز به شدت مطرح بود و اگر نه بیش تر که در حدِ سانسور به فرهنگِ ما زیان می رساند. انقلابِ فرهنگی و فاجعه ایی که با اخراجِ استادان و دانش‌جویان به دست‌آویزهای عقیدتی بر دانش‌گاه‌های ما رفته بود، مقالاتِ نشریاتی چون کیهان و جمهوری‌اسلامی و کیهانِ‌هوایی و رسالت و صبح و و و که امنیتِ اجتماعی از ما سلب می‌کردند، نمونه‌هایی دیگری بودند از حذفِ فرهنگی . سردمدارانِ حذفِ فرهنگی چون برنامه ریزان و کارمندانِ سانسور با نهادهای پلیسی رابطه ایی روشن داشتند . حفظِ اعتبارِ کانون هم مهم بود که مبادا کسانی با امضای متن از آن به سودِ این و آن جناحِ حکومت

بهره گیری کنند و با حضوراشان القاء کنند که کانونیان با حکومتِ سانسور یا دستِ‌کم با سانسورچیانِ معتدل و اهلِ فرهنگ ساخته اند. پس از ۱۳۶۰ اولین باری بود که صدایی جمعی به انتقاد از سانسور و خودسانسوری و حذف بر می خاست . باید که مراقبِ کار می بودیم .

قرارامان شد که هم‌کارانِ سانسور و کسانی که در حذفِ فرهنگی فعال بوده اند نمی‌توانند متن را امضا کنند. در اساس‌نامه‌ی کانون چاپِ دو کتاب یکی از شرایطِ عضویت بود. در آن سال ها شاعران و نویسنده گان و منتقدان و مترجمانِ خوبی بودند که اثری با کیفیتِ بالا منتشر کرده بودند اما سانسور رخصتِ چاپِ آثار بعدی به آن ها نداده بود. قرارامان این شد که معیارامان چاپِ یک یا دو کتاب یا معادلِ آن در نشریات باشد و نیز از کسانی برای امضا دعوت شود که پس از انقلاب فعال بوده و به یکی از مواردی که در متن به آن اشاره شده‌است ـ داستان‌نویسی، شاعری، نقد ادبی، ترجمه، تحقیق و نمایش‌نامه‌نویسی شهره باشند. معیارها را با جمع در میان گذاشتیم . تصویب شد. معیارهای جمعِ ۸ نفره در گزارشی که به امضای ما در آخرین شماره ی مجله ی تکاپو چاپ شد به تفصیل آمده است .

در چندین جلسه نام‌ها بررسی کردیم. حدود ۳۵۰ کس برای امضا کردن برگزیدیم. دعوتِ به امضا را بینِ خود تقسیم کردیم . کاری دشوار بود. با تلفن که کنترل بود نمی‌توانستیم حرف بزنیم. به خانه‌ها باید می‌رفتیم. بعضی در جریان نبودند و توضیحِ آن که جمعِ مشورتی چه است و چه می‌خواهد بکند و توضیحِ کلمه به کلمه ی متن وقت می برد. سوتفاهم ها هم بود و ترس ها و تردید ها و اختلافاتی که از گذشته مانده بود و و و . سرانجام از آن ۳۵۰ نفر ۱۳۴ نفر متن را امضا کردند .

متن را پس از امضا به نشریاتِ داخلی و به وزارتِ ارشاد فرستادیم . ارشاد دستور داد که هیچ نشریه‌ایی حقِ چاپِ متن ندارد جز هم راه با انتقاد. آدینه سکوت کرد. سردبیرِ تکاپو منصور(کوشان) شهامت کرد و متن را و گزارشِ جمعِ ۸ نفره‌ی ما را چاپ کرد. در این گزارش معیارهای انتخاب را مطرح کرده بودیم و نیز به انتقادها و حمله هایی که

در نشریات چاپ شده بود پاسخ گفته بودیم. سالیانی دراز عادت کرده بودند که هرچه می خواهند علیه ما بگویند و جوابی نگیرند. گزارشِ جمعِ ۸ نفره که به تصویبِ جمعِ مشورتی نیز رسیده بود، پاسخ هایی که به اتهامات و تبلیغاتِ آن ها داده بودیم و بیش از همه بازتابِ گسترده ی متن در رسانه ها و نهادهای جهانی خواب از سرشان به در کرد. آتشِ خشم اشان تیزتر شد . برآشفتند و مجله ی تکاپو را بستند.

در مجله ی گردون متن بدونِ اسامی امضا کننده گان هم راه با مقاله ایی انتقادی به قلمِ آقای اسماعیل جمشیدی چاپ شد. آقای اسماعیل جمشیدی در آن مقاله به حذفِ امضای خود اعتراض کرده بود و محمد مختاری و محمود دولت آبادی را به نام و کسانی را بی ذکرِ نام به توطئه علیه خود متهم کرده بود. نوشته بود که آن دو تن جمع را پنهانی کنترل می کنند و چه و چه و چه .

پس از انتشارِ متن فشارها شدت گرفت. احضارها بیش تر شد. من علاوه بر احضارها و تهدیدها در وزارتِ اطلاعات با فشارِ آقای غلام حسین ذاکری مدیرِ آدینه نیز رو به رو بودم . دیگران را نیز از راه های گوناگون تحتِ فشار گذاشتند. جنگِ تبلیغاتی و روانی گسترده ایی راه انداختند. بازارِ شایعه پراکنی گرم شد. تخریبِ شخصیت . در کوره ی اختلافاتِ بین ما می دمیدند. کیهان و کیهانِ هوایی و جمهوری اسلامی و رسالت و و و نوشته هایی سراپا اتهام و دشنام علیه ما منتشر کردند . اعتراض های چاپ شده در گردون را دوباره چاپ کردند. از راه های گوناگون کوشیدند کسانی را به پس گرفتنِ امضای خود و متهم کردنِ جمعِ ۸ نفره وادار کنند. یکی دو تن بدونِ آن که به ما اتهام بزنند امضای خود پس گرفتند. یکی دو تن پس گرفتنِ امضای خود با اتهام هایی به جمعِ ۸ نفری هم راه کردند . آقای دکتر امیرحسین آریان پور هم راه با پس گرفتن امضای خود حتا Pen International را به هم کاری با موساد و C.I.A متهم کرد. آقای شمس لنگرودی هم امضای خود پس گرفت و هم نیشی جانانه به ما زد. علامه زریاب خوئی در مصاحبه ایی در روزنامه ی اطلاعات از متن جانانه دفاع کرد و تنها بهره گیری رسانه های خارجی را از متن

محکوم کرد. متن هم بسته گی ما پر رنگ تر کرده بود و حمله به ما را داغ تر.

در این میان ماجرای آقایان اسماعیل جمشیدی و عباس معروفی در گردون و کیهانِ هوایی بازتاب یافت و بعدتر به هنگامی که من به بند بودم در خارج از کشور نیز دست مایه ی برخوردهایی مکتوب بین آقایانِ براهنی و معروفی شد و این همه توضیح ماجرا را ضروری می کند . در آخرین جلسه ی جمعِ ۸ نفره که در خانه ی ما بود قرار بود متن را پس از بررسی نهایی امضاها منتشر کنیم. فضا نشان می داد که برای جلوگیری از انتشارِ متن اقدام خواهند کرد. تجربه ی مرگِ آقای سعیدی سیرجانی را داشتیم که با اخطار مانع اقدامِ ما شدند. هر روز ممکن بود ما را بخواهند یا یکی دو نفر را بگیرند و بگویند متن را منتشر نکنید. عجله داشتیم و قرار بود آن روز کار را تمام کنیم . یک بار دیگر در باره ی امضاها بحث شد. به دلایلِ گوناگون از جمله کم کردنِ فشار بر فضا و به چشم خوردنِ اسامی کسانی که شهرت و اعتبارِ بیش تری داشتند پیش نهاد شد که از تعدادِ امضاها بکاهیم .

از معیارهای ما آن بود که امضا کننده در جامعه ی فرهنگی به یکی از فعالیت های ذکر شده در متن ــ شعر، داستان، نقد، ترجمه، پژوهش و نمایش نامه نویسی ــ معروف باشد . به مثل امضای کتاب سازان و امضای کسانی که به فیلم سازی شهره اند یا به روزنامه نویسی، حتا اگر کتاب چاپ کرده باشند، نباشد. نتیجه ی بحث آن شد که یکی دو امضا برداشته شود که یکی هم امضای آقای اسماعیل جمشیدی دبیرِ تحریریه ی مجله ی گردون بود که آقای معروفی از او خواسته بود متن را امضا کند. این البته تصمیمِ درستی نبود. از مواردی بود که ما اشتباه کردیم .

اکنون که به گذشته می نگرم به نظرِ من در این تصمیم پشتِ ذهنِ اکثریتِ جمعِ ۸ نفره شاید که مسائلِ دیگری هم بود. خودآگاه یا ناخودآگاه . به گمان ام، به حق یا ناحق، از آقای اسماعیل جمشیدی در آن زمان تصویرِ چندان مطلوبی در ذهنِ برخی از ما نبود. یکی به دلیلِ همان مقاله ی مجله ی گردون که برای روشن کردنِ چراغِ کانون به دولت مردهای

اهلِ فرهنگ اشاره شده بود و در بحثِ استقلالِ کانون و تمهیدهای جناحی از حکومت به آن اشاره کردم. می‌گفتند که او نیز در نوشتنِ آن مقاله دست داشته است . دیگر به دلیلِ مقاله ی دیگرِ او بود– باز هم در گردون – که به براهنی حمله کرده بود و خواستارِ محاکمه ی او شده بود. لحنِ آن مقاله به گفتمانِ رایجِ در جنگ و جدل های روشن فکری شباهت نمی برد. براهنی در آن زمان از فعالان و موثرانِ جمعِ مشورتی بود و مخالفِ ذکرِ موادی از قانونِ اساسی در مقدمه‌ی منشور. نگران آن شدیم که مبادا جبهه‌ی تازه‌ایی باز کرده باشند از این سوی. این‌ها، به درست یا نادرست، تصویری نه چندان مطلوب در ذهن برخی از ما ساخته بود. تصمیمِ ما بر این مبنا بود که آقای اسماعیل جمشیدی به روزنامه نگاری شهره است نه به نویسنده گی. این تصمیم نادرست بود. اگر فضای ذهنی ما، خودآگاه یا ناخودآگاه، در این تصمیم تاثیر داشت، بر نادرستی تصمیمِ ما می افزاید. اواسطِ جلسه آقای عباس معروفی آمد به خانه ی ما و دید که امضای آقای جمشیدی نیست . اعتراض کرد. استدلال کرد که از آقای جمشیدی خواسته شده است که متن را امضا کند . ما نیز کوشیدیم دلایلِ خود بگوییم. آقای عباس معروفی تند شد. ما نیز. آقای عباس معروفی تهدید کرد که اگر به خواستِ او تمکین نکنیم کاری می کند که بسیاری امضاهای اشان پس بگیرند . ما هم تندتر شدیم . این برخوردها بود که کار به جای باریک کشاند. آقای معروفی می توانست چنان که روالِ ما بود مساله را در جمعِ مشورتی مطرح کند اما تهدید های او واکنش‌های منفی برانگیخت. مساله از آقای جمشیدی به نزاع با آقای عباس معروفی بدل شد. ما نیز اشتباه کردیم . می توانستیم تهدید ناشنیده بگیریم و فضا منطقی نگه داریم . نشد. کار به حمله های شخصی کشید. آقای معروفی گفت که فرج هم روزنامه نویس است . دیگران به یادش آوردند که فرج به دلیلِ چهره ی دیگرِ خود، منتقدِ ادبی که در کتابِ " نقشی از روزگار " است در جمع است و نیز برگزیده‌ی جمعِ مشورتی است و عضوِ هیاتِ ۸ نفره . برخی نگرانی های ناگفته که در ذهنِ بعضی از ما بود نیز به زبان آمد. شغلِ سابقِ آقای عباس معروفی در

تالارِ وحدت وابسته به ارشاد، جلسه در ارشادِ کرج که عکس و تفصیلاتِ آن در مجله‌ی کلک آمده بود و امتیازِ گردون و چه و چه. در آن موقعیتِ متشنج مطرح کردن این حرف‌ها نیز اشتباهِ من بود. جای این حرف ها در آن فضای عصبی نبود. دعوا بالا گرفت . کار می رفت که به تاخیر افتد. از سوی جمع به ما گفته شده بود که کار تمام کنیم و ما نیز نگران بودیم که مبادا ما را از انتشارِ متن باز دارند. آقای معروفی عصبی و تند شد. واکنش ما نیز تند و عصبی بود . آقای عباس معروفی با دعوا رفت. امضای خود را هم پس گرفت و از آن پس به جمعِ مشورتی نیامد.

تصمیمِ جمعِ ما در حذفِ امضای آقای اسماعیل جمشیدی درست نبود. چرا که به هر حال از او خواسته شده بود که امضا کند. اما برخوردِ آقای عباس معروفی و تهدید کردنِ جمع که می‌گویم که دیگران امضای خود پس بگیرند هم درست نبود. واکنشِ ما نیز به هم چنین. مطرح کردنِ مسائلِ شخصی نیز از هر دو سو درست نبود. عجله هم داشتیم و من احساس می‌کردم که هر بحثِ اضافی می تواند کارِ نشرِ متن را به تاخیر بیاندازد و هر تاخیری حتا یک روز می تواند انتشارِ آن را برای همیشه ناممکن کند . شاید آقای معروفی می پنداشت که می تواند جمعی را به حمایت از خود برانگیزد تا آنان نیز امضای خود پس بگیرند و جمعِ ۸ نفره ـ جمعِ مشورتی ـ را به پذیرشِ نظرِ او وادارند که آن تهدید را کرد و از جمع رفت. شنیدیم که با کسانی هم تماس گرفته‌است که به عنوانِ حمایتِ از او امضای خود پس بگیرند اما هیچ کس امضای خود پس نگرفت و گزارشِ جمعِ ۸ نفره (همان که در آخرین شماره ی تکاپو چاپ شد و به حمله های کیهان و جمهوری اسلامی و کیهانِ هوایی و حمله های گردون پاسخ گفت و ماجرای آقای اسماعیل جمشیدی را توضیح داد) در جمعِ مشورتی تصویب شد.

موردِ حمایت بودن توهمی است که می‌تواند به هر صاحبِ مجله یا سردبیری در ایران دست دهد. در کشورِی که کتاب با دشواری چاپ می‌شود، در مملکتی که به روزنامه‌نویسان حرفه‌ایی و روشن‌فکرانِ

مستقل امتیازِ نشرِ مجله نمی‌دهند و تعدادِ مجلاتِ ادبی آن فقط ۳ یا ۴ تا است که هر ماه یا هر دو ماه یک بار در ۸۰ تا ۱۰۰ صفحه منتشر می‌شوند و هر کدام حداکثر ۱۰ تا ۲۰ صفحه را به چاپِ شعر و داستان و نقدِ ادبی اختصاص می دهند و هیچ مفر دیگری برای ارتباط با خواننده در اختیارِ نویسنده گان و شاعران و منتقدان نیست ، برخی کسان ــ و نه همه ــ برای چاپِ یا نقدِ آثار اشان به صاحبانِ امتیاز و مدیرانِ مسئول و سردبیرانِ این مجله‌ها گاه امتیازاتی می‌دادند. ابرازِ دوستی‌های مصلحتی و بده و بستان‌ها و تعارف‌ها و غلوها و تعریف های مبالغه آمیز و و و. رو در رو عیبِ هم نگفتن، تعریف در حضور و غیبت و خرده گیری پشت‌سر هم که از اخلاقیاتِ رایج ما است که در فرهنگی دم می‌زنیم که از مولفه‌های اصلی آن ریا و دورویی است. عوارضِ استبدادِ دیرسال . به هیچ یک از ما امتیازِ نشرِ مجله نمی دادند و تنها آقای معروفی بود که پروانه‌ی نشر داشت و مدیرِ مسئولِ مجله ی گردون بود. حتا سردبیران نیز در معرضِ تعریف‌ها و تجمیدها و ابرازِ دوستی‌های مصلحتی بودند. بر ما بود که ابرازِ دوستی ها و تعریف های مصلحتی را از دوستی ها و تعریف های واقعی تمیز دهیم .

جمعِ ۸ نفره در حذفِ امضای آقای جمشیدی اشتباه کرد. برخوردِ آقای عباس معروفی با جمعِ ۸ نفره و برخورد ما با آقای عباس معروفی درست نبود. آن مقاله که آقای جمشیدی علیه محمد(مختاری) و محمود دولت آبادی نوشت و اتهامی که به آن ها و جمعِ ما زد نیز درست نبود. در این ماجرا همه ی ما اشتباه کردیم . آن فضا که ما در آن بودیم یا در آن قرار داده شدیم مطلوبِ اشقیاء بود تا بحثِ خواست های متنِ ۱۳۴ را به بحث‌هایی چون حذفِ این یا آن نام و برخورد این با آن بگردانند.

متنِ ۱۳۴ از راه‌های گوناگون به خارج درز کرد. کسانی که امکان داشتند به شیوه‌های گوناگون متن را به خارج فرستادند و کس از کارِ کس خبر نداشت . من آن را به یکی دو تن از دوستان ام در اروپا رساندم . هوشنگ هم . براهنی متن را به انگلیسی ترجمه کرد. پروین (اردلان) بعد از

ظهرها در شرکتی کار می کرد. براهنی ترجمه ی انگلیسی متن و شماره ی فاکسی در آمریکا به من داد. به پروین دادم و پروین متن را به شماره ایی که براهنی داده بود به آمریکا فاکس کرد. براهنی خود با دوستان اش در میانِ نویسنده گان آمریکایی تماس گرفته بود و بدین سان متن به P.E.N رسید و به آرتورمیلر . متن در اجلاسیه ی سالانه ی Pen International در پراگ خوانده شد و در مطبوعاتِ جهان بازتابی گسترده یافت . پس از سال ها سکوت صدایی متفاوت از ایران برمی خاست . صدایی جمعی. صدای فرهنگی که سایه‌ی سانسور و خودسانسوری بر سر داشت اما از خلاقیت و اعتراض نمانده بود.

پس از انتشارِ متنِ ۱۳۴ جمعِ مشورتی به مرحله ایی تازه گام گذاشت . اکنون کاری کرده بودیم. هویتی داشتیم. گرچه در جلسه‌ها معمولا بین ۱۰ تا ۲۰ نفر شرکت می‌کردند اما دانسته بودیم که اکثرِ نویسنده گانِ کشور دل با جمعِ مشورتی دارند و از آن حمایت می کنند. جهان نیز با ما بود.

قتلِ احمد میرعلایی

انتشارِ متنِ ۱۳۴ و رونق گرفتن جلسه های جمعِ مشورتی اشقیاء را به واکنش برانگیخت . حلقه ی محاصره تنگ تر کردند. بر احضارها و فشارهای خود افزودند. احمد میرعلایی را کشتند. پس از مرگ او پرس و جو کردیم . صبح از خانه بیرون می‌رود که اول پولی را که به دوستی بده‌کار بود بدهد. در کتاب فروشی‌اش با او قرار گذاشته بود. بعد از ظهر هم قرار بود در دانش‌گاهِ اصفهان در باره‌ی پست مدرنیزم سخنرانی کند. سرِ قرار با دوست‌اش نرفته بود. به دکان هم نرفته بود. دستِ ناشناسی هم اطلاعیه ایی چسبانده بود بر تابلوی اعلاناتِ دانش گاه که سخن رانی میرعلایی برگزار نمی‌شود. همسایه‌ها گفته بودند که ماشینی پیکان او را از نزدیکی های خانه سوار می کند. جسدش را گذاشته بودند در یکی از کوچه های اصفهان و دو بطر ودکای دست‌ساز هم گذاشته بودند کنارِ جسد. طرف های غروب پاسبانی آمده بود درِ خانه و گفته بود که جسد را در کوچه یافته اند و آدرسِ خانه را در جیب او دیده اند. پول هم، که کم نبود ، سر جای اش بود. یعنی احمد سر صبحی رفته عرق بخرد و در کوچه سکته کرده‌است و افتاده است و مرده است و بطری ها را پیش از سکته کنار خود گذاشته است که مبادا بشکنند (بطری‌ها سالم مانده بود). پزشکِ قانونی اصفهان روی دستِ احمد جای دو تا تزریق تازه دیده‌بود و مرگ را مشکوک اعلام کرده‌بود و نمونه‌برداری کرده بودند تا به پزشکِ قانونی تهران بفرستند. جواب نیامد و کار خوابید. یا پزشکِ قانونی اصفهان را عوض کردند یا پرونده از قاضی اولی گرفتند. هوشنگ رفته بود اصفهان و پرسیده بود و به این نتیجه رسیده بود که احمد را کشته‌اند. این حد از بی‌رحمی و ددمنشی از بدبینی های ما فراتر می رفت .

به هنگامِ قتلِ احمد میرعلائی شایع شد که تاثیرِ او بر وی . اس . نایپل نیز از دلایلی بود که اشقیای وزارتِ اطلاعات را برآشفت. نایپول به آن هنگام در باره‌ی اسلام مطالعه می‌کرد. جمهوری‌اسلامی ایران ادعای

ام‌القرائی داشت و مدعی رهبری جهانِ اسلام و یا دستِ‌کم شیعه ی اهلِ بیت بود. برای آن که در باره‌ی اسلام مطالعه می‌کند جمهوری اسلامی نمونه‌ایی بود از تحققِ اسلام در عمل، از کاربردِ احکامِ اسلامی در جامعه ی معاصر، از حکومتِ روحانیت به نیابتِ الله .

نایپول به ایران آمد. به آن هنگام نیز نویسنده ایی مشهور و مطرح بود و سخن از اعطای نوبلِ ادبی به او چند سالی سرِ زبان ها بود. حکومتیان این می‌دانستند و از تاثیرِ کلام او بر غرب و شبه ی قاره ی هند به خوبی آگاه بودند. سفرِ او را چنان برنامه‌ریزی کردند که بیش‌تر با خودی‌ها نشست و برخاست داشته باشد یا با روشن فکرانِ غیرمنتقد که جانبِ قدرت نگه می داشتند. نمی خواستند نایپول با روشن فکرانِ منتقد دیدار کند و آن روی سکه‌ی جمهوری: فقر و سانسور و شکنجه و مدیریتِ ناتوان و فسادِ نهادینه شده و سرکوبِ افکار ببیند. تلاش می کردند که تصویری روشن و مثبت از جمهوری اسلامی در ذهنِ نایپول خلق کنند. آن چه نایپول پس از سفرِ خود می‌نوشت، به ویژه با توجه به نفوذِ کلامِ او بر مردمِ هند و پاکستان و بنگلادش و بخشی از آفریقا و نیز غرب، برای اشان بسیار مهم بود. تا چشم او ببندند سفرش مخفی نگه داشتند و ملاقات‌ها و نشست ها و دیدارهای اش چنان برنامه ریزی کردند که می خواستند. ما به زمانی از حضورِ او در ایران مطلع شدیم که خبرِ جلسه ایی در نشرِ فرزان، میزبانِ انحصاری نایپول، به گوش ما رسید. کسانی را برای حضور در آن جلسه دست‌چین و دعوت کرد بودند که سخن تنها به مباحثِ کلی فلسفی محدود شود. شنیدیم که برنامه ی نشست را آقایان بهاالدین خرمشاهی و داریوش شایگان و جهانبگلو کارگردانی می کنند. هیچ یک از اعضای جمع مشورتی کانونِ نویسندگان و هیچ یک از امضا کننده گان متنِ ۱۳۴ به آن نشست دعوت نشده بودند. حتا به مثل مهدی(مهدی غبرائی) که کتابی از نایپل ترجمه و چاپ کرده بود. تلاشِ چند تن از نویسنده گان برای دیدار با نایپول به جایی نرسید.

می خواستم مصاحبه‌ایی با نایپول برای چاپ در آدینه تهیه کنم . کنج‌کاو هم بودم که به او چه گفته‌اند در باره‌ی ما که چنین او را

محاصره و انحصاری کرده اند. از مهدی(مهدی غبرایی) که یکی دو کار او را ترجمه کرده بود خواستم که به نشرِ فرزان تلفن کند و راهی برای دیدنِ نایپولِ در محاصره بیابد. مهدی از بچه‌های زندانِ شاه بود و از امضا کننده‌گانِ متنِ ۱۳۴ و با آدینه هم کاری داشت . زنگ زده بود که مترجمِ نایپول است و راغبِ دیدار او. گردانند‌ه گان نشرِ فرزان راه و وقت نداده بودند.

بختِ برنامه ریزان یا هوشیاری نایپول سدِ محاصره شکست . نایپول خبر داشت که احمد میرعلایی به سالِ ۱۳۶۲ کتابِ "هند، تمدنِ مجروح" او را به فارسی ترجمه کرده است. این را نتوانسته بودند از او بپوشانند. چون هر نویسنده ایی مشتاقِ دیدارِ با مترجمِ خود بود و می دانست که احمد از به ترین مترجمانِ ایران است . دیدارِ از اصفهان نیز از برنامه های او بود و احمد نیز ساکنِ اصفهان . از تهران به احمد خبر داده بودیم و او مطلع بود از آن حصارها و برنامه ریزی ها.

به خواستِ نایپول دیدارِ با احمد در اصفهان دست می دهد. نایپول دو سه روزی در اصفهان می ماند. احمد با هوشیاری و دانش و وقوفی که داشت تاثیری عمیق بر او می نهد. تاثیری که در مقالاتِ بعدی او هویدا است . احمد محاصره می شکند و از آن روی سکه ی فرهنگِ تک صدایی سرکوب گرِ حکومت، از واقعیت ها، با نایپول می گوید. هر چه را که وزارت خانه های ارشادِ اسلامی و اطلاعات، دفترِ رئیس جمهوری، عواملِ مستقیم و غیرمستقیم، نزدیکانِ به قدرت، دکان های دونبش، روشن فکرانِ نامنتقد رشته بودند پنبه می کند. اشقیا خشمگین و دولتیان برمی آشوبند. به هنگامِ قتلِ احمد شایع شد، یا برای ترساندنِ ما شایع کردند، که نشست ها و گپ و گفت های احمد با نایپول نیز از دلایلِ قتل او بوده است .

اکنون که این می نوسیم نایپول برنده ی جایزه ی ادبی نوبل و احمد در خاک خفته است . جهان پیر است و بی بنیاد. از این فرهادکش فریاد.

جمعِ مشورتی تصمیم گرفت جلسه‌ی یادبودی برای احمد برگزار کند. مسئولیت بر هوشنگ و براهنی و مختاری و منصور و من و اگر درست یادم مانده باشد، محمدعلی افتاد. جلسه را در سالنی در "کوی نویسنده گانِ مطبوعات" در شهرآرا برگزار کردیم. فرزانه (فرزانه طاهری)

جلسه را اداره کرد. هوشنگ همان داستانِ معروفِ بورخس و میرعلایی را خواند. از کارهای خوب هوشنگ است که خود در داستانِ کوتاه در ایران به‌ترین است. براهنی و حقوقی و سپان و بهبهانی و کوشان و من و و و شعر و داستان و متن خواندیم. عنوانِ سخن رانی من "دینِ نسلِ ما به احمد میرعلایی" بود. به‌رغمِ آن که جلسه را اعلام نکرده بودیم جماعتِ خوبی آمد. بعضی از متن‌های آن روز در مجله‌ی دوران چاپ شد. احمد میرعلایی نه تنها یکی از به ترین مترجمانِ ایران است که انتخاب های او در ترجمه هم‌واره پاسخی بود به نیازهای روشن‌فکران و به پرسش‌های زمانه . من این معنا را در آن مقاله که در مجله ی دوران و شبِ دردمندِ آرزومندی آمده است باز گفته ام .

نیما در هتل پادله

پس از انتشارِ متنِ ۱۳۴ تعدادِ ما از ده پانزده نفرِ معمول بیش تر شد. قرار شد که همه‌ی کسانی که متن را امضا کرده‌اند حقِ شرکت در جلسه های جمع مشورتی داشته باشند که با توجه به شیوه ی ما که اقناع بود خود به‌خود به معنای حقِ رای هم بود. علاوه بر نوشتنِ منشور هر جا که فرصتی دست می داد و مجالی یا هرجا که ضرورت می افتاد دست به کار می شدیم.

جلسه‌ی پادله را جمعِ مشورتی برگزار نکرد اما برخی از اعضاءِ موثرِ آن در جلسه حضور داشتند. صدمین سالِ تولدِ نیما بود و یونسکو کنگره ایی در تهران برگزار می کرد. برنامه را دولتی ها قبضه کرده بودند و ما هم که اجنبی بودیم. روالِ جمهوری اسلامی است که دشمنِ مرده را مصادره کند. نیما را مسلمان کرده بودند و شیعه و مریدِ اهلِ بیت. بچه های شمال فرصت مغتنم شمرده بودند و اجازه گرفته بودند که جلسه ایی در هتل پادله نزدیکِ ساری(دور از شهر) برای نیما برگزار کنند. از ماها نیز دعوت کردند. فرصتی بود تا کنگره ایی واقعی و پربار برگزار کنیم در مقابلِ کنگره‌ی دولتی در تالارِ وحدت که از نیمای مصادره شده تصویرِ مردی مذهبی پرداخته بودند و سخن رانان چنان با نیما بی گانه بودند که یکی اشان در باره ی امکانات و زیبایی های غزل حرف زده بود و یکی در باره ی قصیده سرایان قرن چهارم هجری. ذهن کجی یا نادانی ؟ در سه روز جلسه ی پادله هوشنگ، سپان (محمد علی سپانلو)، غزاله (غزاله علی زاده)، فرزانه (طاهری)، منصور (کوشان)، علی اشرف درویشیان و من و کسانی دیگر در باره‌ی نیما حرف زدیم. عنوانِ سخن‌رانی من بود"شبِ نیمائی - طرحی نو در دوره بندی شعرِ نیما" که در شبِ دردمندِ آرزومندی آمده‌است. در این مقاله شعرِ نیما به چهار دوره ی تا ققنوس، ققنوس تا آی آدم‌ها، آی آدم‌ها تا دل فولادم و دل فولادم تا شب همه شب دوره‌بندی شده و ققنوس و نه افسانه را آغازِ شعر نیمایی دانسته ام. مقاله

را با درآمدی در آدینه چاپ کردم که آخرین نوشته‌ی من پیش از بازداشت در فرودگاهِ مهرآباد تهران بود. لحن و محتوای این درآمد فضای ذهنی مرا پیش از دستگیری نشان می‌دهد. می‌توان دید که کاتبِ آن مکتوب، مرگِ خود در حدیثِ دیگران بازگفته است. آنان که اجازه‌ی جلسه‌ی هتل پادله داده بودند تصورِ چنین جلسه‌ایی نداشتند. مردم از جلسه بی خبر بودند اما خشمِ حکومت تیزتر شد .

نامه در باره ی قانونِ مطبوعات و حکمِ گردون

نامه ی مطبوعات از این جا آمد که گروهی از نماینده گان مجلس طرحِ جدیدِ قانونِ مطبوعات را در روزنامه‌ها به نظرخواهی گذاشتند. قانونِ مطبوعات بر کتاب و نشر نیز ساری بود. جمعِ مشورتی بر آن شد که نقدی بر قانونِ مطبوعات بنویسد. گروهی از ما از جمله هوشنگ و سپان و براهنی و جواد (مجابی) و منصور و من انتخاب شدیم تا در متنی نظرامان در باره‌ی قانونِ مطبوعات بنویسیم. اما کار پیش نرفت که فشارها از حد گذشته بود و قانونِ مطبوعات نیز چنان بی راه بود که جز الغای کامل درمانی نداشت .

نوشتنِ نامه ایی در دفاع از آقای عباس معروفی پس از محاکمه‌ی ایشان مطرح شد. آقای معروفی پس از پس گرفتنِ امضای خود در متنِ ۱۳۴ عضوِ جمع نبود اما زمانی که دادگاهِ مطبوعات گردون را بست و آقای معروفی را به عنوانِ صاحبِ امتیاز و مدیرِ مسئول مجله به شلاق محکوم کرد جمعِ مشورتی تصمیم گرفت که نامه ایی جمعی در اعتراضِ به حکم بنویسد. پیش از آن چند نفری از اعضای جمع که در حکمِ دادگاه نام اشان برده شده بود (به دلیلِ نوشته هایی که در گردون چاپ کرده بودند) نامه هایی در اعتراض به این حکم نوشته بودند. من نیز در مقاله ایی در آدینه به حکم اعتراض کرده بودم . همان " کالبد شکافی یک رای" که در "شبِ دردمندِ آرزومندی" نیز آمده است . اما اقدامِ جمعی نیز ضروری بود. در دومین جلسه ایی که برای نوشتنِ نامه تشکیل شد هوشنگ گفت که از وزارتِ اطلاعات به او خبر داده اند که آقای معروفی به آلمان می رود و گفت در آن صورت نوشتنِ نامه بی فایده است . من و دیگران باور نکردیم . گفتیم که خواسته‌اند با دادن خبری نادرست از نوشتنِ نامه ی جمعی ما جلوگیری کنند.

بر قوانینِ ایران و نیز بر اساسِ رویه ایی که تا آن زمان جاری بود کسی که پرونده ی اتهامی اش در قوه ی قضائیه مطرح می شد تا تعیینِ تکلیفِ نهایی، یعنی تا صدورِ حکمِ دادگاهِ دوم، ممنوع الخروج می شد. چه رسد به آن که کسی در دادگاهِ اول محکوم هم شده باشد که آقای معروفی شده بود . آقای عباس معروفی به قانون و نیز به عرف و روال نمی توانست از کشور خارج شود. گفتیم که خبرِ خروج او از حیله های وزارتِ اطلاعات است. هوشنگ گفت که اطلاعات می‌تواند او را خارج کند اما ما با حرفِ گلشیری مخالفت کردیم و گفتیم برای گم راه کردنِ ما خبرِ دروغ به تو داده اند. پس پیش نویسِ نامه را نوشتیم و قرار شد در جلسه ی روزِ بعد یا دو روز بعد آن را نهایی و امضا کنیم. اما روزی که رفتیم خانه‌ی هوشنگ تا نامه را نهایی و امضا کنیم با خبر شدیم که به آقای عباس معروفی اجازه ی خروج داده اند و او به آلمان رفته است و تصورِ ما به هر دلیل نادرست بوده‌است. از واکنشِ افکارِ عمومی جهان ترسیده بودند. با خروجِ آقای معروفی از کشور نامه را کنار گذاشتیم .

نشست هایی که برای بررسی قانونِ مطبوعات برگزار شد گرچه به اقدامی عملی منجر نشد اما در ارتقاءِ آگاهی جمعِ مشورتی در باره‌ی قوانینِ ایران و در نقدِ مفهومِ قانون گرایی نقشِ بسیار داشت. برخی که بر ذکرِ موادی از قانونِ اساسی در مقدمه‌ی منشور اصرار داشتند با مطالعه‌ی بند بندِ قانونِ مطبوعات از اصرارِ خود دست برداشتند و عطای آن به لقاءاش بخشیدند. قانون‌گرایی در برابرِ استبدادِ فردی و خودسری مراکزِ متعددِ سرکوب، از مشروطه تا کنون، یکی از شعارهای ایرانیان بوده است . بررسی قانونِ مطبوعات به ما نشان داد که این قانون با کم‌ترین حدِ آزادی بیان نمی‌خواند. نویسنده را به تبلیغِ سیاست های نظام و مبانی اسلام موظف می‌کند. بایدها را در این قانون چنان قابلِ تعمیم نوشته اند که زبان ما بسته و دستِ قدرت باز باشد. حتا ترکیبِ هیاتِ منصفه را چنان تعیین کرده اند که تنها روزنامه نویسِ آن منتخبِ وزارتِ ارشاد است نه به مثل نماینده ی روزنامه نویسان . برای نویسنده گانِ مستقل یا نماینده ی آنان نیز جایی در این هیات نیست . التزام به چنین قوانینی جز قتلِ آزادی

بیان و خلاقیت نبود.

۱۳۷۳ - دورِ تازه ی سرکوب

سالِ ۱۳۷۳سرکوبِ روشن فکران جدی‌تر شد. احضارها و تهدیدها، جلسه‌های فشرده‌ی آزار و بازجویی، تعقیب‌های آشکار و پنهان و خرد کردنِ آدم ها با تاکتیک های گوناگون، پرونده سازی و تشدیدِ جنگِ روانی، مخدوش کردنِ چهره های نامطلوب و برساختن چهره ها و جریاناتِ موازی را شدت دادند .

فشار بر من به ویژه از سالِ ۱۳۷۳ شدت گرفت . غفار(حسینی) را چند بار به بازجویی برده بودند. پیش از مردادِ ۱۳۷۳ یک بار در جلسه ی جمعِ مشورتی گزارش داد که مدت‌ها است او را احضار و بازجویی می کنند و این بار او را به هتلی می برند و از جمعِ مشورتی می پرسند و تهدیدها می کنند. اتاق هایی در چند هتلِ ۵ ستاره از جمله لاله و استقلال و آزادی، در اختیارِ وزارتِ اطلاعات بود و برخی از کارمندان مامور اشان . غفار گفت که از حرف های آن ها فهمیده است که نسبت به چند نفر حساسیتِ بیش تری دارند و از جمله مرا نام برد و محمد مختاری را . همان شب به خانه‌ی ما آمد و گفت که بازجویانِ اطلاعات به او گفته اند که سرکوهی را سر به نیست می کنیم چون هم در آدینه و هم در جمعِ مشورتی نقش مهمی دارد و هم با سیاسیونِ مخالف و هم با روشن‌فکران ارتباط دارد و چه و چه و چه. آن شب غفار هشدار داد به من که به‌تر است فرار کنی یا مدتی در خانه بنشینی که در خطری . فریده (زبرجد) ماجرای آن شب را در مقاله ایی با عنوانِ" مبارزه کردیم و پیروز شدیم" که در" کتابِ دوم زندان" آمده نوشته است . بعدتر دانستم که غفار درست می گوید. اما آن شب گفتم که بلوف می زنند و قصدِ ترساندن دارند.

از آن پس و به‌ویژه پس از مردادِ۱۳۷۳ احضارها شدت گرفت . ۳ یا ۴ بار مرا به وزارتِ اطلاعات احضار کردند. در وزارت تهدید بود و کتک

و دشنام و چشم بستن و پرونده سازی. جوانی بود بد دهن و فحاش و بی‌سواد و کم‌هوش که مرا به مرگ تهدید می کرد و زندان و شکنجه و مصاحبه ی اجباری و بی اعتبار کردن . دستِ بزن هم داشت . دو بار هم مرا به هتلی خواندند تا در محیطی متفاوت، با بحث های ارشادی رافتِ خود نشان دهند. کسی بود که خود را علی آقا معرفی می کرد. عاقله مردی بود کتاب‌خوان و اهلِ بحث با ماسکِ اصلاح طلبی . می گفت دریافته اند که خشونت راه به جایی نمی برد و از آشتی ملی می گفت . همان بازی عقاب و کبوتر. هویج و چماق. در وزارت تهدید بود و کتک و در هتل‌ها بحث‌های ارشادی بود و نمایش ما هم نویسنده گان را دوست داریم، ما هم اصلاح طلبیم، ما هم با فشارِ مرتجعین رو به رو ایم . ما هم برای باز کردنِ نسبی فضا تلاش می کنیم . و ما هم . . . محترمانه بازجویی هم می کرد.

در فضای خشنِ وزارت یکی دو بار در باره‌ی مسافرت‌های من به خارج بازجویی کردند. نوارهای برخی از سخن رانی های من و یک میهمانی خصوصی را در اروپا داشتند. (عوامل‌اشان فعال بودند) اما چیزِ چندان دندان گیری نبود. در همه ی بازجویی ها تاکید می کردم که از فعالیت های سیاسی و تشکیلاتی پرهیز دارم و نیز در زنده‌گی من هیچ نکته‌ایی مخفی نیست و آن‌چه ما می‌کنیم ، آدینه و نوشتن و جمعِ مشورتی، جمله علنی است . این همه راست بود.

جز قدرت و بی رحمی و داغ و درفش آن چه به آن ها برتری می داد اطلاعات‌اشان بود از همه جا و همه چیز. از پرونده ی سابقِ ما در زمانِ شاه بگیر تا نوارِ جلسه ها و مهمانی های رسمی و خصوصی . در گفت و گوهای خشن و مهربان اشان با اشاره به این یا آن رابطه ی خصوصی، این یا آن اظهارِ نظر یا رابطه‌ی سیاسی، این یا آن رخ‌داد در گذشته و حال ، با اشاره به جزئیاتِ زنده گی اجتماعی و شخصی و ادبی قربانی و هم‌کاران و دوستانِ او به اصطلاح برگ می زدند. می کوشیدند شکارِ خود را در موقعیتی ضعیف و شکننده قرار دهند. زیر پای او خالی کنند. او را به همه گان بدبین کنند . شنود داشتند در همه جا و تلفن ها هم کنترل

بود و عواملی هم داشتند لابد. آن‌چه ما را مصون می‌داشت (اگر مصونیتی در کار بود) علنی‌کاری ما بود و این که هیچ کارِ مخفی نمی‌کردیم. حربه‌ها شان هم همان خشونت بود و توهین و تحقیر و تهدید به شکنجه و اعترافاتِ تلویزیونی اجباری و اختلاف‌افکنی و تخریبِ شخصیت از راهِ شایعه پراکنی و پاشیدنِ بذر بدبینی و یاس . اطلاعات اشان را بیش‌تر با شنود و تعقیب مراقبت به دست می آورند که در موردِ ما که هیچ مخفی کاری نمی کردیم آسان بود و از عواملِ نفوذی اشان در میانِ ما بیش‌تر برای خط دادن بهره می‌گرفتند و اختلاف‌افکنی و شایعه پردازی در باره ی این و آن چهره ی فعال و پراکندنِ دروغ و راست در باره‌ی زنده‌گی خصوصی آن و این. خط دادن و منزوی کردن و ترورِ چهره های مخالف و مطرح کردنِ چهره های موافق یا نزدیک به سیاست های خود شیوه ایی بود که به ویژه در میانِ ایرانیانِ خارجِ از کشور با موفقیت به کار می‌بردند. از شگردهای مهم‌اشان یکی هم این بود که همه را مستقیم و غیرمستقیم مامورِ خود معرفی کنند و مامورانِ واقعی خود بپوشانند .

چنین بود تا رسیدیم به برنامه ی هویت که از گام های مهمِ حکومت و وزارتِ اطلاعات در زمینه‌ی مبارزه با تهاجمِ فرهنگی بود و سرآغازِ موجی جدید و مرحله ایی تازه . زمینه ی اصلی برنامه ی هویت و آن چه پس از آن رخ داد و از جمله بازداشت و توطئه ی کشتنِ من و قتل های دیگر همان نظریه ی تهاجمِ فرهنگی بود.

تهاجمِ فرهنگی و برنامه ی هویت

نظریه ی تهاجمِ فرهنگی بسترِ اصلی برخوردِ نظامِ اسلامی با روشن فکران و جمعِ مشورتی بود. گمان‌ام به سالِ ۱۳۶۴ و پس از انتشارِ شماره ی ۵ آدینه بود که کیهانِ هوایی مقاله ایی نوشت به قلمِ آقای عبدالله شهبازی. همان که بر کتاب هایی که زندانیان به اجبار در زندان می نوشتند مقدمه می‌نوشت. پسرِ آقای حبیب الله خان شهبازی بود که در غائله ی خان های قشقایی علیه اصلاحاتِ ارضی شاه اعدام شده بود.

آقای عبدالله‌شهبازی به دورانِ دانش‌جویی در دانش‌گاهِ شیراز در ارتباط با محفلی چپ به زندان افتاد. دو سالی در زندانِ عادل آباد شیراز با ما هم‌بند بود و همان جا به ارشادِ آقای محمد علی عمویی از افسرانِ حزبی به حزبِ توده دل‌بسته شد. پس از انقلاب گمان‌ام عضوِ بالای سازمانِ جوانانِ حزبِ بود یا چیزی از این قبیل. در زندانِ جمهوری با اشقیاء ساخت و کار به هم کاری علنی با آنان کشید. اهلِ پژوهش‌های تاریخی هم بود و کتابی دارد تحقیقی در باره ی ایلات و عشایرِ فارس. هم کاری او با اطلاعات در کتاب سازی آشکار بود. از موثرانِ نشرِ دیدگاه بود که وزارتِ اطلاعات راه انداخته بود. همان ناشری که کتاب های "حزبِ توده از تشکیل تا فروپاشی" و "خاطراتِ کیانوری" را چاپ کرد. از مولفانِ کتابِ اول یکی هم آقای عبدالله‌شهبازی بود و در تهیه‌ی "خاطراتِ کیانوری" از مصاحبه‌کننده‌گان و یا به واقع از بازجویان. مقدمه‌ی کتابی فلسفی که آقای احسان طبری در زندان نوشت، اگر بتوان کتابی را که در زندان نویسانده می شود به حسابِ مولفِ شکنجه دیده ی آن گذاشت، به نام " سیری در دیالکتیک" یا چیزی از همین قبیل را همین آقای عبدالله‌شهبازی امضا کرده‌است. بعدتر مسئولِ بخشِ اسنادِ تاریخِ معاصرِ بنیاد مستضعفان شد و از گردانندهگان برنامه‌های سیاسی تلویزیون.

آقای عبدالله‌شهبازی از نخستین کسانی بود که سالِ ۱۳۶۴ در

مقامقاله‌ی خود تهاجمِ فرهنگی را مطرح کرد و آدینه را از مصداق های بارز آن برشمرد. نوشت که معاندانِ نظام که در مبارزه ی سیاسی و نظامی شکست خورده‌اند مبارزه‌ی خود با اسلام و نظامِ اسلامی به عرصه‌ی فرهنگ برده‌اند. کارِ فرهنگی پوششی است برای مبارزهِ با اسلام . نامِ مرا هم برد به عنوان نمونه‌ایی از معاندانِ سابقه داری که تهاجمِ فرهنگی را هدایت می‌کنند. از مقاله‌ی او و آن‌چه بعد از آن آمد هویدا بود که نظریه‌ی تهاجمِ فرهنگی نه یک اصطلاحِ ساده ی تبلیغاتی که نظریه ایی است پخته و پرداخته . بعد از او بود که دیگران در باره ی تهاجمِ فرهنگی بسیار گفتند و نوشتند.

نظریه‌ی تهاجمِ فرهنگی از اعماقِ تاریخ می‌آمد. از بسترِ جنگ‌های صلیبی. از رقابت‌های نظامی و فکری اسلام و مسیحیت ــ دو دینی که ادعای جهان‌گیری و جهان‌شمولی دارند. از جنگ‌های کهنه‌ی اسلام و یهودیت و جنگِ در جریانِ اسرائیل و فلسطینی‌ها. از واکنشِ جوامعِ اسلامی در برابرِ استعمار و تسلطِ فرهنگی غرب . از غرب‌زدگی جلال و از واکنشِ منفی در برابرِ مدرنیته ی تحمیلی و تقلیدی. نظریه‌ی تهاجمِ فرهنگی واکنشِ اسلامِ بنیادگرا هم بود در برابرِ رنسانس و خردگرایی و مدرنیته و جهانی شدن . آن روی سکه ی جنگِ فرهنگ های هانتینگتون .

ِدر بنیادگرایی اسلامی می‌توان سه دوره‌ی بنیادگرایی کلاسیک، بنیادگرایی ضدِ مدرنیته و بنیادگرایی ضدِ جهانی‌شدن تمیز داد. در نخستین دوره، بنیادگرایی کلاسیک، هدف مبارزه با بدعت‌ها و نوآوری‌هایی بود که با قرائت‌ها و تاویل‌های گوناگون در جهانِ اسلام پدید می‌آمد. دشمن خانه‌گی بود. واکنشِ اهلِ شریعت و کلام در مقابلِ اهلِ طریقت و فلسفه از این دست بود. در دو دوره‌ی بعدی، بنیادگرایی اسلامی پاسخی بود به مدرنیته و جهانی شدن و به رفرمیست های مذهبی . این بار دشمنِ اصلی از منظرِ بنیادگرایان ائتلافی بود از لیبرالیزم، راسیونالیزم، اومانیزم، مارکسیزیم، کمونیزم، سرمایه‌داری، مسیحیت و صیهونیزم. رفرمیست‌های مذهبی نیز به تقلید از و هم‌دستی با تهاجمِ غرب متهم می شدند.

اسلام با جنگ و تبلیغ شبه جزیره ی عربستان تسخیر کرد. با جهاد و جنگ بر حکومت های ایران و مصر پیروز شد که رعایای اشان آرزوی سرنگونی اشان در دل داشتند و تشنه ی پیام های نو بودند. حتا به حیاتِ پیامبر رقابت با یهودیان به جنگ کشید. اسلام با جهاد تا هند و شمال آفریقا رفت. رقابتِ با مسیحیت، که چون اسلام دعوی جهان گیری دارد، در جنگ های صلیبی به برخوردِ نظامی منجر شد. این بار مسیحیان مهاجم بودند . اسلام در لشکرکشی به اروپا در اندلس اسپانیا متوقف شد . ترکانِ عثمانی تا دروازه های وین پایتختِ کنونی اتریش پیش رفتند و اکنون اسلام از نظرِ شمارِ پیروان مقامِ دوم را در اروپا دارد.

اصطلاحِ جوامعِ اسلامی کلیشه ی ساده ایی است که بر تنوع و تفاوت های بسیارِ این جوامع چشم می بندد و تفسیرها و تاویل ها از قرآن و سنت نیز چندان گوناگون است که در هر بحثی به ناگزیر باید پرسید که از کدام اسلام سخن به میان است . اما، به تقریب، بیش ترِ مسلمان را این اعتقاد پیوند می دهد که جوامعِ بشری باید که بر مبنای احکامِ الله اداره شوند . قرآن چون عهدِ قدیم (تورات) حاوی احکامی است در امورِ اقتصادی و اجتماعی و سیاسی . گاه روشن و صریح و گاه چند پهلو و قابلِ تاویل و تفسیر. در عهدِ جدید(اناجیل) چنین قوانینی دیده نمی شود. تبدیلِ مومن به شهروند به معنای قبولِ این فرض است که رای اکثریت، رای انسان ها، رای دولت های غیردینی، می تواند رای خدا را در زمینه ی مدیریتِ جامعه باطل کند و احکامِ دینی تنها در حوزه ی امورِ شخصیه و در رابطه ی مومن و خدا اعتبارِ فردی دارند. راهِ تفسیر و تاویلِ احکام نیز همیشه باز است. هم آهنگ کردنِ احکامِ قرآن و سنت با اقتضاهای جوامعِ گوناگون و دوران های متفاوتِ تاریخی بدعت ها و نوآوری هایی را زمینه ساز شد. بنیادگرایی کلاسیک واکنشِ سنت گرایان بود در مقابلِ این گونه بدعت ها.

بنیادگرایی اسلامی ضدِ مدرنیته در سده ی گذشته واکنشی بود در برابرِ استعمار و سلطه ی سیاسی و اقتصادی و فرهنگی غرب . در اروپای مرکزی مدرنیته جنبشی موزون و درون زا بود. مدرنیته از خارج بر به اصطلاح جوامعِ اسلامی فرودآمد. تضادِ بینِ سنت و مدرنیته که جلوه های آن را

می‌توان در تمامی ابعادِ زنده گی فرهنگی و سیاسی و اجتماعی مردم جوامعِ اسلامی دید تاریخِ معاصر این جوامع را شکل داده است . بر این تضاد سه گرایشِ تقلید و تحمیل ، سنت‌گرایی افراطی و تلفیقِ خلاقانه پدید آمد. بنیادگرایی اسلامی ضدِ مدرنیته در سده‌ی گذشته بر بسترِ سنت‌گرایی افراطی شکل گرفت و پرچمِ مبارزه با استعمار و سلطه ی غرب برافراشت . کارکردی نو جانی تازه به آن داد.

به دورانِ گذارِ جوامعِ اسلامی از سنت به مدرنیته که از صد سالِ پیش آغاز و هنوز به انجام نرسیده است قدرت های غربی، اغلب، از دولت های مستبد و فاسد حمایت می‌کردند ـ و به دورانِ کنونی جهانی‌شدن نیز، اغلب، همین می کنند . دولت های مستبد صداهای گوناگون منتقدِ خود سرکوب می‌کنند اما به اتوریته‌ها و نهادهای مستقرِ مذهبی امتیاز می‌دهند. هنگام که مردم سر به شورش برمی‌دارند،گاه، برای بیانِ نارضایتی‌های خود به نهادهای مذهبی روی می‌آورند یکی هم به این دلیل که این نهادها تنها امکانی است که در دست رس دارند .

بینادگرایی اسلامی در عصرِ جهانی شدن مطرح تر، خشن تر و رادیکال تر شد یکی هم به این دلیل که انقلابِ ارتباطات راهِ دست‌یابی مردم به صداهای دیگر و منابعِ متنوعِ اطلاعات هموارتر کرده‌است. رقیبانِ پر قدرت، انحصارِ مراجعِ مذهبی را بر آموزش و اطلاع‌رسانی و فرهنگ سازی به چالش طلبیده اند و مراجعِ مذهبی در این نبردِ تازه و در این میدانِ نوگشوده جهانی احساسِ ضعف می کنند. به دیدگاهِ بنیادگرایانِ اسلامی اکنون غرب نه با شمشیر و توپ و تانک که با اینترنت و ماهواره و ویدیو به جنگِ اسلام آمده است . "تهاجمِ فرهنگی" .

از مولفه های نظریه ی تهاجمِ فرهنگی یکی هم آن که غرب ـ مسیحیت، لیبرالیزم، سوسیالیزم و صیهونیزم ـ اسلام و فرهنگ و تمدنِ اسلامی هدف گرفته‌است. هر چه جز قرائتِ بنیادگرایانه ی اسلام جلوه های فرهنگِ مهاجمِ غرب است. فردیت، خردگرایی، انسان‌گرایی، حقوقِ بشر، دموکراسی پارلمانی که در آن رای اکثریت می تواند آراءِ خدا لغو کند، آزادی ادیان و بیان و اندیشه و حتا موسیقی و رقص و گرافیک و نقاشی و شعرِ

نیمایی و داستان نویسی مدرن و و نقش های فریبنده ایی است از همان نقش بازِ غرب که نابودی اسلام در سر دارد. گفتند که مسیحیت در پی ناکامی هجومِ نظامی در جنگ های صلیبی راه پیروزی را در رخنه کردن در ایمانِ مسلمانان و در نفوذِ فرهنگی یافته است و جنگی کهن را از عرصه های نظامی به قلمروهای فرهنگی کشانده است . بر ما است که برای مقابله با این هجوم در عرصه های فرهنگی بجنگیم تا راه بر سلطه ی غرب ببندیم .

آرزوی دیرینه ی ایرانیان، که همواره ی تاریخ از بحرانِ هویت در تعب بوده اند، برای برساختن هویتی متمایز و نیز آرزوی استقلال که دستِ کم از مشروطه تا ده ساله ی اولِ حکومتِ اسلامی از جمله خواست های اساسی ایرانیان بود نیز بستری مناسب و بارآور بودند برای نظریه ی تهاجمِ فرهنگی که دم از هویت می زد و استقلالِ فرهنگی . کمونیست های ایرانی بر قرائتِ روسی و چینی خود از مارکسیسم، بیش ترین دست آوردهای تمدنِ مابعد رنسانس را فرهنگِ منحطِ سرمایه داری می دانستند. اصحابِ نظریه ی تهاجمِ فرهنگی از کمونیست های ایرانی مفهومِ انحطاطِ فرهنگِ غرب (سرمایه داری) و از پست مدرنیست ها تاکید بر حفظِ خردهِ فرهنگ ها و نسبیتِ فرهنگی به وام گرفتند.

در نظریه ی تهاجمِ فرهنگی تعاطی فرهنگ ها جایی نداشت. جنگِ فرهنگ ها اصل بود و خاک ریز و آماجِ اول، روشن فکرانِ ایرانی بودند که به منظرِ صاحبان این نظریه اسبِ تروای غرب بودند. حاکمان، مستبد بودند و به کارگیری روش های نظامی و پلیسی را در آن چه جنگ می نامیدند و در برابرِ آن چه تهاجم تلقی می کردند روا می داشتند. رفرمیست های اسلامی نیز گرچه با به کارگیری برخی روش های خشن نظامی و پلیسی ـ به دلیلِ ناکارایی این شیوه ها و یا به دلیلِ اعتقاد به حدی از مدارا و رواداری ـ مخالف بودند اما زمانه را زمانه ی بازگشت آدمی به معنویتی می دانستند که از رنسانس به بعد و با جای گزینی انسان مداری به جای خداسالاری از دست رفته بود. به قرائتِ برخی از آنان ـ به مثل آقای محمد خاتمی ـ تاریخ قرار بود از نهادِ (تز) معنویتِ دینی قرون

وسطا ــ دیروزِ تاریخ ــ و برابرنهادِ (آنتی تز) اصالتِ ماده و انسان که از رنسانس به بعد بر تمدنِ بشری چیره شده است ــ امروزِ تاریخ ــ به برنهاد (سنتز) ی عبور کند که معنویت و معرفتِ دینی و خدا سالاری را بر جهان می گسترد ــ پس فردای تاریخ ــ . اینان از گفت و گوی تمدن ها سخن می گویند اما از تمدن ها ادیان و فرهنگ های دینی را مراد می کنند و با هرچه از دایره‌ی معرفتِ دینی بیرون است گفت‌و‌گویی ندارند. جایی هست در عالمِ فلسفه که شاگردانِ مطلق گرای هایدگرِ وطنی مرحومِ احمد فردید، پیروانِ نسبیت گرای پوپر، دیالکتیکِ جبارِ هگلی و وعده های قرآنی وصلت می کنند.

به دورانِ پهلوی اول، دستِ کم در دهه ی نخستین، حکومت به حوزه ی فرهنگ نیز می پرداخت و با همان روش های استبدادی می کوشید تا برای برنامه‌های خود زمینه‌های فرهنگی نیز آماده کند. در میانِ چهره های خلاقِ فرهنگی ما به آن روزگار بزرگانی هم بودند که با یا در کنارِ حکومت بودند. پهلوی دوم تا اواخرِ عمرِ استبدادِ خود از نقشِ فرهنگ غافل ماند. هم‌راه با ناپدید شدنِ سیاست مدارانِ استخوان دار و به قدرت رسیدنِ چاکرانِ دربار، نسلِ فروغی ها و و و منقرض شد و خلاقیتِ فرهنگی به دوشِ روشن فکرانی افتاد که در اپوزیسیون بودند. چنین موقعیتی تعادلِ فرهنگیِ جامعه می‌شکند. استبدادِ شاه تنها در اواخر بود که دانست عرصه ی فرهنگ را به اپوزیسیون باخته است و چراغِ مراجع و اتوریته های فرهنگی جامعه در سوی مخالف او روشن است . ساواک نفوذِ روشن فکران را بر جوانان خطری امنیتی اعلام کرد. دانستند که کار تنها با سانسور و بگیر و ببند نمی گذرد. به گمان ام بخشِ فرهنگی ساواک از سال های ۱۳۵۲ به بعد بود که کوشید عرصه ی فرهنگیِ کشور را پلیسی کند.

مرادم از پلیسی کردنِ عرصه ی فرهنگ برنامه‌هایی است که نه فقط سرکوبِ فیزیکی و بگیر و ببند و سانسور را اعمال می کند که انحصاری کردن و رهبری فرهنگی را در نظر دارد و برنامه‌ایی مدون را بر شیوه هایی چون حذفِ فرهنگی و فیزیکی، شایعه پراکنی، تخریب و منزوی کردنِ شخصیت های فرهنگی مستقل، جعلِ چهره ها و نهادهای فرهنگی

موازی، نفوذِ مستقیم و غیرمستقیم برای خط دادن و و و تحقق می بخشد. بیداری دستگاه های امنیتی پهلوی دوم دیرهنگام بود و برنامه های ساواک، در زمینه‌ی فرهنگ کاری از پیش نبرد. روحانیت اما از همان آغاز به نقشِ فرهنگ آگاه بود و مبارزه‌ی فرهنگی با رقبای خود را نه فقط به شیوه های مرسوم ـ نقد و بررسی و جدل و کارِ فرهنگی و و و ـ که به شیوه های امنیتی نیز پی گرفت .

روحانیون لایه‌ایی فرهنگی بودند و واقف به تاثیرِ فرهنگ بر جامعه . تجربه‌های مبارزاتی مسلمانان به دورانِ شاه و تجربه های ساواک نیز در اختیاراشان بود. از همان آغاز امکاناتِ امنیتی و پلیسی را در کنارِ نهادهایی چون وزارتِ ارشاد و فرهنگِ اسلامی و ده ها نهادِ فرهنگی چون بنیاد فارابی ـ که مسئولیتِ هدایت، ارشاد وسانسور سینما را بر عهده داشت، حوزه ی اندیشه و هنرِ اسلامی ـ که کار اش تربیتِ هنرمندانِ مسلمان بود ، سازمانِ تبلیغات اسلامیِ و و و به خدمت گرفتند. با تشکیلِ وزاراتِ اطلاعات، بخشِ فرهنگی آن نیز فعال شد.

بسیاری از کارمندانِ وزارتِ اطلاعات در رده ها و بخش های گوناگون، از جمله بخشِ فرهنگی، برای گذراندنِ دوره‌های آموزشی به شوروی و آلمان‌شرقی و رومانی و سوریه و کوبا اعزام شدند. آقای مهدوی‌کنی، مرشدِ خطِ راست و گرداننده ی جامعه ی روحانیتِ مبارز نیز دانش گاهِ امام صادق یا مجتمعِ جامعة‌الصادق را راه انداخته بود. در جامعة‌الصادق کادرهای وزارتِ اطلاعات و وزارتِ خارجه در کنارِ دانش‌جویانی که با ضوابطی سخت گزینش می شدند تا مدیرانِ آینده ی دستگاه های امنیتی و دیپلماسی نظام باشند، از استادانِ موردِ اعتماد که ضوابطِ راه یابی اشان به جامعة‌الصادق بسیار سخت بود ، علومِ انسانی، مکاتبِ فلسفی و زبان های خارجی فرا می‌گرفتند. بعدتر از سقوطِ بلوکِ شرق نیز درس‌های بسیار آموختند .

به این نتیجه رسیده بودند که میانِ حکومتِ آنان و نظام های حاکم بر بلوکِ شرق آن زمان مشابهت ها بسیار است . حکومت بر مبنای ائدیولوژی واحد، رهبر، حزبِ واحد، و و و. هر دو نظام در نابودی و سرکوبِ

سازمان‌های سیاسی مخالف موفق بودند. درست یا نادرست به این نتیجه رسیده بودند که روشن‌فکرانِ مستقل و منفرد و منتقد در سقوطِ حکومت های بلوکِ شرق نقش مهمی داشتند . می گفتند که روزنامه نویسان، نویسنده گان، شاعران، هنرمندان، استادانِ مشهورِ دانش‌گاه، دانشمندانِ معروف و و و و در غیبتِ احزابِ سیاسی، در میانِ مردم و لایه‌های تحصیل کرده ی جامعه برد و نفوذ می یابند و آن گاه که بحرانِ سیاسی فرا رسد می‌توانند نقشِ مهمی ایفا کنند. نهادها و احزابِ سیاسی مستقل را سرکوب کرده بودند و بر آن بودند تا روش فکرانِ مستقل را، که بمب های بالقوه می نامیدند، خنثا کنند.

حذفِ فیزیکی و حذفِ فرهنگی را در دستورِ روز گذاشتند. ابزارهای حذفِ فیزیکی قتل بود و زندان و شکنجه و خرد کردنِ شخصیت. هدف حذفِ فرهنگی منزوی کردن و خنثاسازی چهره‌های فعال و مطرح بود. شیوه‌ها و ابزارهایی چون شایعه‌پراکنی، بزرگ کردنِ ضعف های واقعی یا ساخته گی افراد، دشمنی درانداختن و بر کوره ی اختلافاتِ داخلی و رقابتِ بین روشن‌فکران دمیدن، بی اعتبار کردن، تهمت و افترا، مصاحبه‌های تلویزیونی اجباری، سانسور و تحمیلِ خودسانسوری، جعلِ چهره هایی که با همان حرف‌های روشن‌فکران منتقد و مستقل به میدان می‌آیند اما با دستگاه‌های امنیتی یا با این و آن جناح ارتباط دارند، جعلِ نهادهای پنهانی وابسته که برنامه‌های نهادهای مستقل را مصادره می‌کنند یا نهادهایی که فعالیتِ محدودِ غیرخودی ها را نیز رخصت می‌دهند اما کلیدها را در انحصارِ حکومتیان نگه می دارند، بی رنگ کردن چهره های مستقل با وارد کردنِ آنان در برنامه ها و نهادهایی که به این یا آن راه با حکومت هم راه است و و و را در حذفِ فرهنگی به کار گرفتند. نظریه ی تهاجمِ فرهنگی دو دهه چراغ راه‌نمای استبدادِ دینی ایران بود و همه‌ی امکاناتِ مملکت به خدمت گرفت .

چنین بود که ما نه فقط با سانسور و خودسانسوری و بازجویی و احضار و مرگ و حمله های فیزیکی حزب الله و حمله های مدامِ کیهان و جمهوری اسلامی و رسالت و کیهانِ هوایی و صبح و قلم‌های مفتری

میرشکاک ها و شریعتمداری ها و نصیری ها و انبارلویی ها و سلیمی نمین ها و البته با ستون های بی امضایی رو به رو بودیم که برای حمله به ما اطلاعاتِ محرمانه ی وزارتِ اطلاعات را با اتهام های غیر واقعی مخلوط می کردند، که با یک جنگِ تمام عیارِ روانی سازمان یافته نیز رو در رو بودیم .

پس از انتشارِ متنِ ۱۳۴ نظام با جمعی منسجم تر و فعال تر رو به رو بود. کارِ مبارزه با تهاجمِ فرهنگی که به گمانِ اصحابِ این نظریه ما در راس و مرکز آن بودیم بالا گرفت . فضا یک سره پلیسی شد. روشن فکران را به هتل ها یا به وزارتِ اطلاعات احضار می کردند. تهدید بود و آزار و توهین و کتک. بازجویی های طولانی آن هم از گروهی نویسنده و روشن فکر که هیچ چیز برای مخفی کردن نداشتند. کنترلِ آشکارِ تلفن ها و رفت و آمدها به قصدِ اعمالِ فشارِ روانی و تضعیفِ روحیه . جنگِ تمام عیارِ روانی و حذفِ فرهنگی و فیزیکی . برنامه ی هفتگی هویت در کانالِ یک تلویزیون در پربیننده ترین ساعات آن هم بود. کمر به نابودی ما بسته بودند.

از مفاهیمِ اصلی تئوری تهاجمِ فرهنگی نظریه ی وابسته گی فکری روشن فکرانِ غیر خودی(مستقل و منتقد) به فرهنگِ غرب بود. بخشی از این نظریه، آن جا که بسترِ بسیاری از اندیشه های جنبشِ روشن فکری صد ساله ی اخیر را غرب می دانست برخطا نبود. اما تعاطی فکری و تبادلِ اندیشه را وابسته گی تلقی می کردند و ناآشنایی و گاه بی گانه گی روشن فکری معاصرِ ایران را با فرهنگ گذشته، اسلام و منابعِ کلاسیک، که ضعفِ این جنبش بود، به حسابِ از خود بی گانه گی می گذاشتند.

تبلیغ علیه روشن فکران به دست آویزِ غرب گرا بودنِ جنبشِ روشن فکری اما تاثیرِ دل خواهِ آنان نداشت . فرهنگِ غرب (مدرنیته) و به ویژه آزادی های فردی و اجتماعی و سیاسی برای مردم جذابیتی بیش از دورانِ قبلِ از انقلاب یافته بود. تحمیلِ سنت های مذهبی در مردم واکنشِ منفی نسبت به آن فرهنگ برانگیخته بود. ۲۰ سال عقب مانده گی، استبداد، فقر، ویرانی، تبعیض های جنسی و مذهبی و عقیدتی و قومی به نامِ خدا و

اسلام، مردم را به نقدِ سنت و مذهب کشانده بود.

در تبلیغات برای مردم نظریه‌ی انتزاعی سرچشمه‌های فکری کارساز نبود. مردمِ عادی و به ویژه توده ی حزب الله ساده اندیش تر از آن بودند که برای مبارزهِ با مفاهیمِ انتزاعی بسیج شوند. پس مفهومِ گرایشِ به فرهنگِ غرب و مدرنیته را، که مفاهیمی انتزاعی و نظری بودند، برای حزب الله در قالبِ افرادی که جاسوسی می کردند، ماموران جیره خوارِ استکبارِ جهانی و دستگاه های جاسوسی اروپایی و آمریکایی و موساد، عینی، مادی، ملموس و قابلِ فهم می‌کردند. همان شیوه های استالینی نمایش دادنِ مخالفان به صورتِ جاسوسان که سال ها در کشورهای سوسیالیستی رایج بود.

درس هایی را که در آموزش گاه های پلیسی اتحادِ شوروی، آلمان شرقی، رومانی، سوریه و کوبا در زمینه های گوناگون از انواعِ شکنجه و اقرارگیری تا متدهای گوناگون جنگِ روانی آموخته بودند، با تجربه‌های ساواک ترکیب کردند. تعلیماتِ حزبِ توده و فدائیانِ اکثریت علیه امپریالیزم که به مخالفت با مدرنیته و آزادی های فردی و اجتماعی تقلیل یافته بود نیز به کار اشان آمد. باور به آزادی اندیشه و بیان و مذهب ، حقوق‌بشر، توسعه ی سیاسی، برابری زن و مرد، مدارا و و و در تبلیغات اشان شد وابسته گی فکری و فرهنگی و تشکیلاتی به غرب. آزادی اندیشه و بیان و مدرنیته شد وابسته گی فرهنگی و وابسته گی فرهنگی شد وابسته گی شخصی و مادی و ما شدیم جاسوسانِ خودفروشی که به دلیلِ ضعف های شخصی و اخلاقی در سودای پول و شهرت و امتیازاتِ مادی دیگر برای سرویس های جاسوسی و سفارت خانه های خارجی کار می کنیم . برای توده ی حزب الله به جای مفاهیمِ انتزاعی باید جاسوسِ حقوق بگیر می ساختند . پس هرکه را که به هر دلیل می‌گرفتند انگِ جاسوسی و فسادِ اخلاقی (اعتیاد و لواط و روابطِ نامشروع) می‌زدند. استناد اشان به مصاحبه‌های اجباری و دیکته شده‌بود و به روایتِ مقلوب و کژدیسه ی تاریخِ معاصر. روایتی که در آن روشن‌فکران غیردینی غیرچپ از مشروطه تا بعد فراماسون بودند و گوش به فرمانانِ انگلیس و آمریکا و روش فکرانِ چپ جاسوسانِ شوروی .

تئوری توطئه نیز زمینه ایی مناسب بود برای فرضیه ی تهاجمِ فرهنگی . بر تئوری توطئه شرق و غرب در صدد اند که ایران و یک پارچه گی و استقلالِ کشور (که آن‌را با حکومتِ اسلامی یکی می‌دانند) و فرهنگِ اسلامی نابود کند . غرب برای نابودی کشور و علیه استقلال و اسلامِ عزیز میلیون‌ها بودجه اختصاص داده‌است. همه‌ی نهادهای فرهنگی و حقوقِ بشری غربی شعبه‌های سازمان‌های جاسوسی غربی و صیهونیزم بین‌المللی هستند. هدف، تخریبِ فرهنگِ اسلامی است . غرب روشن فکران ایرانی را ، که خودباخته اند و مقهور، با پرداختِ پول، دعوتِ به خارج، با مطرح کردن در رسانه‌ها و محافلِ دانش‌گاهی و ادبی و هنری و فرهنگی (که بر مبنای تئوری توطئه جمله شعبه های دستور بگیرِ استکبارِ جهانی‌اند) دادنِ جایزه و و و در خدمت می گیرد تا مبلغِ فرهنگِ غرب باشند. هدفِ اصلی غرب اشاعه‌ی فرهنگ غربی و گسترشِ فسادِ اخلاقی است . غربی ها در تحققِ تهاجمِ خود مردم را نیز با اشاعه ی فساد ، بی بند و باری اخلاقی، موسیقی غربی، رقص و فرهنگِ مصرفی آمریکایی آلوده می کنند. به همین دلیل بود که وزارتِ اطلاعات مبارزه با مظاهر فاسدِ ؟؟ فرهنگِ غرب را نیز بر عهده گرفته بود. می گفتند دستگاه های جاسوسی غربی در گسترشِ فرهنگِ غرب که همان فسادِ اخلاقی است سهیم اند پس این مسئله نیز امنیتی است. هم‌زمان با کشتنِ روشن فکران، ماموران بخشِ مبارزه با فسادِ وزارتِ اطلاعات در قالبِ پاسداران به میهمانی های جوانان حمله می‌کردند. در شهرکِ غرب جوانی را که از چهره های مشهورِ پارتی های جوانان در تهران بود کشتند. با گروه هایی چون رپ و پانک و و و نیز هم چون گروه های سیاسی مخالف برخورد می کردند.

اخلاقیاتِ مذهبی و سنتی، گرایشِ ایرانیان به استقلال، بی‌گانه‌ترسی مزمنِ ایرانیان، تئوری توطئه و و و زمینه های موفقیت این برنامه ها را ، البته در کوتاه مدت ، فراهم می‌کرد. پس ما را ، روشن‌فکرانِ غیرخودی متمایل به مدرنیته را ، به صورتِ اشباح و غولانی تصویر می کردند که از دولت‌های غربی پول و امتیازاتِ مالی می گیریم و جاسوسی می کنیم . آن چه می گوییم و می نویسیم نه باورهای امان که القای جاسوسانِ غربی

است . در این سناریو، دیپلمات های غربی، به ویژه وابسته های فرهنگی و مطبوعاتی سفارت خانه ها، ماموران دستگاه های جاسوسی بودند.

برنامه ی "هویت" در صددِ القای آن بود که تهاجمِ سازمان یافته ایی علیه اسلام و استقلال و امنیتِ کشور در دست اجرا است و روشن فکران و نویسنده گان و دانش گاهیان و روزنامه نویسان با گرفتنِ پول و امکانات اسبِ تروای این تهاجم اند. هویت می رفت که زمینه های ذهنی را برای سرکوب و قتلِ روشن فکرانِ ناراضی و منتقد ــ مذهبی و غیرمذهبی ــ آماده کند. در این برنامه فیلمی را که از آقایانِ سعیدی سیرجانی و غلام حسین میرزاصالح و عزت الله سحابی به زور شکنجه گرفته بودند، پخش می کردند تا نشان دهند که همه ی ما جاسوس ایم .

برنامه ی هویت گرچه نشان از دورِ تازه ایی از سرکوب داشت اما نشان داد که نظام برخلافِ اوائلِ انقلاب که به برتری مکتبِ خود و به نفوذِ خود در میانِ مردم باور داشت و جنگِ فرهنگی را بیش تر در قالبِ مباحثه می دید، اطمینانِ به خود از دست داده است و تنها راه را رعب و سرکوب و خفه کردن می داند. سردم دارانِ عاقل ترِ حکومت دریافته بودند که سررشته ی کار از دست اشان درفته است. امام درگذشته بود. جنگ تمام شده بود. اقتصاد ورشکسته بود. مردم عاصی شده بودند. بی کاری و اعتیاد به ویژه در میان جوانان بی داد می کرد. دوره ی دومِ ریاستِ جمهوری آقای رفسنجانی و برنامه های او به فقر بیش ترِ و به فسادِ نهادینه شده و آشکار منجر شده بود. آقای هاشمی رفسنجانی در توجیه برنامه های اقتصادی و خصوصی سازی و نابرابری های روزافزونِ اقتصادی، ارزش های خطِ امام و اسلامِ مستضعفان را در خطبه های نمازِ جمعه غیراسلامی معرفی می کرد و توده ی بسیجیانِ بی نصیب از همه چیز روز به روز به نظامی که به آن ها خیانت کرده بود بی اعتماد تر می شدند. اقتدارِ ترس در ذهنِ مردم در حالِ ریختن بود.

در برنامه ی آقای هاشمی رفسنجانی بود که فشارهای اجتماعی را تخفیف دهد و بندهای استبدادِ سیاسی را محکم تر کند. مشروعیتِ نظام در چشمِ هوادارانِ صادقِ آن ریخته بود. مضحکه ی سردارِسازنده گی و

حکومتِ مقتدرِ ملی و مذهبی هم‌کاری از پیش نمی‌برد. اجتهادِ آقای خامنه‌ایی حتا به چشمِ هواداران ولی فقیه مشروعیت نداشت. رهبرِ موردِ قبول وجود نداشت. تضادهای درونی حکومت تشدید شده بود. نفوذِ روشن‌فکرانِ مذهبی که قرائتی مدرن‌تر و لیبرال‌تر از اسلام داشتند روز به روز، حتا در بدنه ی ارگان های دولتی، بیش تر می شد. لایه هایی از حزب الله از فسادِ نهادینه شده و برنامه های نئولیبرالی آقای رفسنجانی سر خورده بودند. مدیرانِ تازه به دوران رسیده در کنارِ دولت‌مردانِ معمم و مکلا و بهره‌ورانِ اقتصادِ سایه و ثروت‌مندانِ نوکیسه هر روز فربه‌تر می شدند و پائین رده های بسیج و سپاه و حزب الله که در دفاعِ از اسلام و خطِ امام و نظامِ اسلامی جان و جوانی و زنده گی در کار کرده بودند، مرگِ آرمان های اشان را با چشم های بغض و خشم و ناتوانی می دیدند. از دست‌آوردهای مالی دورانِ غارتِ سازنده گی بی‌نصیب مانده بودند. رهبران اشان انقلاب را وانهاده بودند. مرثیه‌ی زیبای "عروسی‌وسی خوبان" آقای محسن مخملباف و بعدتر مویه‌های زیباترِ "آژانس شیشه ایی" آقای ابراهیم حاتمی‌کیا اشک به چشم‌اشان می‌آورد اما دردی دوا نمی‌کرد. روحانیت در قدرت به اسلام و انقلاب و خطِ امام و به آن ها که سربازانِ انقلاب بودند خیانت کرده‌بود. بهشتِ عدلِ الهی که قرار بود بر زمین مستقر شود به جهنمی از فقر، تبعیض، فساد، دیکتاتوری و عقب مانده‌گی منجر شده بود. مقاومتِ مردم و مبارزه‌ی روشن‌فکران علیه استبداد شدت یافته بود و و و. این همه حکومت را ترسانده بود.

به محوری برای متحد کردن مردم یا دستِ‌کم حزب‌الله به گِردِ خود نیاز داشتند. دشمنِ خارجی؟ جنگِ با عراق به پایان رسیده بود و جمهوری توانِ جنگی دیگر نداشت. اسرائیل دور بود. با اروپا و آمریکا و عربستان در حالِ معامله بودند. نظام‌های کمونیستی فروپاشیده بودند و چین و روسیه و کره‌شمالی دوستان حکومت بودند. دشمنِ داخلی؟ سازمان‌های سیاسی اپوزیسیون را نابود یا خنثا کرده بودند. پس می ماند عواملِ غرب. جاسوس‌ها. روشن‌فکرانِ غرب زده (روشن‌فکرانِ مستقل و منتقد) طرف‌دارانِ حقوقِ‌بشر و آزادی های غربی. دشمنانِ اسلامِ عزیز. ترس از فروپاشی و نیاز

به گرد کردنِ مردم یا دستِ‌کم لایه هایی از حزب الله نیز از دلایلی بود که برنامه‌ی هویت و فشارهای پس از آن را سبب‌ساز شد. اما دلیل و زمینه‌ی اصلی همان نظریه‌ی تهاجمِ فرهنگی بود. نظامِ اسلامی به جاسوسانِ غرب نیاز داشت. به دشمن. به کسانی که از غرب خط می‌گرفتند تا در ایمانِ مردم رخنه کنند. پس وزارتِ اطلاعات تولید جاسوسان را در دستور گذاشت .

میهمانی رایزنِ فرهنگی

از دلایلِ دستگیری من و ۵ نویسنده‌ی دیگر در میهمانی وابسته‌ی فرهنگی سفارتِ آلمان یکی هم تلاش های اصحابِ تئوری تهاجمِ فرهنگی بود در تولیدِ جاسوس برای قانع کردنِ اذهان ساده ی امتِ حزب الله . در مصاحبه با مطبوعاتِ خارجی و در نهادهای فرهنگی آنان هم‌واره می‌گفتم و می‌گفتیم که چرا غربی‌ها بیش‌تر و گاه فقط به ادبیاتِ کلاسیک ما توجه دارند و نه به ادبیاتِ معاصر ما.

محافلِ جدی ادبی غرب از معاصرانِ ما در عرصه‌های ادبی، جز صادق هدایت، تاکنون کسی را چنان که باید جدی نگرفته‌اند. آن‌چه درباره ی این یا آن نویسنده ی معاصرِ ایرانی نوشته اند بیش تر گزارش هایی است در باره‌ی مبارزه‌ی نویسنده‌گان ایرانی علیه سانسور. در این گزارش‌ها به ضرورتِ مقال به آثار نیز اشاراتی می‌کنند. جایزه‌ها و بورس هایی هم که تا کنون به نویسنده گان و شاعرانِ معاصرِ ایرانی تعلق گرفته است از همین دست است . هنوز هیچ یک از معاصرانِ ما جایزه ایی ادبی برای ارزش‌های ادبی کارِ خود دریافت نکرده‌است. در این یا آن آنتولوژی و آن و این مجموعه‌ی ایران‌شناسی و شرق‌شناسی و دانش‌گاهی نیز کارهایی از معاصرانِ ما چاپ کرده اند. آثاری نیز از چند نویسنده و شاعرِ ایرانی به زبان های اروپایی ترجمه شده است . اما طیفِ خواننده‌گان این گونه آثار نیز به‌ندرت از حلقه‌ی ایران‌شناسان و شرق شناسان و آکادمیسین ها فراتر رفته است . به ندرت اثری از یک شاعر و نویسنده‌ی ایرانی در نشریاتِ جدی ادبی غرب چاپ شده است و به ندرت منتقدانِ مطرح و جدی غرب مقاله‌ایی در باره‌ی اثری از معاصرانِ ما نوشته‌اند. تا کنون، جز در موردِ هدایت، به معاصران ما، بیش تر، و با چند استثنا، از منظرِ حمایت از آزادی بیان نگریسته اند. دعوت ها برای داستان خوانی و شعرخوانی نیز اغلب از همین انگیزه آب می خورد. ما در نشست‌ها و مصاحبه با غربی‌ها از این برخورد انتقاد می‌کردیم و خواستارِ ترجمه و توجه جدی به آثارِ ادبی معاصرِ ایران بودیم .

کارِ وابسته های فرهنگی و مطبوعاتی سفارت‌خانه‌ها تماس با فرهنگیانِ کشورها است برای آشنایی با فرهنگِ آنان و نیز شناساندنِ فرهنگِ خود. کاری که سفارت خانه های جمهوری اسلامی با آن بی گانه اند. کشورهای دنیا معمولا کسانِ آشنا و علاقه مند به فرهنگ را به این گونه سمت‌ها می‌گمارند. در سفارتِ فرانسه وابسته‌ی مطبوعاتی منویل نامی بود آشنا و علاقه‌مند به ادبیات و هنرِ ایران. فارسی یاد گرفته بود. گرایشِ چپ داشت و به ادبیاتِ معاصرِ ایران علاقه مند بود. میهمانی هایی می‌داد در خانه‌اش یا در سفارت. نامه‌ی رسمی می‌آمد. ما هم می رفتیم. برای دولتی ها هم میهمانی های دیگری برگزار می کرد. آن ها هم می‌رفتند. روزی هوشنگ به من گفت که وابسته‌ی فرهنگی جدیدِ سفارتِ آلمان به خانه‌ی او آمده‌است و خواسته‌است با گروهی از نویسنده‌گان و منتقدانِ ادبی دیدار کند و زمینه هایی برای ترجمه ی آثارِ نویسنده‌گانِ معاصرِ ایرانی به آلمانی فراهم آورد. از سفارتِ آلمان نامه ایی رسمی به آدرسِ مدعوین فرستاده بودند. دعوت نامه‌ی مرا به آدینه فرستاده بودند و من در مرخصی بودم و ندیدم. از سفارت به من زنگ زدند و دعوت و آدرس را تلفنی به من گفتند.

من و هوشنگ و سپان قرار گذاشتیم تا با هم برویم. صبحِ همان روز براهنی به من زنگ زد. گفت که دعوت‌نامه را دریافت کرده‌است اما نخواهد آمد. گفت که نامه ی بدی است. بعدتر که نامه را خواندم دیدم حق با او است. نوشته بودند که پس از گفت و گو با آقای هوشنگ گلشیری می‌خواهند در باره‌ی حیاتِ فرهنگی یا روشن‌فکری ایران با ما حرف بزنند. به گمانِ من نحو و نثرِ نویسنده یا مترجم بد بود. آدرس را هم در نامه غلط نوشته بودند که به مکافات خانه را پیدا کردیم. روشنک داریوش، مترجم، مهری (مهرانگیزکار) مقاله نویس و وکیل و فعالِ امور زنان، سیمین (بهبهانی) رضا براهنی و سپان و هوشنگ و من‌را دعوت کرده بودند. براهنی نیامد. ماندیم ما ٦ نفر. براهنی نامه ایی نوشته بود و گفته بود که دعوت را رد می‌کند. نشسته بودیم دورِ میز و شام می‌خوردیم و گپ می‌زدیم که در زدند. ۵ یا ٦ نفر مامور با لباسِ

شخصی وارد شدند مجهز به دوربینِ ویدئویی و تاکی واکی و چه و چه . وابسته‌ی فرهنگی سفارت و مترجمِ رسمی او اعتراض کردند که این خانه مصونیتِ دیپلماتیک دارد. به خرج اشان نرفت . ما را نشاندند دورِ میزِ شام و شروع کردند به فیلم برداری . به شوخی پرسیدم که خوراکِ برنامه ی هویت شدیم؟ به ما گفتند که از اداره‌ی ضدِ جاسوسی آمده‌اند و این خانه مشکوک به جاسوسی است و مدت ها است که آن را تحتِ نظر دارند. بعدتر دانستیم که دروغ می گویند.

حمله به خانه ی دیپلمات ها ، اگر آدرسِ خانه در وزارتِ‌خارجه ثبت شده باشد، خلافِ قوانینِ بین المللی است . بعدها کسی در سفارتِ آلمان به من گفت که کارمندِ ایرانی سفارت فراموش کرده بود که آدرسِ آن خانه را به وزارتِ خارجه و پلیس اطلاع دهد. یعنی آن خانه مصونیتِ دیپلماتیک نداشت. نمی‌دانم آلمانی‌های دقیق چه گونه ممکن است چنین اشتباهی کرده‌باشند آن‌هم در موقعیتی که روابطِ ایران و آلمان به دلیلِ دادگاهِ برلین (میکونوس) تیره بود. متنِ تحریک آمیز دعوت نامه، آدرسِ غلط و مصونیتِ نداشتنِ آن خانه و اطلاع ندادنِ آدرسِ آن به وزارتِ‌خارجه بعدها زمینه‌ایی شد برای گمانه‌زنی. سهوِ عمدی بود اطلاع ندادنِ آدرس خانه ؟ دامی بود که با ظرافت در راه ما پهن کرده بودند یا تصادفی که از آن بهره گرفتند؟ من اما تا اکنون تاریکی های این ماجرا درنیافته ام .

بعد از فیلم برداری ما را در گوشه ایی از خانه رو به دیوار نشاندند و گفتند که حق نداریم سر امان برگردانیم. پس از مدتی کسی آمد و از پشتِ سر با ما حرف زد. گفت که ما از وزارتِ اطلاعات هستیم و از مسئولانِ بخشِ فرهنگی . با خبر شدیم که اداره ی ضدِ جاسوسی شما را در این خانه دستگیر کرده است و آمده ایم شما را نجات دهیم که می دانیم جاسوس نیستید. ما اصلاح‌طلب‌ایم و موافقِ فعالیت های معقولِ روشن‌فکران و چه و چه و چه. ما را سرزنش کرد که چرا دعوت دیپلمات های خارجی پذیرفته ایم . بعدتر دانستیم که این جمله نمایشی است برای پوشاندنِ قصدِ نهایی اشان . بعد گفتند که باید ما را بازرسی بدنی کنند. جیب های ما گشتند و یکی از ماموران اشان چیزی گذاشت در جیبِ

هوشنگ و بعد درآورد و گفت تریاک است .

بعد ما را به یکی از زندان‌های مخفی وزارتِ اطلاعات بردند. با چشم های بسته و نشاندند امان در سالنی انگار و کسی سخن رانی کرد که ما شما را در خانه‌ایی که مشکوکِ به مقرِ جاسوسان است دستگیر کرده ایم و پیامی است این . گفت که می توانیم شما را به جرمِ جاسوسی بازداشت کنیم. دادِ سخن می‌داد و از یمین و یسار می‌زد. سیمین (بهبهانی) مدام در میانِ کلام‌اش که سعی می‌کرد جدی و تهدیدآمیز و ترساننده باشد می دوید و جمله هایی می گفت به طنزی ظریف و جدیتِ آن فضای کافکایی به سخره می گرفت . شجاعتِ او را در آن شب از یاد نمی برم .

بعد اول هوشنگ و بعد سپان و بعد مرا به اتاقی بردند. چشم های امان باز کردند و آقایی که خود را هاشمی و مسئولِ پرونده ی ما در وزارتِ اطلاعات معرفی کرد با ما جدا جدا حرف زد. آقای هاشمی از آن پس به کابوسِ زندگی من و دیگران تبدیل شد. گفت که تو ممنوع الخروج هستی و گفت که تریاک در جیبِ گلشیری گذاشتیم تا نشان دهیم که چه‌ها می توانیم کرد. هوشنگ گفت که چند روز بعد با جعبه ایی شیرینی به خانه او رفته بود برای عذرخواهی . به هوشنگ گفته بود که در وزارتِ اطلاعات هم چون همه جای مملکت تضاد است و آنان که شما را بازداشت کردند و تریاک در جیبِ تو گذاشتند از جناحِ تندروان بودند و ما که اصلاح‌طلب‌ایم و صلاحِ مملکت به تر می دانیم نقشه ی آنان خنثا کردیم که زندانی کردن شما به زیانِ ما بود از نظرِ تبلیغاتی و نیز ضربه می زد به روابطِ ایران و آلمان. بهانه برای بازجویی محترمانه و همان بازی معروفِ عقاب و کبوتر.

تا پاسی از شب با چشم های بسته اسیر اشان بودیم و مستمعِ مجبورِ سخن پراکنی کسی که گمان می برد کلامی موثر دارد و نداشت . بعدها در بازداشت‌ها که بودم ۳ یا ۴ نفر از بازداشت کننده گانِ آن شب دیدم که جمله از ماموران آقای هاشمی بودند و از اعضای تیم او. کمی بعد نشریه‌ایی آلمانی خبر را چاپ کرد و بعد کیهان و کیهانِ هوایی هم راه با

چاپِ مغلوطِ خبر تیغِ اتهام بر ما کشیدند و نیز بخشی از نامه ی براهنی چاپ کردند.

در همه ی دنیا نویسنده و روزنامه نویس با هرکس که خواست ملاقات می‌کند. ملاقاتِ علنی با وابسته‌های فرهنگی و مطبوعاتی سفارت خانه ها نیز پدیده ایی جاری است . اما به گمانِ من با توجه به متنِ نامه و تیرهِ گی روابطِ ایران و آلمان در آن زمان و نیز با توجه به آن که اشقیاء دنبالِ بهانه بودند پذیرفتنِ آن دعوت در آن زمان به صلاحِ ما نبود. دامی بود که در آن افتادیم . انگیزه ی اشقیاء درست نمی دانم . شاید می خواستند برای ما پرونده سازی کنند و سفارت خانه های خارجی را نیز بترسانند که به مثل از حقوق ِبشر یا گسترشِ روابطِ فرهنگی سخن نگویند . ماجرای دادگاهِ میکونوس هم بود. می‌خواستند به هر شکلی آقای کاظم دارابی، تروریستِ زندانی خود را با فشار بر آلمان‌ها آزاد کنند. فیلمِ میهمانی نیز می‌توانست به عنوانِ مدرکی عوام‌پسند در برنامه‌ی تلویزیونی هویت پخش شود. تیری با چند نشان .

پس از این ماجرا به زمانی که فشارها و آزارها بر من شدت گرفته بود نامه ای کوتاه به فریده که در آلمان بود نوشتم . لای مجله ای گذاشتم و با ترفندی فرستادم. ماجرای بازداشت‌امان بازگفتم و نوشتم که توطئه ایی علیه نویسنده گان در کار است که ما را جاسوس معرفی کرده و زندانی و محاکمه کنند . نامه را فریده پس از دستگیری من در آبان ماه و در آن ۴۷ روز زندهِ به گوری من در مطبوعاتِ جهان چاپ کرد و از دلایلی شد که ادعای اشقیاء را، که سرکوهی در آلمان است، نپذیرفتند.

آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) آقای هاشمی و شرکاء

آقای هاشمی را برای اول بار آن شب دیدم که ما را در میهمانی رایزنِ فرهنگی سفارتِ آلمان دستگیر کردند. تا قبل از دستگیری شهریور ۱۳۷۵، من و دیگران نه چهره‌ی واقعی او که ماسکی را می دیدیم که بازی می شد. می گفت مسئولِ پرونده ی ما در وزارتِ اطلاعات است . برای همه‌ی ما چهره‌ایی لیبرال و خردورز و اطلاح‌طلب ساخته بود از خود یک‌سره متفاوت با آن شکنجه‌گر قهاری که من از شهریورماه به بعد دیدم .

می گفت که مقاماتِ بالا در نظام و در وزارتِ اطلاعات با تندروها و متحجران مخالف اند. می گفت که تحلیل گرانِ بالای نظام استلزاماتِ جهان اطلاعات دریافته‌اند و می‌دانند که سانسور و سرکوب بی‌فایده است. می گفت که با سنت گرایان مخالف است و خواهانِ اصلاحات است و بازتر شدنِ فضا و آشتی و مدارا و تساهل. می‌گفت که اسلام و مملکت نیازمندِ رفرمِ سیاسی است . می گفت آن چه با روشن فکران کرده اند چهره ی اسلام خراب می کند. به اعتبارِ نظام و چهره ی آن در جهان ضربه می زند . بهانه‌های تبلیغاتی به دستِ دشمن می دهد. بی فایده نیز هست . پیش از شهریورِ ۱۳۷۵ به من و دیگران می‌گفت که در میانِ مقاماتِ بالای نظام و در وزارتِ اطلاعات نیز ۲ جناح است . جناحی متحجر و سنتی و غافل از استلزاماتِ زمانه که مرگ و نابودی نویسنده گان و روشن فکران و تداومِ سانسور و حتا تشدیدِ آن می‌خواهد و به وزارتِ اطلاعات فشار می‌آورد که مجله‌هایی چون آدینه را تعطیل کند و به روزنامه نویسان و نویسنده گان غیرخودی اجازه ی فعالیت ندهد. جناحِ دیگر با شرایطِ زمانه آشنا است و طرف‌دارِ بازتر کردنِ فضای فرهنگی و سیاسی است و با فعالیت‌های نویسنده‌گان و روزنامه‌نویسان غیرخودی در چهارچوب‌هایی موافق است و از آن در مقابلِ جناحِ دیگر دفاع می کند. می گفت ما سپرِ شما هستیم در مقابلِ آن جناحِ تندرو. می‌گفت اگر اعتدال رعایت

کنید و چارچوب‌ها و خطِ قرمزها محترم بدارید می توانیم سیاستِ بازتر کردنِ فضای سیاسی و فرهنگی را تحقق بخشیم که به نفعِ شما نیز هست . می دانستیم که دروغ می گوید .

حوادثِ شهریور ماه به بعد به من نشان داد که در جهنم مارهایی است که آدمی از نیشِ زهرآگین اشان به آتشِ سوزانِ اژدها پناه می برد و آقای هاشمی از آن مارها بود. چهره پرداز و بازی گر و دروغ گوی غریبی بود. در سنجشِ با برخی از هم‌کاران‌اش که بعدها در زندان دیدم در زمینه‌ی نظری بی‌سواد بود و کم اطلاع . شکنجه‌گرِ توانایی بود و دستی قوی برای کابل زدن داشت . هم او بود که مرا در زندان شکنجه می داد و هم او بود که به هنگامِ بازجویی و شکنجه کردن مباهات می‌کرد که از آغازِ انقلاب تا اکنون که آن جا بود، از جوانی تا اکنونِ میان سالی خود هم‌واره با دشمنانِ اسلام و نظام جنگیده است، اعدام ها کرده است، خون ها ریخته است، به ضربِ کابل اقرارها گرفته است و و و گفت که در جنگ‌های کردستان عضوِ اطلاعاتِ سپاه بوده‌است. از آن جا به وزارتِ اطلاعات راه یافته‌است و بازجوی چپ‌ها بوده‌است. برخوردِ او با ۲ هم‌کارِ دیگرش ــ در زندانِ مخفی وزارتِ اطلاعات و در زندانِ توحید ــ نشان از آن داشت که چندان بلند مرتبه نیست و اگر هست شان و درایتِ و دانش مرتبه ی خود ندارد. در باره ی گروه های چپ اطلاعاتی داشت . به اسلام ایمان داشت و مومنی صادق بود.

در بازداشت‌های بعدی کسی دیگر نیز دیدم در مرتبه‌ای بلندتر از آقای هاشمی. آن کس مدعی بود که طرحِ ناپدید کردنِ مرا در آبان ماه او داده‌است و آقای هاشمی مجری طرح است . هر دو خود را مامورِ در خدمتِ حاج آقایی می دانستند که او را به من حاج آقاحسینی و معاونِ وزیرِ اطلاعات و عضوِ حفاظتِ اطلاعاتِ دفترِ رهبری معرفی می کردند. بعدها روزنامه ها عکسی از آقای سعید امامی چاپ کردند . عکس همان حاج‌آقا حسینی را نشان می‌داد۲۰ سالی جوان‌تر از آن هنگام که در ۴۸ روز زنده به گوری، به زمانی که قصدِ کشتنِ مرا داشتند، او را دیده بودم و در یک سالِ بعدی زندان نیز یک بار با چشم های بسته با من به

عتاب سخن گفته بود. فیلمی ویدیویی هم بعدتر در میانِ مردم پخش شد از سخن‌رانی معاونِ وقتِ وزیرِ اطلاعاتِ آقای سعید امامی در دانش گاهِ همدان . از محتوای راست و دروغ هایی که می بافد برمی آید که تاریخِ سخن‌رانی بین آذرِ تا دی ماه ۱۳۷۵ است . هنوز نامه ی ۱۴ دی ماه من منتشر نشده‌است و او به هنگام بحث از ماجرای من همان دروغِ سفرِ سرکوهی به آلمان را باز می‌گوید. فیلم نیز همان حاج‌آقا حسینی را نشان می‌دهد به هنگامی که هنوز بر اسبِ قدرت مهمیز می زد و طشتِ رسوایی او از بامِ عالم نیفتاده بود. این سه، حاج آقا حسینی در راس و آن دو زیرِ دستِ او تیمی را رهبری می‌کردند که دستِ‌کم من با ده بیست‌تایی از آن‌ها سر و کارم افتاد. تیمی که خود را مسئولانِ "بخشِ فرهنگی وزارتِ اطلاعات" و "سربازانِ گمنامِ مبارزه با تهاجمِ فرهنگی" و از خواصِ رهبر می دانستند. در میان اشان از کابل زن های حرفه ایی بود تا روزنامه نویسانی چون آقایانِ حسن شریعتمداری و حسین شایان فر در کیهان و کاظم‌انبارلویی در رسالت و نصیری و سلیمی‌نمین در صبح و کیهانِ هوایی. روزنامه ی جمهوری اسلامی و مدیرِ آن آقای مسیح مهاجری را نیز دربست در اختیار داشتند. از بازی‌گران چند چهره‌ایی چون آقای هاشمی و تحلیل‌گران و نظریه‌پردازانِ پیدا و ناپیدا بود تا شکنجه گران و قاتلان حرفه‌ایی دستِ پائین چون کسی که خود را حاج اصغرآقا می‌نامید و یک چشمِ شیشه ایی داشت یا چون راننده ی اتوبوسِ مرگ در سفرِ ارمنستان . از فیلم بردار و صحنه آرا و کارگردانِ مصاحبه های اجباری قربانیان بود تا برخی قاضیانِ دادگاهِ انقلاب و بازجویانِ وزارتِ اطلاعات و بازداشت‌کننده‌گان و اعضاء تیم‌های عملیاتی و نگهبانانِ زندان های مخفی وزارتِ اطلاعات و توحید و اوین. از کسانی که با ماسکِ اصلاح‌طلبانِ لیبرال و منطقی و آزادی‌خواه بازی می‌کردند و کارشان بازجویی محترمانه و شکارِ روشن‌فکران در هتل‌ها بود، چون کسی که خود را علی آقا می نامید، تا دلالانِ رسانه ایی که چهره ی خود در میانِ منتقدانِ نظام پنهان می‌کردند و کارشان پخشِ شایعات، حضور در نشریاتِ مستقل و القای خط و خطوط آنان بود. در ۱۱ سال آدینه و

چند سال کار در جمعِ مشورتی چه پرده ها که ندیدیم و چه حکایت ها که نشنیدیم؟ جمله را در حالِ اهلِ درد نوشته ام.

در هر کاری دستی داشتند از شکنجه و بازداشت و قتل گرفته تا تعقیب و مراقبت و کنترل و شنودِ تلفنی و تهدید و بازجویی و به مثل به هم‌کاری واداشتنِ روشن فکرانی که به دام می افتادند. از نتایجِ کارِ آن‌ها بود که می‌دیدی به‌مثل سازنده‌ی قیصر و گوزن‌ها و دندانِ مار آقای مسعود کیمیائی فیلم های ضیافت و تجارت و سلطان می سازد و قهرمانانِ شورشی فیلم‌های او جای خود را به ماموران وزارتِ اطلاعات می دهند که چپ ها و روشن فکرانِ گم راه و مهاجرانِ سیاسی را به دامانِ اسلام نابِ محمدی برمی‌گردانند. در هدایت‌فیلم، تهیه کننده ی فیلم های این چنینی آقای مسعود کیمایی، کار به جایی کشید که نامِ آقای سعید امامی در تیتراژِ فیلمِ سلطان به عنوان تهیه کننده ذکر شد.

برنامه‌ی هویت، مصاحبه‌های اجباری، بیش‌ترِ شایعات در داخل و به‌ویژه در خارج از کشور و بیش‌ترِ حذف‌های فیزیکی و فرهنگی نیز حاصلِ کار آن‌ها بود که در حوزه‌ی معاونتِ امنیتی وزیر با مجوز و آگاهیِ آقای علی‌فلاحیان وزیرِ وقتِ وزارتِ اطلاعات با جان و آب رو و امنیتِ مردم بازی می کردند. بخشِ خارج از کشورِ وزارتِ اطلاعات، با ماسکِ اصلاح طلبی و در پوششِ دفترِ رئیسِ‌جمهور، با برخی از چهره های فعال سیاسی خارج از کشور در تماس بود. بعد از ترورِ آقای صادق شرفکندی گوشه هایی از این تماس ها در دادگاهِ برلین و در برخی مطبوعات افشا شد. به دورانِ ریاستِ جمهوری آقای هاشمی‌رفسنجانی وزارتِ اطلاعات از موجی که در میانِ برخی افراد و سازمان های سیاسی خارج از کشور به حمایت از اصلاحاتِ او برخاسته بود بهره ها گرفت و به مثل دیدیم که قاسملو را به بهانه ی مذاکره به دام کشاندند و در اسنادِ دادگاهِ برلین خواندیم که ارتباط شان با برخی از فعالانِ سیاسی خارج از کشور تا چه حد گسترده بود.

شکار و سرکوب و قتل و شکنجه‌ی روشن‌فکرانِ ناراضی تخصصِ اصلی معاونتِ امنیت و بخشِ فرهنگی وزارتِ اطلاعات بود. تیمی

برخوردار از امکاناتِ وزارتِ اطلاعات- چون شنودِ تلفنی و تیم‌های تعقیب و مراقبت- و دیگر وزارت خانه‌های مملکت و بهره‌مند از پشتیبانی رسانه هایی چون رادیو و تلویزیون و نشریاتِ وابسته. مدیرانِ کلِ مطبوعاتِ داخلی و خارجی و رئیسِ اداره ی بررسی کتابِ وزارتِ ارشاد را نیز از میان اعضای این تیم انتخاب می کردند. اکنون آن ها را معدودی طاغی و محفلی خودسر می خوانند که به رای خود تنها ۴ نفر را، پروانه و داریوش فروهر و محمد مختاری و محمدجعفر پوینده، به قتل رسانده اند و به روی مبارکِ خود نمی‌آورند قتل‌های دیگر را. به‌مثل قتلِ دکتر کاظم‌سامی، احمد میرعلایی، غفارحسینی و پیروزفقهای دوانی و و و توطئه‌ی ربودن و کشتنِ من و و و. تا ذهن ها از عقایدِ آنان بگردانند و هم‌فکران‌اشان از قتل‌ها تبرئه کنند، افسانه‌ها می‌بافند و آنان را معدودی بی‌ایمان و از نظرِ اخلاقی فاسد معرفی می‌کنند تا دلیل و انگیزه‌ی اصلی آنان - که همان اعتقادات‌اشان بود - بپوشانند و نظام را تبرئه کنند.

آقای هاشمی در بیش‌ترِ برنامه هایی که علیه ما، نویسنده‌گان و روزنامه نویسان و اعضای جمعِ مشورتی، طرح و اجرا کردند حضوری فعال داشت. آقای هاشمی و حاج‌آقا حسینی (آقای سعید امامی) را افرادی مومن به اسلام و نظام و با معیارهای اسلامی با تقوا یافتم و چون همه‌ی باورمندانِ به ایدئولوژی های مطلق نگر، جلاد و بی رحم. کسی را که خود را معاونِ حاج آقا حسینی و رئیسِ آقای هاشمی معرفی می کرد آدمی یافتم بی‌اعتقاد و برده‌ی قدرت. هرکه را که در هر زمینه‌ایی موفق بود دشمن می‌داشت و تحقیر می‌کرد. به شیوه‌ی تازه به دوران رسیده‌های بی‌فرهنگ لباس می‌پوشید و رفتاری را تقلید می‌کرد که فیلم‌های هالیودی و سریال‌های کلیشه‌ایی می‌گفتند رفتارِ مدیرانC.I.A است. شکسته شدنِ آدم‌ها نشئه‌اش می‌کرد. آقای هاشمی به کارِ خود مومن بود. نماز خواندنِ او در زندانِ توحید دیدم که در میانه ی کابل زدن به من نمازِ ظهر را قامت بست و هنگام که فریضه می گذاشت می لرزید و می‌گریست. مهارتی شگرف داشت در کابل زدن به قربانی به ویژه به

هنگامی که قربانی را از دست ها آویزان می کرد. بلوف بسیار می زد و پر حرف بود. کم ظرفیت بود و بیش‌تر به یک سرتیمِ عملیاتی شباهت می‌برد. به حاج آقا حسینی بازخواهم گشت به زمانی که به روایتِ دستگیری های بعدی خود برسم .

اتوبوسِ مرگِ ارمنستان

دعوت به سفرِ ارمنستان را منصور(کوشان) به ما گفت. به ظاهر کسی از ایرانیان ارمنی از ارمنستان آمده بود و به آقای فریدون صدیقی که در شمال با آقای محمد تقی صالح پور و دیگران در انتشارِ چند جنگِ ادبی محلی هم‌کاری داشت گفته بود که "کانونِ نویسنده‌گانِ ارمنستان " می خواهد چند نویسنده و روزنامه نویس ایرانی را برای دیدار از ارمنستان و گفت و گوی فرهنگی، شعر و داستان خوانی و سخن رانی دعوت کند. او هم به منصور گفته بود و منصور هم به ما گفت . من یک بار با آن هم‌وطنِ ارمنی و آقای صدیقی در دفترِ منصور دیدار کردم تا چند و چون سفر بپرسم . منصور از جمعِ مشورتی و آن ها از میانِ روزنامه نویسان عده ایی برگزیده بودند. دیدم بد نیست . گفتند کانونِ نویسنده گانِ ارمنستان بودجه ندارد و کشور به بحرانِ اقتصادی دچار است و چه و چه و چه . پس با اتوبوس برویم .

ماجرا را منصور در جلسه ی جمعِ مشورتی مطرح کرد. سفر رفتنِ افراد ارتباطِ مستقیمی با جمعِ مشورتی نداشت اما عادت کرده بودیم که همه چیز را برای بهره‌گیری از خردِجمعی در جمع مطرح کنیم . یادم هست که غفار مخالفت کرد و گفت که این سفر می‌تواند دام باشد و یا وزارتِ اطلاعات از موقعیت بهره گیرد و اتوبوس را به دره پرت کند . حرف اش را جدی نگرفتیم و گذاشتیم به حسابِ تئوری توطئه و بدبینی .

هوشنگ مصر به سفر بود. به من گفت که به سفارتِ ارمنستان رفته است و با کسی در آن جا ملاقات کرده است و اطمینان دارد که سفرِ رسمی و درستی است . براهنی گفت که به این سفر نمی آید چرا که در آن زمان بینِ ارمنستان و جمهوری آذربایجان جنگ بود و او نگران بود که فرهنگیانِ آذربایجانی سفر را تائیدِ ارمنستان تلقی کنند . در مجموعِ جمعِ مشورتی سفر را مثبت ارزیابی کرد. سفر را منصور هم آهنگ می کرد با آقای صدیقی و آن هم‌وطن ارمنی. ما با منصور در تماس بودیم.

جلسه‌ایی برگزار شد در خانه‌ی منصور با حضورِ برخی از ما که می‌خواستیم به سفر برویم. تعدادِ مدعوین زیاد بود. برخی از روزنامه‌نویسانِ دولتی از روزنامه‌های همشهری و اطلاعات و دکتر سردبیرِ وقتِ روزنامه ی ابرار نیز دعوت شده بودند و برخی روزنامه نویسان مستقل چون سیروس (علی‌نژاد). آقایانِ مسعود بهنود و شاهرخ توسیرکانی سردبیرِ دنیای سخن نیز دعوت شده بودند. گفتند ارمنی ها می خواهند با دعوتِ روزنامه نویسانی که در روزنامه های بزرگ و رسمی کار می کنند پوششِ خبری برای سفر تهیه کنند. حضورِ روزنامه نگارانِ روزنامه های دولتی برای من شد نشانه‌ایی از سلامتِ سفر. با خود گفتم که اگر قرار بود اتفاقِ بدی رخ دهد این ها به این سفر نمی آمدند. ساده لوحانه بود. می‌شد تصور کرد که برای جلبِ اعتماد ما و به دامِ مرگ کشاندنِ دستِ‌کم بیست عضوِ جمعِ مشورتی چندتایی را قربانی کنند. قرار شد سپان و هوشنگ و محمود دولت آبادی و من از سخن رانان باشیم. شاملو را هم دعوت کرده بودند که با توجه به وضعِ جسمی‌اش قرار بود با هواپیما سفر کند. هر کدام پولی هم دادیم به منصور که برای نویسنده گان ارمنی و کانون آن‌ها کتاب‌هایی به عنوانِ هدیه از سوی جمع بخرد. پاسپورت‌های ما را منصور گرفت و داد برای ویزا. همه چیز مرتب بود. قرار بود با اتوبوس‌های "شرکتِ سیر و سفر" وابسته به شهرداری تهران برویم. ترمینالِ اتوبوس های این شرکت در پارکینگِ بیهقی حرکت می کردند به سفر برویم. قرار را برای ساعت ۴ گذاشتند. منصور دقیق تر می داند اما به گمانِ من قرار بود بیش از ۳۵ نفر به آن سفر برویم.

یکی دو ساعتی مانده به سفر منشی منصور به من زنگ زد و گفت که شرکتِ حمل و نقل را تغییر داده اند و به جای پارکینگ بیهقی باید به پارکینگِ غرب برویم. کمی ناراحت شدم که اتوبوس‌های "شرکت سیر و سفر" به تر بود. بعد کسانی عزم سفر شکستند. آقای محمود دولت آبادی گفته بود به سفر نمی‌آید. دلیل‌اش حالا یادم نیست. هوشنگ هم. هوشنگ همان روزِ سفر به من زنگ زد که نمی تواند به سفر بیاید. گفت یکی از خویشانِ فرزانه (فرزانه طاهری هم سرِ هوشنگ) مریض شده است و

او باید به شمال برود. پیش از آن آقای مسعود بهنود زنگ زد و گفت که در اداره‌ی گذرنامه به او گفته‌اند که ممنوع‌الخروج است و او نباید به سفر برود. اعتراض کرده بود و گفته بود که تازه از سفرِ خارج آمده است و ممنوع الخروج نیست . اداره ی گذرنامه در اختیارِ وزارتِ اطلاعات بود. آقای بهنود به من گفت که با آقای مهاجرانی، مشاورِ رئیسِ جمهور که با او در ارتباط بود تماس گرفته‌است و او گفته‌است مانعی نیست و کارِ گذرنامه را درست می‌کند. تمامِ راه آقای مسعود بهنود در انتظارِ راننده اش بود تا پاسپورتِ او را بیاورد.

تاکسی گرفتم و رفتم دنبالِ سپان که خانه اش نزدیکِ خانه ی ما بود که با هم برویم. سپان میهمان داشت و به گمان ام نیم ساعتی دیرتر از خانه ی او حرکت کردیم . سپان و من به پارکینگِ غرب رفتیم . از اتوبوس خبری نبود. برای یافتنِ اتوبوس از دفترهای شرکت‌های ترمینالِ غرب پرسیدیم که اتوبوسی که به ارمنستان می‌رود کجا است؟ همه به ما گفتند که از ترمینالِ غرب هیچ اتوبوسی به ارمنستان نمی رودِ. دو به شک شدیم که بچه ها را دیدیم . اتوبوس درگوشه ایی پرت از پارکینگ منتظر بود. دیدم که بیش‌ترِ کسان نیامده‌اند. از روزنامه‌های بزرگ و رسمی هیچ‌کس نیامده بود. از روزنامه‌نویسانِ مستقل سیروس (علی نژاد) آمده بود. درست چند دقیقه ایی به حرکت، پای اتوبوس، آقای شاهرخ توسیرکانی گفت که خانم اش تصادف کرده است و در بیمارستان است و او باید برود. آقای محمد بهارلو هم با او رفت. به ما هم نگفت چرا. ماندیم ما، به تقریب هفده نفر از بچه‌های جمعِ مشورتی، سیروس (علی‌نژاد) و آقای فریدون صدیقی و آقای مسعود بهنود که به رغمِ آن که در اداره ی گذرنامه به او گفته بودند که حقِ سفر ندارد آمده بود. میزبانِ ارمنی با ما نبود.

راه افتادیم. گفتند اول به رشت می‌رویم تا نصرت(رحمانی) و محمد تقی صالح پور را برداریم . راننده از همان اولِ شتاب داشت . چند بار اعتراض کردیم. افاقه نکرد. مضطرب بود و رفتارِ عادی نداشت. فکر کردیم که معتاد است. به رشت رسیدیم. نصرت (رحمانی) حالِ خوشی نداشت. با او حرف زدیم که از سفر بگذرد. از مریضی او می‌ترسیدیم.

قبول کرد. آقای صالح‌پور نیامده بود و آقای کاوه گوهرین هم در همان رشت اعلام کرد که نمی آید و از اتوبوس پیاده شد . راه افتادیم به سوی اردبیل و آستارا . در تمامِ مسیر اتوموبیلی شخصی، بنز یا BMW جلوی ما بود و از اتوبوس جدا نمی شد . لطیفه ها ساختیم و خندیدیم . در راه راننده حتا حاضر نبود برای توالت رفتنِ ما توقف کند. بعدها حدس زدم که او باید مثلا ساعتِ ۲ یا ۳ بعد از نیمه شب به گردنه می رسید که جاده کاملا خلوت بود و برای ماموریتِ او مناسب. من و سپان دیر رفته‌بودیم و راننده از برنامه عقب بود. در آستارا به اصرارِ ما نیم ساعتی توقف کرد. چای نوشیدیم و راه افتادیم . رسیده بودیم به گردنه ی حیران. نیمه خواب بودم که سر و صدا بیدارم کرد. چشم که باز کردم دیدم راننده در حالی که کیفِ بغلی خود زیرِ بغل دارد در جهتِ عکسِ اتوبوس می دود و اتوبوس ما، سر در دره، معلق است . گیج و مضطرب و ترسان بودیم . هر کسی چیزی می گفت . یکی گفت که راننده را خواب برده است و یکی گفت که بیدار بوده است و به عمد چنین کرده است . من پنداشتم که راننده را دمی خسته‌گی و نشئه‌ی مواد از هشیاری به در برده‌است. راننده سوار شد. نشست پشتِ فرمان و اتوبوس را به جاده کشاند. حالا در بخشِ اسفالته ی جاده بودیم و همه بیدار. دیدیم که راننده برای بار دوم اتوبوس را پرگاز به سوی دره راند. اتوبوس از خاک ریزِ کنارِ جاده گذشت و راننده کیفِ بغلی اش را برداشت و از در سمتِ راننده پرید بیرون. باز اتوبوس سر در دره معلق ماند. بهت و حیرت بود و ناباوری . یاد حرف های غفار افتادم . تک تک و با احتیاط از همانِ دربِ راننده از اتوبوس پریدیم بیرون .

گرگ و میش بود. نیمی از اتوبوس در دره معلق بود. هوا که روشن شد دیدم که سنگِ بزرگی صخره‌وار جانِ ما نجات داده‌است. میل گاردنِ اتوبوس به سنگِ بزرگی که در کناره ی دره استوار بود گیر کرده بود. ترسان کنارِ جاده ایستادیم. بالاتر دکه‌ایی بود از همان دکه‌های کنارِ جاده. جوانی بود که نان و عسل می فروخت . نان خریدیم و عسل . گفت که چند دقیقه‌ایی پیش از ما اتوموبیلی، بنز یاBMW در آن محل توقف

کرده‌است و سرنشینانِ آن پائین آمده‌اند و با نورِ چراغ ها به اتوبوس علامت داده اند. سر و صدای سرنشینان آن اتوموبیل او را که شب ها همان جا کنارِ بساط خود می‌خوابید بیدار کرده‌بود. راننده‌ی ما کمی جلوتر دور از ما نشسته بود. قبراق بود اما اندکی غمگین . سپان بود که گمان ام با او دعوا کرد که چرا می خواستی ما را بکشی و پاسخ او اگر درست یادم باشد این بود که اگر زیاد حرف بزنید همه‌ی شما را همین جا خواهیم کشت یا چیزی از این قبیل. بعد هم در تاریکی گم شد. ابعادِ تازه‌ایی از خشونت کشف می‌کردیم. جاده کم‌کم شلوغ می‌شد. به اتوموبیلی گفتیم که به پلیس راه خبر دهد. بعد همان بنز یا B .M .W آمد. کمی دورتر از ما توقف کرد و دو نفر از آن پیاده شدند. با واکی تاکی های اشان تماس می گرفتند با جایی . انگار گزارش می دادند. حالا ترس ما از ادامه ی برنامه بود.

اکنون شاهدانِ زنده ی جنایت آنان بودیم. می‌دانستیم که شاهدان را زنده نمی گذارند . مدتی در اضطراب گذشت . یکی از سرنشینانِ بنز یا B .M .W من و سپان را به نام صدا کرد. رفتیم جلو. مردی بود با یک چشمِ شیشه‌ایی که در بازداشت‌های بعدی دانستم که عضوِ تیمِ آقای هاشمی است و او را حاج اصغرآقا می‌خواندند. دست‌های سنگینی داشت و در مشت زدن ماهر بود. دقیق بود و به حساس ترین جاهای بدن می زد. یک بار به هنگامی که مرا می‌زد گفت که یک چشمِ خود را در جنگ از دست داده است . از صدا می شد فهمید که در آن شبِ میهمانی سفارت هم حضور داشته است . مرد چشم شیشه ایی به تاکی واکی خود نگاه کرد و به من و سپان گفت که شما هاشمی را در آن شب دیده اید و می دانید که مسئولِ پرونده ی شما است . اکنون او دستور داده است که همه ی شما همین جا بمانید تا او بیاید. کنارِ دکه ی عسلی در انتظار بودیم و آن دو نفر کمی دورتر از ما. پلیس راه هم آمد . گروهبانی خوش مشرب بود با یکی دو تا مامور. اطلاعاتی‌ها می‌خواستند حضورِ خود را پنهان کنند. از راننده به پلیسِ راه شکایت بردیم که می خواسته است ما را به دره پرتاپ کند. راننده هم پیدا شده بود. کنارِ مامورانِ اطلاعات . مامورانِ پلیسِ راه

وضع را مشکوک دیدند. گفتند که راهِ ارمنستان از این سو نیست و این راه که آمده اید راهِ ترکیه است . ترکیبِ ما ، رفتارِ راننده و حضورِ اتوموبیلِ بنز یا B. M .W آن ها را مشکوک تر کرده بود.

بعد از مدتی مینی بوسی هم آمد به راننده گی مردی کوتاه قد و مو فرفری و کمی چاق و خپل . خود را مسافر کش معرفی کرد و بعدها در زندانِ مخفی وزارتِ اطلاعات او را هم دیدم که نگهبانی می داد. گفت که می تواند ما را ببرد. اصرار هم کرد. نپذیرفتیم . ساعاتی گذشت . پلیسِ راه گفت که باید ما را به پاسگاه ببرند که نوکِ قله بود. بردند. در پاسگاه رفتارِ پلیسِ راه عادی بود. شکایتِ کتبی کردیم . راننده را در اتاقی نگه داشته بودند. ساعت‌ها منتظر شدیم تا سرانجام دیدیم که آقای هاشمی و یکی دو نفر دیگر آمدند. از حرف هایی که گه گاه و جسته و گریخته از پنجره‌ی بازِ اتاقِ رئیسِ پاسگاه به گوش امان می خورد دانستیم که آقای هاشمی می‌خواهد ما را تحویل بگیرد و پلیسِ راه تحویل نمی‌دهد. سرانجام از تهران از وزارتِ کشور به پلیس راه دستور دادند که ما را به اطلاعات تحویل دهند. افسرِ پلیس گفت . ما را سوارِ همان اتوبوس کردند. در راه آقای هاشمی به من و جواد (مجابی) و چند نفر دیگر گفت که می خواسته اند شما را بکشند. پس آمده ام تا داستان را جمع کنم و بدانم که موضوع چیست. گفت که یا خودتان این صحنه را با تبانی راننده راه اندخته‌اید تا علیه ما تبلیغ کنید یا همان جناحی از حکومت که با سیاست‌های وزارتِ اطلاعات در زمینه‌ی بازکردنِ فضا برای روشن فکران مخالف است این برنامه را طراحی و اجرا کرده‌است یا داشناکسیونِ ارمنی ها. ما نیز وانمود می کردیم که حرف های او می پذیریم و به وزارتِ اطلاعات شک نداریم. نمایشِ دو طرفه . می دانستیم که از انعکاسِ خبر می ترسند و نگران اند که ما چه خواهیم گفت . از ترس آن ها می ترسیدیم که مبادا ترس از افشاگری ما به قتل تحریک اشان کند. پس به تر که تا تهران بازی کنیم . نمی دانم بازی ما بر آن ها اثر کرد یا نه اما چند نفری از ما بازی هاشمی باور کردند. خانمی نویسنده بعدها هر جا رفته بود از آقای هاشمی به عنوانِ انسانی لیبرال و فرشته خو نام برده بود.

ما را به اطلاعاتِ آستارا بردند و در اتاقی زندانی کردند. راننده ی ما هم اول در همان اتاق بود. راحت خوابید یا وانمود کرد که خوابیده است . نیمه‌های شب یک‌بار که به توالت رفتم او بود که در را باز کرد. کلید دارِ اتاق ما بود. شبانه از ما بازجویی کتبی هم کردند. در میانه ی بازجویی‌ های نمایشی منصور را از اتاق بردند و آقای هاشمی به او گفت که در اتوبوس تریاک و دلار کشف کرده اند. ذهن همه ی ما معطوف شد به این داستان. شاید داستانی انحرافی بود. شب را در همان اطلاعاتِ آستارا زندانی بودیم و صبح گفتند که باید به تهران برگردید. یکی دو نفر می خواستند سفر ادامه دهند که گفتند هیچ کس حق ندارد به سفر برود و در مرز شما را دستگیر خواهند کرد. تعهد گرفتند که از ماجرا هیچ چیز به هیچ کس نگویید.

به تهران بازگشتیم . به خانه ی هوشنگ رفتم و ماجرا گفتم . با جزئیات . فرزانه هم بود. یکی از آشنایانِ هوشنگ هم سر زده آمد. مهندس بود و سرمایه دار و صاحبِ شرکتی فعال در کارِ واردات . سابقه ی زندانی شدن هم داشت به دلیلِ هم کاری با فدائیانِ اکثریت . علاقه ی بسیار نشان می داد به فعالیت های مطبوعاتی و جمعِ مشورتی و ادب و هنر. به یکی دو تا از بچه‌های روشن‌فکر در شرکتِ خود کار داده بود. او را یک بار در آلمان هم دیده بودم که با چند تا از بچه های سیاسی برلین رفت و آمد داشت . بعدها در بازجویی‌ها دیدم که جمله به جمله حرف‌های آن روزِ من و هوشنگ را دارند. حرف‌های برلین را هم. به احتمال آن دوست‌نما مامور اشان بود. بعدها هوشنگ هم به نشانه هایی دیگر که خود دیده بود این تائید کرد. به کسانی دیگر هم که اعتماد داشتم حکایت گفتم اما نزدِ اطلاعات بازی من نمی دانم ادامه می دادم . آن ها نیز می خواستند حادثه را در ذهنِ ما مقلوب کنند. آقای هاشمی به من تلفن کرد و گفت که اگر تکلیفِ تریاک‌ها روشن نشود همه‌ی شما دادگاهی خواهید شد. گفت که قوای انتظامی اتوبوس را توقیف کرده است و گفت که تریاک ها مالِ آقای فریدون صدیقی بوده است . می دانستم که تریاک و دلاری در کار نبوده‌است. به آقای صدیقی در رشت تلفن کردم و او مبهم جواب داد.

اصرار کردم که او را ببینم. او و آن هم‌وطن ارمنی از آغاز در جریان بودند و برنامه ها را تنظیم می کردند. اطلاعاتِ آن ها می توانست گره گشا باشد که وزارتِ اطلاعات از کی و چه‌گونه مدیریتِ این سفر در دست گرفت تا سفری فرهنگی را به سفرِ مرگ بدل کند. به مثل چه شد که شرکت و اتوبوس و ترمینال را تغییر دادند؟ آن اتوبوس و آن راننده را که برگزیده بود؟ و و و؟ آقای صدیقی تن به دیدار نداد. آن هم وطن ارمنی را نیز نمی‌شناختم. به کمکِ فامیلی که راننده ی ترمینال بود پرس و جو کردم . از ترمینالِ غرب هیچ اتوبوسی به ارمنستان نمی‌رفت و اتوبوس ما در دفترِ هیچ ترمینالی ثبت نشده بود. دعوت واقعی بود. برای ما ویزا صادر شده بود و هوشنگ به سفارتِ ارمنستان رفته بود و پرسیده بود. جایی، از آغاز در ارمنستان یا در میانه‌ی برنامه، وزارتِ اطلاعات به یاری عوامل اش کار در دست گرفته بود. کسانی را که قصد کشتن اشان نداشتند به شیوه‌ها و دلایلِ گوناگون از سفر بازداشته بودند. از آنان گروهی ریگ به کفش دارند و سخن نخواهند گفت اما آنان که حساب اشان پاک است اگر ماجرای نیامدنِ خود بگویند شاید گوشه ایی از ماجرا روشن کنند .

جان به سلامت بردیم اما آشکار بود که دیگر تحمل امان نمی کنند. نکردند. این بار به جلسه ی جمعِ مشورتی هجوم آوردند.

هجوم به جلسه ی جمعِ مشورتی

۱۸ شهریور ماه ۱۳۷۵ در خانه‌ی منصور کوشان جلسه‌ی جمع مشورتی داشتیم تا پیش‌نویسِ منشورِ جدیدِ کانونِ نویسنده گان را که حاصلِ چند سال کارِ ما بود امضا کنیم . ترس بود و تهدید و نگرانی . طرحِ اعدامِ دسته جمعی ما در سفرِ ارمنستان ناکام مانده بود و هنوز نمی دانستیم که با ما ٦ نفر که در میهمانی رایزنِ فرهنگی سفارتِ آلمان دستگیر شده بودیم چه خواهند کرد. حلقه ی محاصره تنگ تر شده بود. مدام ما را تعقیب می کردند . ابایی هم نداشتند که بدانیم که تعقیب می شویم . تعقیبِ آشکار صید از راه های خرد کردنِ قربانی پیش از دستگیری است . چترِ مرگ بر سرمان بود.

چند روزی پیش از جلسه ی خانه ی منصور جلسه ایی بود در خانه ی هوشنگ. محمد(مختاری) به من زنگ می‌زند و می‌گوید که او و محمدعلی (محمد) و براهنی به آن جلسه نمی آیند. می گوید صلاح نیست تو هم بروی و به‌تر است جلسه تعطیل شود که احتمالِ خطر هست. می‌گوید به هوشنگ هم زنگ بزن. طرحِ کشتار در سفرِ ارمنستان و ماجرای دستگیری ما در آن میهمانی نگران اشان کرده است . زنگ می زنم به هوشنگ. می‌گوید که جلسه را نمی‌تواند تعطیل کند. من به جلسه می‌روم. اطرافِ خانه‌ی هوشنگ در اکباتان پر است از اتوموبیل‌های سرگردان و افرادی با قیافه‌ی ماموران. در جلسه می‌گویم که خانه در محاصره است و احتمالِ این هست که حمله کنند. پیامِ دوستان هم مطرح می کنم . پیش نهاد می کنم که جلسه را عقب بیاندازیم و تک تک خارج شویم . دیگران نیز وضعیت مشکوک دیده اند. پیش نهاد قبول می شود. قرار جلسه ی بعدی را در خانه ی منصور می گذاریم .

آن روز اطرافِ خانه ی منصور هم همان اتوموبیل ها و همان قیافه ها را می‌بینم. دیگران هم دیده‌اند. حدس می‌زنیم که هجوم خواهند آورد. فقط چهارده نفر آمده اند. "مجال بی رحمانه اندک" بود اما "واقعه نامنتظر"

نبود. کارِ نوشتنِ منشور پس از چند سال تمام شده بود. هوشنگ گفته بود که می‌خواهد در باره‌ی مقدمه‌ی آن (همان مسئله‌ی استناد به قانونِ اساسی جمهوری اسلامی) بحث کند و هنوز پیش نهادِ حذفِ واژه ی اندیشه را دارد. اما دیگر چندان مصر نیست . رضا می دهد که کار به این و آن بحث عقب نیافتد. همه می خواهیم هر چه زودتر منشور را امضا کنیم تا مرحله‌ای از کارِ فعال کردنِ کانونِ نویسنده گان پشت سر بگذاریم . پس از بحثی کوتاه ۱۴ نفر که هستیم منشور را امضا می کنیم . کامران جمالی پس از امضا می‌رود و ما می‌مانیم و جلسه را ادامه می‌دهیم. به سرانجام متنی از خود به یادگار نهاده ایم . اگر نقش زدنی در کار باشد، نقشی زده ایم بر زمانه ی دشمن خوی فرهادکش .

نامه ی براهنی در باره ی میهمانی رایزنِ فرهنگی سفارتِ آلمان که در نشریاتی چون کیهانِ هوایی چاپ شده است، هوشنگ را آزرده است . براهنی نیز رفتنِ به میهمانی را نادرست می داند و انتقادهایی به ما دارد. بحث در باره ی ماجرای میهمانی خانه ی وابسته ی فرهنگی سفارتِ آلمان آغاز می‌شود که در می‌زنند. افسری با لباسِ رسمی قوای انتظامی پشت در است و به صاحب‌خانه ــ منصور ــ می‌گوید که همسایه‌ها شکایت کرده اند و همه ی شما بازداشت هستید. همه ی ما بجز آقای محمد بهارلو را با اتومبیل‌های قوای انتظامی به محلی در نزدیکی پارکِ بازی می برند. آقای بهارلو بعدها گفت که جایی در خانه ی منصور پنهان شده بود. شب است و هوا تاریک. جایی خلوت و پر درخت ما را پیاده می‌کنند. انتظار و وهمِ مرگ پس از سفرِ ارمنستان با ما است . در شب درخت ها هم گاهی غول های وحشت اند. پس از چندی اتومبیل های دیگری می‌آیند با سرنشینانی دیگر و با لباسِ شخصی . ما را تحویل می گیرند و چشم بسته به محلی در همان نزدیکی‌ها می‌برند و از ما بازجویی می‌کنند. در جمعِ مشورتی کانون از اول قرار امان بود که هیچ فعالیت و حرف و سخن مخفی نداشته باشیم. هدف ما تحققِ فعالیتِ علنی کانون بود به عنوانِ نهادِ صنفی نویسنده‌گان ایران و نه تشکیلِ جمعی سیاسی یا انجمنی مخفی . در تمامِ جلسه ها صورت جلسه تهیه می کردیم تا همه

چیز علنی باشد.

آن شب از من هم بازجویی مختصری می‌کنند. از دیگران هم. چشم‌های ما بسته است. صدای هیچ کدام‌اشان برای من آشنا نیست. می پرسند که چه می کردید در آن خانه؟ چون دیگران می گویم جلسه ی جمعِ مشورتی بود . می پرسند، و به عتاب، چرا منشوری را امضا کردی که در آن ذکری از قانونِ اساسی و جمله ای که نشان از اعتقاد به مبانی نظام داشته باشد در آن نیست ؟ می گویم آن چه امضا شد منشورِ نهادی صنفی است نه مرام‌نامه‌ی این یا آن گروه سیاسی و عقیدتی. وجوه اشتراکِ همه ی نویسنده گان را بیان می کند و نه عقاید و آراء آنان را که متفاوت است. ما را با عقایدِ کسان کار نیست که نهادی سیاسی یا ایدیولوژیک نیستیم . یکی از آن ها می گوید تا کنون جلسه های شما را تحمل کردیم اما از این پس حقِ تشکیل جلسه ندارید. اگر جلسه‌ایی تشکیل دهید هم چون گروهک های معاند و به عنوانِ اقدام کننده گان علیه امنیتِ ملی با شما برخورد خواهد شد. بعد ما را با همان چشم های بسته در چند اتومبیل جای می‌دهند و پس از مسافتی چشم‌های ما می‌گشایند و به دربِ خانه ی منصور می برند و رها می کنند. به سوی خانه‌های خود می‌رویم. پاسی از نیمه شب گذشته‌است. منشور امضا شده است و تهران در شب زیبا است و گرم .

بعدها منصورکوشان به من گفت که در شبِ حمله به خانه ی او در بازجویی از او صورت‌جلسه‌های جمعِ مشورتی را می خواهند و او را به خانه اش می برند تا صورت جلسه ها را بردارند. اسناد و صورت جلسه ها در آن زمان نزدِ هوشنگ بود. منصور می گوید که نمی تواند آن ها را پیدا کند. به محلِ بازداشت برگردانده می‌شود و آن‌جا هوشنگ به او می‌گوید که زونکنِ صورت جلسه ها را در کجای خانه گذاشته است . دوباره منصور را به خانه می برند و صورت جلسه ها را بر می دارند. این روایت از هوشنگ پرسیدم . تایید کرد.

آخرین رشته‌های دام تنیده شده بود. فضا و برخوردِ اشقیاء نشان می داد که کار تمام است و ما را دیگر تحمل نخواهند کرد. تیغه ی تیزِ

مرگ بر گردن و سینه احساس می کردیم . ممنوع الخروج بودم و راهِ پس و
پیش نداشتم . می دانستم که می آیند. آمدند.

دستگیری شهریور

۲۲ شهریور، سه شنبه روزی بود، بینِ ۴ تا ۵ عصر. از دفترِ آدینه به خانه می‌رفتم. در خیابانی فرعی نزدیکِ دفترِ مجله، ۲ یا ۳ اتومبیل بنز و تویوتا به شیوه ی فیلم های اکشن پیچدند جلوی رنوی کهنه ی من و راهِ مرا سد کردند . چند سرنشین مجهز به واکی تاکی و سلاحِ کمری پیاده شدند و هجوم آوردند به من که حیران و مضطرب به صحنه‌ایی می نگریستم که به سکانس های فیلم هایی پلیسی شباهت می برد. پشتِ فرمان منتظر نشسته بودم که یکی اشان دست به اسلحه ی کمری به سوی من آمد و گفت حاج آقا هاشمی با شما کار دارد. باید با ما بیایی . باور نکردم که به معمول ما را با تلفن احضار می کردند و ما می رفتیم و نیازی به این کارها نبود. مرا در یکی از اتوموبیل ها نشاندند. یکی از آن‌ها سوییچِ ماشین مرا گرفت . تا چشم ام باز بود دیدم که رنوی مرا را نیز به بازداشت‌گاه می‌آورند. گیج شده بودم. اگر ماموران وزارتِ اطلاعات بودند چرا به این شیوه عمل می‌کردند؟ زنگ می‌زدند مثل همیشه و احضار می کردند . اسلحه چرا؟ من که مسلح نبودم و به هنگامِ بازداشت مقاومت نمی کردم . به چه دردی می خورد رنوی ۵۸ ارزان قیمتِ من؟ در راه، جایی در خیابانِ پاسداران، نزدیکِ دروس، چشم‌های‌ام بستند و به جایی بردند که بعد دانستم از زندان‌های مخفی وزارتِ اطلاعات است. مرا پیاده کردند و به اتاقی بردند و چشم‌های‌ام باز کردند. آقای هاشمی آن‌جا بود و بدونِ حرف و سخن بارانِ مشت و لگد آغاز کرد. دهان‌ام با پارچه‌ای بست تا نتوانم فریاد بزنم . بعد با کابلِ کلفتی بر پشت و پا شکنجه ادامه داد. ماسکِ اصلاح طلبی و خردگرایی دریده شد و دیوی جلاد سر برآورد.

چند ساعتی شکنجه شدم . نمی گفت که چه می خواهد و نمی دانستم که چه‌گونه می‌توان از شکنجه‌ایی که توان‌فرسا و فراتر از تحملِ من بود

رها شد. بعد مرا بر یک صندلی نشاند و یکی از زونکن‌های حاوی صورت جلسه های کانون به من نشان داد. گفت که آن چه که در جلسه های کانون گفته‌ایی، مواضع و فعالیت‌هایی که در جمعِ مشورتی داشته ای، روال و موقعیتِ تو در آدینه، مخالفتِ تو با ذکرِ قانونِ اساسی در مقدمه‌ی منشور، پا فشاری تو بر دفاع از آزادی اندیشه و بیانِ بی حصر و استثنا که با قانونِ اساسی و قانونِ مطبوعات مغایر است، شهرتِ تو و مواضعِ سیاسی ات سرت به باد داده است . چنان خشن بود که بازجویی های ساواکِ شاه و بازجویی های قبلی اطلاعات در سنجش نرم خویی می نمود. رفتار و گفتار و کردار اش نمی فهمیدم . چرا چنین می کردند و چه هدفی داشتند؟

پس از چند پرسش و پاسخ در باره‌ی مواضعِ من بارِ دیگر دهان ام بست و شکنجه ادامه داد. از من کلیدِ خانه‌ام خواست و جای سندِ اتومبیل را. دادم و گفتم. گیج‌تر شدم. روزِ بعد مرا مجبور کرد سندی امضا کنم که به موجبِ آن اتومبیلِ رنوی خود را به تاریخِ چند روز پیش به کسی فروخته ام . نامِ خریدار را نگذاشت ببینم . دوباره چشم های ام بست و مرا رها کرد و پس از چندی باز آمد و چشم های ام باز کرد و کتک زدن ادامه داد. گفت که حکمِ اعدام ات صادر شده است و تو را روزِ ۵ شنبه در گردنه‌ی لشکرک به دره پرت می‌کنیم و با تزریقِ الکل به رگ‌های تو ثابت خواهد شد که به دلیلِ مستی هنگامِ راننده گی به دره پرت شده‌ای. ۵ شنبه‌ها به خانه‌ی علی و نگار (سلطانی) در زردبند می‌رفتم که به دورانِ زجر و سختی یاورم بودند و در دوستی تمام و کامل . فریده و دوستانِ نزدیک ام این می دانستند و مرگِ مرا در آن جاده باور می کردند. بعد گفت که شاید هم تو را بکشیم و بگوییم که به دلیلِ کشفِ ارتباط های ات با ضدِ انقلاب قصدِ فرار داشته ایی و در حالِ فرار از کشور کشته شده ای .

پس از چندی دو باره چشم های مرا بست . می شنیدم که کسانِ دیگری در اتاق رفت و آمد می کنند و کاری با تلفن انجام می دهند. چندین بار به جایی، احتمالا به اداره‌ایی در مخابرات، تلفن کردند و دستورهایی

دادند. صحبت از قطع و وصلِ تلفنِ خانه‌ی من بود و چندین بار در مکالمات شماره‌ی تلفنِ خانه‌ی مرا به زبان آوردند. حیران بودم و نمی توانستم بفهمم که چه در سر دارند. پس از لختی سکوت آقای هاشمی چشم‌های مرا باز کرد که از شدتِ درد پا و پشت و سر بی توان بودم و خرد شده. یکی دو ضربه دیگر زد و مرا توانی نمانده بود. گفت که مقامی عالی رتبه و بلند مرتبه با تو حرف خواهد زد. دوباره چشم های ام بست . صدای باز شدنِ در آمد و آقای هاشمی گفت سلام حاج آقا . هاشمی تازه وارد را حاج آقا حسینی معاونِ وزیر و عضوِ حفاظتِ اطلاعاتِ دفترِ رهبری معرفی کرد. پیش از این از او نوشتم و بعدتر نیز خواهم نوشت و تاریخ نیز از او به نامِ آقای سعید امامی بسیار خواهد نوشت .

حاج آقا حسینی نشست و پس از لختی گفت (نقلِ به مضمون) جنابِ فرج خانِ سرکوهی ۱۱ سالی تازاندی و علیه نظام کار کردی اما اکنون حکمِ مرگِ تو صادر شده است . بارها ، مستقیم و غیرمستقیم، با خشونت و بدونِ خشونت، با تو حرف زدیم تا از خوابِ غفلت بیدار شوی و دست از اعمال خود برداری. چاره نشدی. کارِ تو از کار گذشته است. چهره شده ایی. تلاشِ ما برای معتدل کردنِ تو به جایی نرسید. طوری تو را می‌کشیم که هم پیامی باشد برای امثالِ تو و هم ردی بر جای نماند . کارِ جمعِ شما نیز تمام است. تا حال جلسه‌های شما تحمل کردیم اما اکنون سیاست‌ها تغییر کرده‌است و جمع باید تعطیل شود. با کشتنِ تو جمع می‌فهمد که دستورِ ما جدی است . تو کشته خواهی شد و دیگران از کارِ خود دست برخواهند داشت تا به روزِ تو گرفتار نشوند.

با چشم‌های بسته و بدنِ شکنجه شده حکمِ اعدامِ بی محاکمه از دهانِ حاج‌آقا حسینی می‌شنیدم که ته لهجه‌ی شیرازی‌اش را لحنِ سرد و ملا مآب‌اش بی‌روح جلوه می‌داد. گفت که می‌خواهیم با افرادِ جمعِ مشورتی حرف بزنیم تا پیامِ ما جدی بگیرند و جمع تعطیل کنند تا به خشونتِ بیش تر مجبور نشویم .

حاج‌آقا حسینی خداحافظی کرد. فرصت تمام بود. می خواستم حرفی بزنم شاید که مفید افتد اما حاج‌آقا امان نداد و رفت. آقای هاشمی

دوباره چشم های مرا باز کرد و چون بار پیش دهان ام بست و کتک زدن از سر گرفت . خرد شده بودم و به التماس می گفتم از من چه می خواهید؟ محکوم به اعدام را شکنجه کردن چه ضرورت است؟ گفت تو حرفِ حاج آقا نفهمیدی . می خواهیم با برخی نویسنده گان حرف بزنیم تا بدانند که نظام از این پس فعالیت آن ها را تحمل نمی کند . تو باید به آن ها تلفن بزنی و با آن ها قرار بگذاری . تلفن خانه ی تو را به این محل وصل کرده ایم و هر که به تو تلفن بزند تو باید از همین جا جواب بدهی . باید وانمود کنی که در خانه هستی. گفتم شما آدرسِ همه ی ما دارید و می‌توانید هرکه را بخواهید احضار کنید و تا حال هر وقت که هرکدام از ما را با تلفن احضار کرده اید آمده ایم . لزومی به این کارها نیست . ما که مخفی نیستیم. دوباره شکنجه شروع کرد. گفت هرچه می گوییم باید انجام دهی. تو را بدنام می‌کنیم و بعد می‌کشیم. نمی‌گذاریم کسی خوش نام بمیرد.

این گونه قرارگذاشتن‌ها ویژه‌ی دستگیری اعضای مخفی و فراری گروه‌های سیاسی است که پلیس آدرسِ آن ها نمی داند و می کوشد سرِ قرار آن ها را دستگیر کند. اما آن ها آدرس و تلفن همه ی ما را داشتند و مخفی نبودیم . همیشه در دست رس اشان بودیم . به این نتیجه رسیدم که می‌خواهند مرا بی‌اعتبار کنند تا وقتی مرا می‌کشند کسی اعتراض نکند. شاید هم می خواستند نمایشی راه بیاندازند تا ادعای اشان را، فرار یا پرت شدنِ من از دره، باورپذیر کنند. . نمی فهمیدم . رفتار اشان منطقی نبود یا هدفِ اشان را من درک نمی کردم . با شلاق و مشت و لگد چنان شکنجه شده بودم که توانی در من نمانده بود. زیرِ شلاق ناله می کردم . حکمِ مرگِ خود شنیده بودم . بدنامی و خوش نامی برایم مهم نبود. نزدیک بودنِ مرگ آدمی را از آن چه زمینی است، آن چه بعد از تو می ماند و تو نیستی تا با آن زنده‌گی کنی یا آن را تغییر دهی دور می‌کند. جهان دور می شود و تو از جهان دور می شوی .

در آستانه ی مرگ بودم . ناتوان و خرد شده از ساعت ها شکنجه . در آن دم آب رو و اعتبار برایم مهم نبود. می دانستم که آن تلفن ها که از من

می‌خواهند فرق دارد با کسی که با دوستانِ مخفی و فراری خود قرار می‌گذارد یا آدرس‌های مخفی را می‌گوید. با خود گفتم هر چه باشد تلفن‌ها دوستانِ مرا نیز با خبر می کند که در بند ام و زندانی . حدودِ ۴ یا ۵ نام و تلفن به من نشان داد و گفت به این ها زنگ بزن . تصمیم گرفتم چنان حرف بزنم که دوستان از دستگیری من با خبر شوند و نیایند. اول به هوشنگ زنگ زدم . همیشه او را هوشنگ خطاب می کردم . این بار اما با لحنی رسمی و سرد و بی گانه گفتم آقای گلشیری باید در ساعتِ فلان به فلان محل بیایی. گفتم به نفعِ تو است. فهمید. گفت که اگر کاری با من دارند خودشان زنگ بزنند . جمله اش که لحنی سردتر از لحنِ من داشت آفتابی از گرما و نور در جانِ خسته‌ی من دمید. نکته را سریع گرفته بود. کار تمام بود. شاد شدم . آقای هاشمی هم نکته را گرفت . دوباره با مشت و لگد به جانِ من افتاد اما کار از کار گذشته بود. از خشم سرخ شده بود.

می دیدم که بخشی از طرح اشان شکست خورده است اما مرا وادار کرد که به سیمین و سپان و مدیا کاشیگر و کوشان هم زنگ بزنم . اغلب خانه نبودند. سیمین در خانه بود. از لحن و واژه‌های من نکته را گرفت و خندید. به سخره گفت که این گونه قرارها را در جوانی می گذاشته است . غرابتِ موضوع ــ ما همیشه در خانه‌ها و یا دفترِ آدینه قرار می‌گذاشتیم ــ با هوشی دوستان، لحنِ رسمی و سرد و وحشت زده و پر دردِ من و واژه‌هایی که به کار می‌گرفتم سبب شده بود که دوستان بفهمند و سر قرارها نیایند. هوشنگ هم به همه خبر داده بود که من در بند ام و گفته بود که تلفن ها از زندان است . آقای هاشمی پس از شلاق کاری مجدد دوباره چشم های ام بست . شب را با چشمِ بسته در همان مقر زندانی بودم و میهمانِ شلاق و کتک .

عصرِ روزِ بعد ۴ شنبه روزی بود که اول با کابل مرا زدند بعد با چشم های بسته سوارِ ماشین کردند و در یکی از خیابان ها چشم های ام را باز کردند. بردند نزدیکی میدانِ ولی عصر و گفتند که آقای مدیاکاشیگر می آید . آمد. ما را با هم سوارِ ماشین کردند و پس از مدتی چشمانِ ما

بستند و به همانِ زندانِ مخفی بردند.

مدتی با چشمِ بسته نشستیم. تا حس کردم که کسان دیگری را هم آورده اند. بعد وقتی حرف زدند از صدای اشان فهمیدم که منصور(منصور کوشان) و محمدعلی(محمد محمدعلی) هستند. بعدها منصور به من گفت که او را در خیابانی گرفته بودند هنگامی که به میهمانی می رفت . محمدعلی را نزدیکِ محلِ کارش دستگیر کرده بودند . بعد که آزاد شدم فهمیدم که آن شب هیچ کس جز آقای مدیا کاشیگر سرِ قرار نیامده است و منصور و محمد علی را هم در محل های دیگر و در ساعت های دیگر دستگیر کرده اند. اول آقای هاشمی حرف زد بعد هم کسی که آقای هاشمی او را از مقاماتِ عالی رتبه معرفی کرد. از صدای اش فهمیدم که همان حاج آقا حسینی شبِ قبل است. چشمِ همه ی ما بسته بودند اما رفتار اشان خشن نبود. حاج آقا گفت که نظام از این پس فعالیتِ ما و جمع ما را تحمل نمی کند. گفت که ما باید دست از کارِ کانون بشوییم . گفت که سیاستِ نظام تغییر کرده است و از این پس جمعِ مشورتی حقِ تشکیلِ جلسه ندارد. گفت که فعالیت های روش فکران به دلایلی از جمله نفوذِ نیروهای براندازِ ضدِ انقلاب و عواملِ بی گانه به مسئله ایی امنیتی بدل شده است . منصور و محمد علی و کاشیگر حرف هایی زدند. من اما ساکت ماندم . حاج آقا در پایان گفت که کوشان و کاشیگر و محمد علی آزاد می شوند اما یکی از شما می ماند . آن ها را آزاد کردند و من شب را دوباره در زندان ماندم . صبحِ روزِ بعد، روزِ ۵ شنبه، ساعتِ ۱۰ یا ۱۱ آقای هاشمی آمد و پس از کمی کتک زدن گفت وصیت اگر داری بنویس . کاغذی داد و خودکاری مشکی . ۲ سطر نوشتم . دنیا بی وفا بود و عروسِ هزار داماد. بعدها در آن ۴۸ روزِ زنده به گوری، معنای واقعی اعدام های نمایشی و استادی آقای هاشمی و شکنجه گران دیگر در وادار کردنِ قربانی به باور کردنِ اعدامِ نمایشی تجربه کردم و دیدم که چه گونه مرگ آگاهی جهان را رنگی دیگر می زند و زخمِ درمان ناپذیرِ داستایفسکی را فهمیدم که تجربه ی نادرِ چشمِ انتظاری مرگ را از سر گذرانده بود. همان ۵ ثانیه ی آخر کاتوف در "تسخیر شدگان". اما آن روز

امیدی هم بود. کسانی می دانند که در بازداشت هستم و قتلِ مخفیانه ی من ممکن نیست و سرانجام خبر درز می کند.

دردِ جسمانی و زخمِ روحی جان‌ام به لب رسانده بود. آقای هاشمی گفت آماده‌ی اعدام باش. رفت. حدودِ ۲ و نیم بعد از ظهر آمد و چشم‌های من باز کرد و گفت تصمیمِ ما تغییر کرده‌است. تو آزاد می شوی اما همان طور که قبلا گفتم ممنوع الخروج هستی . گفت ماشینِ تو را به تو می‌دهیم اما سندِ آن پیشِ صاحبِ جدید می ماند . تعهد گرفت که ماجرا به کس نگویم و به ویژه گفت که تکنیکِ تلفن از اسرارِ مهمِ امنیتی است و اگر این تکنیک و انتقالِ سندِ اتومبیل را به کسی بگویی تو را می کشیم . پنداشتم که جان به در برده ام و تا روزی بعد در به هزار پاشنه می چرخد و از این ستون به آن ستون فرج است . غافل که هر که را نام فرج است بخت ، یار و باز نیست . آن ها طرحِ دستگیری فرودگاهِ مهرآباد در سر داشتند.

دوباره چشمان‌ام بستند و در خیابانی نزدیکِ خیابانِ دولت آزاد کردند. حدودِ ۳ بعد از ظهر بود و آفتابِ گرمِ تابستانی چشم را آزار می داد. به خانه آمدم. تلفن قطع بود. از تلفنِ عمومی به یکی دو تا از دوستان زنگ زدم . در باره ی تلفن فقط به دو نفر گفتم که می دانستم جایی نقل نمی‌کنند. به براهنی که زنگ زدم گفت به خانمِ سیمین دانشور زنگ بزن و تشکر کن . زنگ زدم و سپاس به جای آوردم .

بعدها دانستم براهنی و هوشنگ در باره‌ی دستگیری من با خانمِ دانشور حرف زده‌اند و او اقدام کرده است . هوشنگ با فراست و هوش و درایتی که در او بود بی کار ننشسته بود. به بچه ها زنگ زده بود که فرج زندانی است. به فکرِ نجاتِ من هم بود. همیشه می گفت که دوست ام را زنده می‌خواهم. در آن روزِ وحشت و هراس که خود در خطر بود برای نجاتِ من به هر دری زده بود. زنگ زده بود به آقای مسعود بهنود که می دانست سر و سری دارد با قدرت و گفته بود که کاری بکن . پیام داده بود که اگر جسدِ فرج را بیندازند توی خیابان آرام نخواهد نشست . بعد زنگ زده بود به خانمِ سیمین دانشور که همیشه در سختی ها پناه امان بود

و یاورامان. ماجرا گفته بود. براهنی هم زنگ زده بود به خانمِ دانشور و گفته بود که موضوع جدی است و از او خواسته بود که مرا برهاند. خانمِ دانشور زنگ زده بود به مشاورِ رئیسِ جمهورِ وقت آقای عطاالله مهاجرانی که بعدها وزیر شد. نقشه‌ی اشقیاء _ هر چه بود _ بر مخفی ماندنِ دستگیری من استوار بود. نقشه رو شده بود و شهر خبردار. حال که دانسته شد که در بندام مرگ در تصادف و یا در فرار باور کردنی نبود. خانمِ دانشور به اصرار از اعتبارِ خود مایه گذاشته بود و قولِ آزادی مرا از آقای مهاجرانی گرفته بود. به او گفته بودند که ۵ شنبه آزاداش می کنیم . ۳ بعد از ظهرِ ۵ شنبه آزاد شدم .

در دستگیری بعدی که اعلام شد که من ناپدید شده ام و همه ترسان بودند خانمِ دانشور از معدود کسان بود که هرچه در توان داشت به کار کرد و از همان روزِ نخستِ ناپدیدی من پی گیر بود و پرتلاش . مادرِ پیر و برادرم را غم‌خوار بود و یاور. هفته‌ی بعد از ناپدیدی من به برادرم گفته بود که آشنای با نفوذش این بار پا پس کشیده است و گفته است که کارِ فرج از کار گذشته است . خانمِ دانشور در همه ی آن سالیانِ درد و رنج و ترس یاور امان بود و غم خوار امان .

از مرگ رسته بودم هرچند کمی بعد در آبان‌ماه با ربودنِ من در فرودگاه نقشه ی قتل مرا پی گرفتند . از کارِ هوشنگ وقتی با خبر شدم که به خانه‌اش رفتم یا او آمد. محل یادم نیست . اما نگاه رفیقانه اش را هرگز از یاد نمی برم . شادی زنده دیدن دوستی . شادی آن که دوستی را از دهان‌بی‌رحمِ مرگ بیرون کشیده ایی. گفت: "بنشین. چای‌ات را بخور. حکایت بماند برای بعد. مهم این است که زنده ایی .

در باره‌ی این دستگیری بسیار اندیشیده‌ام. به راستی چه در سر داشتند؟ کارشان کپی برداری از روش هایی بود که برای دستگیری اعضاء مخفی و فراری گروه های سیاسی و مسلح به کار می بردند. چه احتیاجی به تلفن ها بود؟ آدرس همه ی ما را داشتند. می توانستند با تلفن همه را احضار کنند چنان که روال همیشه‌گی‌اشان بود. باید می‌دانستند که هیچ یک از ما این تلفن ها باور نخواهد کرد. احمق نبودند تا این درجه .

بودند؟ پس این چرا کردند ؟ چه بدنامی داشت برای من؟ قصدِ ترساندنِ ما داشتند تا فرمان‌اشان را که حقِ تشکیلِ جلسه نداریم به جد بگیریم؟ رنوی مرا چرا فروختند؟ تا وانمود کنند که من قصدِ فرار داشته ام و به هنگامِ فرار مرا کشته‌اند؟ پس تلفن‌ها چه معنا داشت؟ حکایتِ پرت کردن از دره‌ی لشکرک چه بود؟ نخست گمان بردم که هدف‌اشان بدنام کردنِ من است و به وجود آوردنِ فضای رعب و وحشت . آقای هاشمی از کشتن در حالِ فرار ساخته‌گی حرف می‌زد و فروشِ اجباری اتومبیل به تاریخِ چند روز قبل از آن روز حرفِ او باور کردنی می نمود. پرت کردنِ من به دره ی لشکرک هم طرحی بود باور کردنی . عوامل اشان به دروغ در خارج از کشور شایع کرده بودند که سرکوهی مصاحبه کرده است . شایعه را به گوشِ فریده هم رسانده بودند. فریده(زبرجد) در تلفن از من پرسید. گفتم که دروغ است. قصد اشان از پرداختن و پخشِ این شایعه چه بود؟ بدنام کردنِ من؟ برای پوشاندنِ اهدافِ واقعی؟ پرده کشیدن بر شکستِ برنامه‌ی اصلی؟ در ۴۸ روزِ دستگیری بعدی در آبان‌ماه تاریخِ مصاحبه ها و بازجویی های اجباری را شهریورماه قید می کردند. شایعه ی خارج از کشور مقدمه‌ایی بود برای برنامه‌های آبان‌ماه؟ ماجرای شهریورماه پیش‌درآمدِ طرحِ ربودن من در آبان ماه بود؟ در نامه ی ۱۴ دی ماه همین نوشتم . اما هنوز هم ندانسته ام که چه اهدافی داشتند . آن تلفن‌ها و فروشِ اجباری رنو به تاریخِ چند روز قبل چه معنا داشت؟ هر چه بود از مرگ رسته بودم و معنا؟ اینان به جنگِ هر چه معنا بود برخاسته بودند و دستگیری ۱۳ آبان را در فرودگاهِ مهرآباد تدارک می دیدند .

آدم ربایی در مهرآباد

تفصیلِ این ماجرا را در خاطراتِ خود"حالِ اهلِ درد" نوشته ام . این جا به اختصار به مواردی اشاره می کنم که با کانونِ نویسنده گان ارتباط دارد که درون مایه ی(تم) این نوشته است .

روزی به من زنگ زدند و گفتند که دیگر ممنوع الخروج نیستی . از شبِ دستگیری در خانه‌ی رایزنِ فرهنگی سفارتِ آلمان گفته بودند که ممنوع‌الخروجی و در دستگیری شهریورماه نیز بر این نکته تاکید کرده بودند. ماجرا با فریده گفته بودم. می دانستم که فریده در آلمان اقداماتی کرده است. با خود پنداشتم که فعالیت‌های فریده شاید ثمر داده است. بلیت تهیه کردم و ویزا. ۱۳ آبان تولدم بود. شب قبلِ از سفر آقای هاشمی زنگ زد. گفت که مشکلاتی هست در راهِ خروج تو. از شنودِ تلفن‌ها شاید یا به راه دیگری تاریخِ سفرِ من می دانست. پروازِ هواپیمائی جمهوری اسلامی به هامبورگ هشت و نیم صبح بود. مسافران اما به روالِ پروازهای خارجی در ایران برای بازرسی گمرک و کنترلِ گذرنامه باید ۴ ساعت زودتر به فرودگاه می رفتند . آقای هاشمی گفت که او یا کسی دیگر ساعتِ ۴ صبح در فرودگاهِ مهرآباد خواهد بود تا نامه‌ی رفعِ ممنوع الخروجی مرا به مسئولانِ اطلاعات در فرودگاه برساند . جغدی شوم در سرِ من می خواند. دانستم که کارِ سفر به انجام نمی رسد. پروین (اردلان) گفت که شاید قصدِ دستگیری تو دارند . اما هر دو به این نتیجه رسیدیم که اگر بازداشتِ مرا در سر دارند می توانند هر لحظه و هرجا که بخواهند، به مثل همان شب و در خانه ی من ، قصدِ خود عملی کنند. چرا در فرودگاه؟ با گذشتن از سفر هم گرهی حل نمی شد. گفتم دل به دریا می زنم و می روم. یا در فرودگاه مرا آزار می‌دهند و بر می گرداند یا اجازه ی سفر می دهند. امکانِ بازداشت مرا همیشه داشتند. بازداشت در فرودگاه بی معنا بود و نامعقول .

از قبل با هوشنگ قرار گذاشته بودم که پس از رد شدن از بازرسی گذرنامه از سالنِ ترانزیت به او تلفن کنم و جمله ایی بگویم تا او بداند که به سلامت از بازرسی گذرنامه رد شده‌ام. با پروین هم قرار گذاشته بودم که از هامبورگ و برلین به او تلفن کنم. می‌دانستم که فریده کسانی را در فرودگاهِ هامبورگ به استقبالِ من می‌فرستد. قرار بود از هامبورگ با قطار به برلین بروم که آرش و بهار و فریده آن جا بودند. از برلین هم قرار بود به بردارمِ اسماعیل در شیراز و به علی و نگار(سلطانی) در زردبند زنگ بزنم . صبح با پروین به فرودگاه رفتیم . از پروین جدا شدم . پس از انجامِ تشریفاتِ گمرکی آقای هاشمی و ۳ هم کارِ او مرا دستگیر کردند. داستان را در نامه ی ۱۴ دی ماه من که به "رنج نامه ی فرج سرکوهی" شهره شد خوانده اید و مکرر نمی کنم .

مرا دستگیر کردند . با بار و بنه . مدتی مرا در طبقه ی دومِ فرودگاهِ مهرآباد در اتاقی که در اختیارِ آنان بود نگه داشتند. می‌رفتند و می‌آمدند. حاج آقایی بود درشت اندام و بسیار چاق که گویا رئیسِ حراستِ فرودگاهِ مهرآباد بود یا چیزی از این قبیل. بسیار فعال بود و مدام با آقای هاشمی در تماس و در رفت و آمد. در عملیاتِ آن صبح هفت هشت نفری بودند از مامور و راننده . مرا با چشم های بسته به یکی از زندان‌های مخفی وزارتِ اطلاعات بردند. شکنجه و زجر و درد آغاز شد. روزِ سوم بود یا چهارم که آقای هاشمی به من گفت که اعلام کرده ایم که تو در آلمان هستی . تو را خواهیم کشت . باور نکردم . داستان احمقانه بود. چه کسی باور می کرد که من به آلمان رفته ام و با هیچ کس تماس نگرفته ام؟ چه سودی داشت این داستان برای اشقیاء؟

به تجربه می دانستم و آن ها نیز می گفتند که در کشتنِ روشن فکرانِ ناراضی ردی از خود به جای می گذارند تا دیگران بدانند که کارِ آن‌ها بوده‌است و بترسند. آسان بود به‌مثل کشتنِ کسی در تصادفِ راننده گی ساخته‌گی بی هیچ ردی و نشانی. اما هر قتلی ــ چنان که بارها می گفتند ــ پیامی هم بود برای دیگران . پس اگر به مهارت می کشتند و بی هیچ ردی، پیام ناشنیده می‌ماند. اما حماقتِ داستانِ سفرِ من به

آلمان از حد و مرزِ رد و نشان گذشته بود. در روزهای اول از امکانات اشان بی خبر بودم و به مثل نمی دانستم که بعدها نامه ایی در پرونده ی من خواهند گذاشت به امضای کسی در آلمان که گواهی کرده بود که سرکوهی در آن ۴۸ روز در خانه‌ی من بوده‌است. این را در بازداشتِ دوم فهمیدم به هنگامی که با شکنجه مرا وادار کردند که بنویسم که در آن مدت در خانه ی آن کس بوده ام . یا نمی دانستم که در آدینه خواهند نوشت که سرکوهی در آلمان دیده شده‌است. حرفِ آقای هاشمی باور نکردم تا چند روز بعد که تکه‌ایی از روزنامه‌ی جمهوری اسلامی به من نشان داد که خبر از مسافرت و ناپدیدی من در آلمان داشت . باور کردم که کار تمام است و آن ها مرا خواهند کشت . چه چاره داشتند جز این؟ بعدها آقای رفسنجانی رئیسِ جمهور و آقای ولایتی وزیرِ خارجه هم به طورِ رسمی گفتند که سرکوهی در آلمان است . دفترِ رئیسِ جمهور و وزارتِ خارجه نامه‌های رسمی بسیار به عفوبین المللی، اتحادیه‌ی اروپا و نهادهای دیگر نوشتند مبنی بر مسافرت و ناپدیدی من در آلمان. برای تائیدِ ادعای خود مدارکی جعلی، به مثل مهرِ جعلی فرودگاهِ هامبورگ بر گذرنامه ی من، نامه ی آن کس که ادعا داشت من در خانه‌ی او بوده‌ام، خبرِ مجله ی آدینه و و و را ضمیمه می‌کردند. برخی از این نامه ها را پس از آزادی در اروپا دیدم .

دانستم که کار تمام است . ۴۸ روز زنده به گوری را با چشمِ انتظاری مرگ، با درد و شکنجه های آقای هاشمی و حاج اصغرآقا و دیگرانی که از آن‌ها تنها کابل‌های‌اشان را به یاد دارم و مشت و لگدهای اشان و زجرآورتر از همه با زخمِ دردناکِ مصاحبه های اجباری گذراندم . در نامه ی ۱۴ دی‌ماه در این باره و در باره‌ی بازجویی‌ها نوشته‌ام و مکرر نمی‌کنم. بر برگه‌های بازجویی و در مصاحبه‌های ویدیویی تاریخِ شهریورماه را قید می‌کردند. بیش‌تر بازجویی‌ها داستان‌هایی بود که آن‌ها را به روال رئالیسمِ جادویی، تلفیق واقعیت و خیال به نحوی باورکردنی، به هم بافته بودند. همان داستانِ جاسوسی و روابطِ نامشروع که در نامه‌ی ۱۴ دی‌ماه نوشته‌ام. مرگ من قطعی بود. قصد داشتند مرا

بکشند و مسئولیتی نپذیرند.

در آن ۴۸ روز زنده به گوری ۲ بار اعدامِ نمایشی شدم. هزار بار مردم. شکنجه‌هایی فراتر از خیالِ سیاهِ شیطان تجربه کردم . یک بار با چشم‌های باز حاج آقا حسینی را دیدم و یک بار با چشم‌های بسته حرف های او شنیدم .

در آن ۴۸ روز از آن چه می گفتند و سئوال ها و بحث ها که می کردند دریافتم که در همه‌ی سالیانی که بوده‌ایم و بوده‌اند چون نهادی کارا، محسوس و نامحسوس در عرصه‌ی فرهنگ و برای قتلِ فرهنگ فعال بوده اند. با بهره گیری از پیش رفته ترین ابزارهای فنی و عواملِ انسانی ما را کنترل کرده‌اند. مستقیم و غیرمستقیم، بحث‌های کاذب فرهنگی به میانِ ما آورده‌اند. چهره‌های دروغین پرداخته‌اند. جریاناتِ موازی ساخته‌اند. بی آن که چهره بنمایانند خط داده‌اند و هدایت کرده‌اند. با خراب کردنِ چهره های فعال و بهره گیری نامحسوس و موثر از رقابت ها و حسادت ها که در آدمی است ، حذف کرده اند . آتشِ کینه و دشمنی تیز کرده‌اند. شایعه‌ها پرداخته‌اند تا چهره‌های فعالِ فرهنگی را بدنام کنند . در کوره ی حسادت ها و تنگ چشمی ها دمیده اند. ماموران و دل خواهانِ خود برکشیده‌اند. جنگِ تمام عیار با روشن‌فکران مستقلِ مملکت از مذهبی و غیرمذهبی . از چپ و راست . از یمین و یسار. جز صدا و صراطِ خود هیچ صدا و صراطی را مجاز و مستقیم نمی‌دیدند. فرهنگِ تک‌صدایی و ساختاری مبتنی بر اتوریته را تنها راهِ حفظِ نظامِ اسلامی و وحدتِ کشور می دانستند. فروپاشی بلوکِ شرق، ضرورت های ناگزیرِ زمان و زمانه، مقاومت‌ها و سرکشی نسلِ جوانی که پیشِ چشمِ نگرانِ این رستمانِ پسرکش قد می‌کشید، تکنولوژی ارتباطات که سانسورِ رسمی و دولتی را ناکارا کرده است و و آتشِ خشم در دل اشان برافروخته بود.

باور داشتند فروپاشی بلوکِ شوروی سابق، که آن را مرگِ ایدیولوژیکِ کمونیزم می دیدند، رقیبِ سرسخت اشان را در راه بری فکری جهان از میان برداشته است. جهانِ غرب را سرمایه‌داری منحط و ورشکسته‌ای می دانستند که رو به زوال است و از آرمان و معنویت تهی است . تمامی

جهان را نیازمند و تشنه ی معنویتی می دانستند که در انحصارِ آنان بود و اراده‌ی الهی وظیفه‌ی پاسداری و گسترشِ آن بر عهده‌ی آنان گذاشته بود. به پیش‌گویی نوستراداموس ایمان داشتند که ظهورِ امام خمینی مقدمه‌ی ظهورِ منجی ـ امامِ زمان - است که آن ها سربازان گم نام او بودند. خود را پیش‌قراولانِ دنیای نو می دیدند که در جنگی تمام عیار بین حق و باطل تحقق می یافت . باور داشتند که در این جنگ، غرب و غرب باوران ، اصلاح طلبان، روشن فکرانِ دینی و لائیک و هر که با آنان نبود، مانع و رادع و دشمن اند و بر آنان است که آن ها را ارشاد و یا حذف کنند. در آن ۴۸ روز مرگِ من قطعی بود و دلیلی برای مخفی کاری نداشتند که مرده حرف نمی زند و چشمِ دیدن و زبانِ شهادت دادن ندارد. گاه با زبانِ شلاق سخن می‌گفتند و شکنجه و گاه با زبانِ کلمات.

آقای سعید امامی حرف می زند.

در این فصل که تحلیل‌ها و نظراتِ آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) و آقای هاشمی و یکی دو تنِ دیگر نقل می کنم، چند نکته را در نظر باید داشت. روایتِ حوادث و نقلِ جمله های کوتاه آسان تر است از نقلِ تحلیل‌ها و آراء، به‌ویژه آن که آراء را در زندان و بازداشت شنیده باشی و نه یک بار که در چندین بار و نه از یک زبان که از چند زبان .

حدودِ ۳ تا ۴ سال به کرات احضار شدم . چندین بار بازداشت و زندانی بودم. در جریانِ احضارها و تهدیدها و بازجویی ها و اخطارها و کتک ها، بحث و سخن بسیار شنیده ام از راست و ناراست . پس به دلیلِ یکی بودنِ آراء اشان، در آن چه که از آقای سعید امامی(حاج آقا حسینی) نقل می‌کنم، امکانِ این خطا هست که زمانِ گفتنِ حرفی و عبارتی را در برخی از موارد به یاد نداشته باشم و حرف های حاج آقا حسینی و آقای هاشمی و حاج آقاهایی دیگر را ـــ در این جهان که ما در آن ایم حاج آقا بسیار است ـــ در مواردی که به نقلِ افکار و تحلیل‌های نظری آنان برمی گردد با هم نقل کنم . در مسائلِ نظری مانند هم سخن می گفتند و گاه با جمله های واحد . انگار که یاد مانده های خود از متنی واحد نقل می کردند .

واکنشِ حافظه‌ی من در برابرِ مرگ نیز عاملی است . هنگامِ شکنجه و نگرانی و ترس و وحشت و به ویژه در آستانه ی مرگ، حافظه ی آدمی در یادآوری گذشته فعال است و در به یاد سپردن حال تنبل . در آن ۴۸ روز در زندانی مخفی در انتظارِ مرگ بودم . نه ماه از بازداشت یک ساله ی دوم ، در سلولِ انفرادی و بی‌خبر از هرچه و هرجا اعدام را انتظار می کشیدم و امیدی به زنده بودن نداشتم . در آن موقعیت که من بودم به یاد سپردن چه فایده داشت که امکانِ بازگویی و زمانِ یادآوری متصور نبود. جهان از من دور شده بود و انگیزه ایی برای به یاد سپردن نداشتم .

حافظه ی من در آن ایام به گذشته بر می گشت و به عشق ها و دوستان و به زیبایی های زنده گی ام که نادر بودند و پر ارج . در تنهایی سلول گاه به حرف‌های آن‌ها فکر می‌کردم اما می‌کوشیدم که روزهای پایانی عمرِ خود با یادآوری لحظه های زیبا و دوست داشتنی و با رویاهای دل نشینی پر کنم که از زندان و بازجویان و مرگ دور بود. پس در آن‌چه که از افکار و نظریات و تحلیل‌هاشان نقل می‌کنم ــ و نه در شرحِ حوادث و رویدادها ــ امکانِ درهم شدنِ حرف‌های چند کس و امکانِ درهم شدنِ زمان هست . حرف های همه ی جلسه ها را با هم می آورم که تفکیک اشان برایم ناممکن است. اما سخن‌ها درست است و دقیق هر چند نقل به مضمون است و معنا . معنا و محتوا در ذهن مانده است و همان ها است که گفته اند . البته نه به تمامی . آن چه را در باره ی افراد گفتند نمی آورم چرا که می کوشیدند همه را، مستقیم یا غیرمستقیم، مامور و هم کارِ خود معرفی کنند یا چهره ها مخدوش کنند و مرا به زمین و زمان بدبین . قالب و واژه‌گان و ترکیب‌بندی جمله‌ها و توالی و تنظیمِ سخن از من است .

آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) می‌گفت ما عوامل و دلایلِ فروپاشی شوروی و اقمارِ آن بررسی کرده ایم . آن ها نظام های ائدیولوژیک بودند و ما نظامی مکتبی . ائدیولوژی آن ها زمینی بود و باطل و مکتبِ ما آسمانی است و بر حق. آن‌ها نیز چون ما موفق شده بودند که مخالفانِ سازمان یافته ی خود را نابود یا غیرموثر کنند اما زمانی که به دلایلِ گوناگون فضا را اندکی بازتر کردند با روشن‌فکرانِ مستقل و منفردی رو‌به‌رو شدند که به دلیلِ فعالیت های فرهنگی و علمی و حقوق‌بشری معروف می شوند و چهره . برخی از آن ها خطرناک نیستند. با نظام راه می‌آیند و اهل سازش‌اند و معامله. عناد ندارند. هوای کار دارند و رابطه ی خود با جناح های نظام کاملا قطع نمی کنند. اما برخی با کلِ نظام مسئله دارند. با نظامِ دینی مخالف اند. عناد دارند. این ها هم همیشه خطرناک نیستند اما در شرایطِ بحرانی یا در شرایطی که تحولی در جریان است می‌توانند نقشِ آلترناتیو بازی کنند، یا به محور و

بلندگوی مخالفان تبدیل شوند و یا به اتوریته های موثر. این گونه افراد نه فقط در میانِ غیرمذهبی ها و غرب‌باوران که در میانِ مذهبی ها هم هستند.

مدام از تهاجمِ فرهنگی می گفت که پیش از این گفته ام و در توجیه اعدامِ من می گفت ما برای از بین بردنِ مخالفانی که آلترناتیو بالفعل و بالقوه بودند خون دادیم و نمی‌گذاریم مشتی روشن‌فکرِ غرب گرا خونِ شهدای ما پایمال کنند. وظیفه‌ی وزارتِ اطلاعات حفظِ نظام از خطرهای بالفعل و بالقوه است و افرادی چون تو خطرِ بالقوه هستند که باید ساکت، منزوی، حذف و در صورتِ لزوم نابود شوید. ما آدم‌کش نیستیم و با شیوه های مختلف تلاش می کنیم که مخالفان را کنترل کنیم . اما مبارزه با تهاجمِ فرهنگی جهادی است در برابرِ معاندان . در جنگ هر تاکتیکی مجاز است. ما آدم‌کشی دوست نداریم اما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که انقلاب و امنیتِ مملکت بازیچه‌ی مشتی روشن‌فکرِ فاسد و لیبرال بشود. هر از چندی مجبوریم یکی از شما را بر اساسِ معیارهای کارشناسی چون توان، نفوذ، میزانِ نزدیکی و دوری به مبانی و سیاست‌های نظام، مواضع و افکار، توانایی سازمان دهی و سابقه ی سیاسی و فکری انتخاب کرده و معدوم کنیم تا از چهره شدنِ افرادِ ناباب جلوگیری کنیم و دیگران را از ادامه‌ی فعالیت‌های خود بترسانیم. حذف‌های فیزیکی را به نحوی اجرا می‌کنیم که مخالفان بفهمند و حسابِ کار خود بکنند. با معدوم کردنِ چند نفر از پیش‌آمدهایی جلوگیری می‌کنیم که اگر رخ دهند مجبور می شویم تعداد بیش تری بکشیم .

آن‌گاه که رخصتِ سخن گفتن به من هم می‌داد می‌گفتم که در فرهنگ با سرکوب و کشتار کار به سامان نمی رسد و ما را رغبتی به فعالیت سیاسی نیست و فقط آرزوی چاپِ بی سانسورِ کتاب های امان داریم و آزادی مطبوعات و نهادی که از خواست های صنفی ما حمایت کند. در جوابِ من می‌گفت که چه بخواهید و چه نخواهید خواست‌های شما به معنای عبور از مبانی و خطِ قرمزهای نظام است .

می‌گفت مملکت در آستانه‌ی تحول است. فضا بازتر خواهد شد.

سیاست‌های نظام به سوی فضای باز در حرکت است . وزارتِ اطلاعات و گروه او از تحولاتی که به سوی فضای باز در پیش است و نظام را از بحرانِ سیاسی داخلی و بحران در روابطِ خارجی نجات می دهد، حمایت می‌کنند. می‌گفت فضا در چارچوب‌های معینی که همان قانونِ اساسی است باز خواهد شد اما به هنگامِ بازتر شدنِ فضا این امکان هست که کسانی ـ مذهبی یا لائیک ـ از خطِ قرمزها عبور کنند و امنیتِ مملکت و حکومتِ اسلام به خطر اندازند. شوروی و گورباچف را شاهد مثال می‌آورد. می‌گفت گورباچف قصدِ نابودی نظامِ سوسیالیستی و انهدامِ امپراتوری شوروی نداشت. برنامه‌ی او رفرم بود و اصلاحات در چارچوبِ نظام. اما کار از دست بشد. نیروهایی با حمایتِ غرب از فرصت ها که گلاسنوست و پروستریکا و باز شدنِ فضا به وجود آورده بود بهره گرفتند. بر موجِ نارضایتی های مردم از نظام سوار شدند و با طرحِ شعارهای حقوقِ بشری غرب‌گرایانه به میدان آمدند. با حمایتِ غرب و به ویژه رسانه ها، نظام را فروپاشیدند. می‌گفت که ما از فروپاشی شوروی آموخته‌ایم و اجازه نخواهیم داد که کسانی از باز شدنِ فضا بهره گیرند. می گفت که سرکوبِ مخالفان، خنثا کردنِ بمب های بالقوه و بالفعل، حذفِ چهره های مشهور و موثر و با نفوذی که با نظام عناد دارند لازمه ی اجتناب ناپذیرِ حفظِ حاشیه‌ی امنیتی نظام و لازمه‌ی بازتر شدنِ فضا و بخشی از مدیریتِ بحران است تا از تکرارِ تجربه‌ی فروپاشی شوروی و از خشونتِ متحجرانِ مخالفِ اصلاحات جلوگیری کنیم. به نسبتی که فضا باز می‌شود و وسوسه‌ی بهره‌گیری از فرصت‌ها در دلِ کسانی بیدار باید که ما به مراقبتِ خود بیافزاییم و هر از چندی با هجوم به نیروهای بالقوه و بالفعلِ معاندِ نظام آن ها را خنثا کنیم . می گفت که اگر اقداماتِ آن‌ها در حذف و قتل و سرکوب نبود چه بسا که خشونتِ متحجران و نیروهایی که با بازتر شدنِ فضا مخالف اند شدت می گرفت و کشتارهای بیش تری در راه بود.

می‌گفت که به دلیلِ نارسایی ها و ضعف‌هایی که در برنامه‌های فرهنگی و علمی نظام بوده است ، کسانی مثلِ تو در مملکت چهره شده اند

که با نظام هم راه نیستند. برخی از چهره ها، هنگامِ تحول می توانند نقشِ آلترناتیو بازی کنند یا به بلندگوی معاندان بدل شوند. مدام از کسانی چون هاول و سولژینستین و ساخاروف نام می‌برد که به اعتقادِ او با کمکِ نهادهای غربی چهره شده بودند و اسبِ تروای غرب بودند در بلوکِ شوروی سابق . می گفت که نظامِ اسلامی ما با کمونیزم و سرمایه داری، با شرق و غرب، در مبارزه است . کمونیزم فروپاشیده است و کمونیست ها در مملکتِ ما نیرویی خطرناک نیستند. غرب و به ویژه آمریکا است که اکنون راه بر جهانی شدنِ اسلام و حکومتِ جهانی الله که وعده‌ی قرآنی است، بسته است. غرب است که ریاکارانه دم از حقوقِ‌بشر می زند و از غرب باوران لائیک و از کسانی که سودای جدایی دین از حکومت دارند حمایت می‌کند. می‌گفت که ما همه‌ی آلترناتیوها خنثا کرده‌ایم. همه‌ی سازمان‌های سیاسی را نابود کرده‌ایم یا بی‌اثر. اکنون با پدیده‌ی روشن فکران منفرد و مستقلی رو به رو هستیم که در عرصه های فرهنگی و فکری و علمی فعال‌اند. تشکیلاتی نیستند اما در آینده برای ما خطرناک تر اند.

می گفتم که ما کاری نکرده ایم و کارِ ما در چارچوبِ قانون بوده است و ما را با سیاست کاری نبوده است . می گفت تو آدینه را به فضایی برای دگراندیشان تبدیل کردی . در نوشته های ات فرهنگِ غربی را با عناد دنبال کردی . سابقه ی سیاسی داری . مشهوری . در کانون بسیار فعال بودی . به اخطارهای ما توجه نکردی . ما نمی خواهیم همه ی فعالیت های فرهنگی مخالفان را ممنوع کنیم . نظام قوی است اما باید دامنه ی فعالیت های معاندان را در فرهنگ محدود کنیم . کاری کنیم که احساسِ امنیت نکنید و بترسید و محدوده ها رعایت کنید. می گفت در گذارِ به فضای بازتر باید که با حذف و سرکوب حاشیه ی امنیتی نظام را حفظ کنیم .

می گفتم که ما از چارچوب های قانون پا فراتر نگذاشته ایم و قانون فعالیتِ صنفی را منع نکرده است . می گفت مواضعِ تو و برخی از دوستانِ تو در جمعِ مشورتی خلافِ قانون است و گرایش های کانون را مثال می زد و بحث‌هایی را که در مطبوعات منعکس شده‌بود و معلوم بود که

فشرده ی آن ها را در جایی به دقت خوانده است .

در جمعِ مشورتی کانون دو گرایشِ اصلی بود. گرایشی که خواستارِ ذکرِ موادی از قانونِ اساسی در مقدمه ی منشور و حذفِ واژه ی اندیشه و قیدِ بی‌حصر و استثنا از عبارتِ "دفاع از آزادی بیان و اندیشه، بی حصر و استثنا" در منشور بود و نوعی ارتباط با نهادها و افرادی در درونِ نظام و حتا عضویتِ برخی از معتدلینِ آن ها را در کانون برای ثبتِ رسمی و قانونی کانون لازم می‌دید. گرایشی دیگر ـ که من نیز با آن هم راه بودم ـ با استدلالِ دور کردنِ کانون از دسته‌بندی‌های سیاسی موافق و مخالف، حفظِ استقلالِ کانون، فراتر بودنِ خلاقیتِ فرهنگی از قوانین و ارتباطِ تنگاتنگ اندیشه و تخییل در آفرینشِ فرهنگی با خواست‌های گرایشِ اول موافق نبود. پیش از این به تفصیل از این دو گرایش گفته ام . هر دو گرایش به خوبی با هم کار می کردند و جمعِ مشورتی برآیندِ این دو بود و چند صدایی بود. بحث های دو گرایش در مطبوعاتِ آن زمان نیز منعکس شده بود.

آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) می گفت ما گرایشی را که تو در آنی در جای‌گاه کلیدیِ کانون تحمل نمی‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم که کسانی مثلِ تو در جامعه مطرح شوند . به تدریج حساب امان را با کسانی که مثلِ تو فکر می کنند و در جامعه ی فرهنگی فعال و موثر و مطرح هستند، پاک و صاف خواهیم کرد. می گفت که نظامِ ما نظامِ رافت است . تا کنون شما را تحمل کردیم و سعی کردیم با گفت و گو با نویسنده گان و روشن فکران و گاه با خشونت مسئله را با تفاهم حل کنیم . افاقه نکرد. با دستگیری سعیدی و معدوم کردنِ میرعلایی به شما پیام دادیم . افاقه نکرد. تلاش کردیم که تو معتدل تر شوی و دست از مواضعِ خود برداری . بارها به تو اخطار کردیم . افاقه نکرد. ناپدیدی و مرگِ تو و فضای ترس و ناامنی که به وجود آمده است مدتی دوستان تو را فلج و زمین گیر خواهد کرد. می گفت و زمان و زمانه بر من غروبی مرگ آور بود و دنیا سیاه . مرگ نزدیک بود و زنده به گوری چون مرا امیدی نبود.

در آن چه که از آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) و دیگران نقل

کردم باید که به دیده‌ی تامل نگریست و سره از ناسره جدا کرد. قربانیانِ دستگاه های پلیسی می‌دانند که سخن‌های مستقیم و غیرمستقیم بازجویان و بازپرسانِ اطلاعاتی با متهمان و محکومان و با جامعه ترکیبی است از اطلاعاتِ درست و ضدِ اطلاعات ـ اطلاعاتی نادرست که با اطلاعاتِ درست اما سوخته ترکیب می شود ـ در هر کلام که می گویند هدف‌هایی در نظر دارند چون القای غیرمستقیم این یا آن خط یا آن و این نتیجه‌گیری. گاه وانمود می‌کنند که آراءِ خود می‌گویند اما رای واقعی خود پنهان می دارند. با دادنِ اطلاعاتی که باور کردنی می نماید و با نقلِ گوشه هایی از واقعیت ها و جعلِ داستانی باورکردنی و هم راه کردنِ آن با اسنادی واقعی‌نما، بذرِ یاس و بدبینی در ذهنِ قربانی می کارند و همه را عاملِ خود معرفی می‌کنند. به‌مثل متنی را به عنوانِ گزارشِ اطلاعاتی به قربانی نشان می دهند که هیچ نیست جز دست خطِ قربانی دیگری که به اجبارِ شکنجه گفته های بازجویی را رونویسی کرده است. در این گونه متن ها واقعیت ها را با دروغ چنان می آمیزند که باور کردنی بنماید.

مرا نه تنها به سخنانِ پلیسِ امنیتی که به اسناد اشان نیز اعتمادی نیست که در ماجرای ۴۸ روز زنده به گوری و بازداشتِ بعدی دیدم که بی‌پروا سند جعل می‌کنند. دیدم که در پرونده‌های زمانِ شاه و در پرونده های خود دست می برند. دیدم که با استادی و مهارت منابعِ واقعی اطلاعاتی خود می‌پوشانند. دوستان به هم بدبین می‌کنند. با پخشِ شایعات از طریقِ هم کارانِ خود بدبینی عمومی دامن می زنند. افکار و اندیشه‌هایی که رای واقعی آنان نیست بیان می‌کنند تا نامستقیم نتیجه‌گیری‌هایی در ذهنِ قربانی القا کنند. برای بدبین کردنِ قربانی و وادار کردنِ او به تسلیم به او وانمود می‌کنند که همه مامورانْد و همه چیز به فرمانِ آن‌ها است. دیدم که برای طبیعی جلوه دادنِ مصاحبه های اجباری شگردهای پیچیده دارند و استادانی به مهارتِ صحنه پردازان و کارگردانانِ خوبِ تاتر و سینما در اختیار آن‌ها است. دیدم که نوشتنِ نامه‌ها و متن‌های گوناگون و حتا نوشتنِ متنِ بازجویی را به اجبارِ

شکنجه به قربانی تحمیل می‌کنند. دیدم که به هم دروغ می‌گویند و قربانی را وادار می‌کنند که به بازجوی دیگر یا مقامی بالاتر دروغی بگوید که آن‌ها ساخته‌اند. به مثل آقای هاشمی در بازداشتِ دوم برادرم اسماعیل را وادار کرد که به یک مقامِ بالاتر از او ـ باچشم های بسته ـ دروغی بگوید که خود به او یاد داده بود. متونی را به من دیکته کردند که تنها به دردِ فریب دادنِ هم‌کاران‌اشان می‌آمد و یا فریب دادنِ مورخی احتمالی. کارشان به "وزارتِ حقیقت" در ۱۹۸۴ اورول شباهت می برد. دیدم که تاریخ جلسه های بازجویی و تاریخ نامه ها و اسناد به دروغ می‌نویسند (بازجویی‌ها و مصاحبه‌ی من در آبان‌ماه به تاریخِ شهریورماه ثبت می شد). دیدم که قربانی را وادار می کنند از بازجوی خود تشکر کند (نامه ایی به خط و امضای من که در پرونده هست و نامه ایی به خط و امضای سعیدی‌سیرجانی که چاپ شد). دیدم که قربانی را به اجبارِ شکنجه وادار می‌کنند که ندامت‌نامه‌های گوناگون بنویسد و در مقابلِ دوربینِ ویدیو بخواند و زمین و زمان را متهم و از رهبر تقاضای عفو کند. دیدم که پرونده های گذشته قربانی تغییر می دهند و او را وادار می‌کنند که اسنادی را بنویسد و امضا کند که گذشته و هویتِ او را دیگر می‌کند. دیدم که گزارش‌های دروغین می‌نویسند و برای توجیه طرح ها و اشتباهاتِ خود مدرک سازی می کنند.

نمونه ایی جالب از این دست جعلِ برگه ی اجازه ی ورودِ موقت برای من با مهرِ سفارتِ ایران در عشق آبادِ ترکمنستان است که به مطبوعات ارائه دادند تا دلیلی باشد برای اثباتِ داستانِ خنده‌دار سفرِ من از آلمان به ترکیه و ترکمنستان .

نمونه ایی جالب تر مهرِ جعلی فرودگاهِ هامبورگ است بر گذرنامه ی من . به زمانی که نامه‌ی ۱۴ دی‌ماه می‌نوشتم گمان می‌کردم که عکسِ پاسپورت مرا تغییر داده و یکی از ماموران‌اشان به جای من به سفر فرستاده اند تا پاسپورتِ من مهرِ ورودِ فرودگاهِ هامبورگ داشته باشد. همین را در آن نامه نوشتم . بعد دانستم که چنین نبوده است . حدسِ من نادرست بود. هیچ کس با پاسپورتِ من به آلمان نیامده بود. آن ها مهر را جعل

کرده بودند. به زمانی که کارزار برای رهایی من بالا گرفته بود فرودگاهِ هامبورگ اعلام کرد که هیچ مسافری با نام و پاسپورتِ من به آلمان نیامده است . به آن زمان این ها نمی دانستم .

دیدم که برخی اسنادِ پرونده را از بین می‌برند و اسنادی جعلی بر پرونده اضافه می‌کنند که مورخانِ آینده و حتا هم‌کاران‌اشان را فریب دهند. در فاصله ی دو بازداشت آقای هاشمی شناسنامه ایی جعلی به من داد به جای شناسنامه ی اصلی من که مصادره کرده بود. در شناسنامه ی جعلی جدید نامِ زن و فرزندانِ من نبود. همین شناسنامه مدرکِ کیهانِ هوایی بود برای اثباتِ ادعای آنان که سرکوهی برای طلاق به آلمان رفته است و قصدِ ازدواج مجدد داشته است و به همین رو در آلمان به هیچ کس رو نشان نداده است .

بعدتر دانستم که به دورانِ زنده به گوری من در آن ۴۸ روز اقتصاددانی مشهور را که ادعای چپی بودن دارد و زمانی نیز در آدینه مقاله می‌نوشت و اکنون نیز خود در میانِ اپوزیسیون جا زده‌است به آلمان فرستاده بودند تا با ایرانیانِ خارج از کشور ـ بیش‌تر چپی‌ها ـ ملاقات کند و به آن‌ها بگوید که از کارزارِ حمایت از سرکوهی دست بردارید که این همه نقشه‌ی وزارتِ اطلاعات است برای گم‌راه کردنِ مبارزان. فریده داستانِ جالبی دارد از این مبارزِ مامور. در جلسه‌ایی خصوصی کسی از او پرسیده بود که ماجرای سرکوهی از بزرگ‌ترین رسوایی‌های نظامِ اسلامی است. کارزاری افشاکننده‌ی استبداد. سودِ جمهوری اسلامی در این ماجرا کجا است؟ پاسخ به آینده حواله داده بود. به زمانی که نامه ی ۱۴ دی ماه من منتشر شده بود همه جا گفته های خود انکار کرده بود. یکی از استادانِ زبانِ فرانسه ی مجتمعِ جامعة‌الصادق نیز این جا و آن جا حرف های آن اقتصاددانِ مامور را تکرار کرده بود.

خانمِ الاهه هیکس از"سازمانِ نگهبانانِ حقوقِ بشر" به فریده گفته بود که هفته های اول ناپدیدی فرج فاکسی از ایران دریافت می کند از کسی که به او اعتماد داشته‌است. منبعِ موردِ اعتماد که از اطلاعات خط می‌گرفته‌است به او گفته بود که ماجرای ناپدیدی فرج نقشه است و او را

از طرحِ مسئله ی من برحذر داشته بود. خانمِ الاهه هیکس بعد که واقعیت دانسته بود به عذرخواهی به خانه ی فریده در برلین آمده بود و ماجرا گفته بود.

به زمانی که شایعه ی سکته ی مرا در زندان بر سر زبان ها انداخته بودند نیز کسی از چهره‌های سیاسی ایرانی در آلمان کوشیده بود تا از طریقِ سبزها دولتِ آلمان را که پی گیر سرنوشتِ من بود قانع کند که پی گیری بی فایده است که فرج در زندان به سکته ی قلبی درگذشته است . این همه را بعدها که از زندان آزاد شدم دانستم .

کارشناسانِ وزارتِ اطلاعات که در شوروی و چین و کوبا و رومانی سوریه و آلمانِ شرقی و غربی و مجتمعِ‌جامعة الصادق دوره دیده اند و از تجربه‌های ساواک و ساواکی‌های دوره دیده در آمریکا و موساد نیز بهره‌مند اند با شیوه‌هایی پیچیده برای بررسانِ احتمالی و تاریخِ آینده سند‌سازی می‌کنند. قربانی را مجبور می‌کنند که در تمامی این دروغ‌پردازی‌ها آنان را هم‌راهی کند که شلاق برترین حقیقت است. در ماجرای من کارزارِ بین المللی آنان را واداشت که برای اثباتِ دروغِ افشا شده‌ی خود در بازداشتِ اول و برای خنثا کردن نامه ی من در بازداشتِ دوم شگردهای بسیار به کار ببندند. من و فریده و علی و اسماعیل (برادرانم) و پروین به اجبار بر برخی از این گونه تمیهدها آگاه شدیم. من این همه دیدم که در این زمان و مکان که ما در آن گرفتار آمده ایم و در این جهان که بر ما تنگ است و بر اشقیاء فراخ . که این جهان تا بوده بر مرادِ خسروها گشته و تیشه به جان فرهادها زده است .

روایتِ زنده به گوری

از میانِ شکنجه های جسمی کابل، بی خوابی، آویزان کردن، دست بندِ قپانی، شوکِ الکتریکی به خایه ها و کابل زدن وابسته گان(من و اسماعیل برادرم فریادها و ناله‌های هم را به هنگامِ شکنجه می شنیدیم) را تجربه کردم . ۲ بار مرا در اعدامِ نمایشی حلق آویز کردند. در متنی که در مجله‌ی اشپیگل چاپ شده است نوشته ام که چه گونه در ناامیدی و سردی مرگ، در آخرینِ دم که طناب بر گردن‌ام بود و در هوا نیم معلق‌ام کردند "کرالِ شادی" بتهوون از سمفونیِ ۹ با شعرِ شیللر_ که از جوانی دوست داشتم_ مرگی شاد به من هدیه کرد. شکنجه‌های روانی بسیار متنوع و برنامه‌ریزی شده‌اند و تنها به زبانِ ادبیات می‌توان آن‌ها را تصویر کرد. کاری که در چند داستانِ کوتاه که به انگلیسی و آلمانی چاپ شده‌است و در رمانی که در دستِ نوشتن دارم کوشیده‌ام و می‌کوشم انجام دهم .

از زجرآورترین شکنجه‌های روانی وادار کردنِ زندانی است به پذیرشِ اتهاماتِ دروغین و مصاحبه های اجباری ویدیویی و نوشتنِ عفو نامه های دیکته شده. این گونه جعلیات را که به ضرب و زورِ شکنجه های روانی و جسمی تولید می کنند از سویی برای جنگِ روانی و تبلیغاتی در جامعه، فریبِ دادنِ خودی ها و امتِ حزب الله لازم دارند (که پیش از این گفتم) و از دیگر سو برای خرد کردنِ زندانی و بی‌اثر کردن و خنثا کردنِ او در صورت آزادی. آن که به مصاحبه‌های تحمیلی و نوشتنِ عفونامه ها و اقرارهای دروغین وادار می‌شود در درونِ خود می شکند. خود را سرزنش می‌کند. در درگیری با وجدان عذابی دائمی بر او آوار می شود. اعتبار و تاثیرِ خود به هنگامِ پخشِ مصاحبه و چاپِ عفونامه ها و اقرارهای دروغین در جامعه‌ی نیازمندِ قهرمان و شهید از دست می دهد. جامعه ی استبداد زده‌ی ایرانی از تخریبِ انسان ها لذت می‌برد. اشقیاء این همه می دانند. گاه که مصاحبه را پخش و عفونامه را چاپ نمی کنند _ و با

بسیاری در ۲۰ ساله‌ی اخیر چنین کردند ــ قربانی در بیم و هراس و انتظارِ مدامِ زنده گی می کند . اغلب غیرفعال و خنثا می شود. اشقیاء این نیز می دانند و در این بیست ساله از این شیوه بهره ها گرفته اند.

تمرینِ بیان و حرکات برای مصاحبه، حفظِ متنِ مصاحبه که جلادان می‌نویسند، رونویسی متنِ نامه ها و اقرارهای دروغین، پذیرشِ اتهامات دروغ شخصی و سیاسی و اخلاقی زجری توصیف ناشدنی است . این همه بود که در نامه‌ی ۱۴ دی‌ماه نوشتم که زندان‌های جمهوری اسلامی از زندان‌های شاه وحشتناک‌تراند که به دورانِ پهلوی ما را برای گرفتنِ اطلاعات در بازجویی‌ها شکنجه می‌دادند یا برای غیرِ فعال کردن در زندان‌ها اما به دورانِ جمهوری اسلامی این همه هست و نیز شکنجه برای مصاحبه و عفونامه. برای خرد و خنثا کردن . برای دگرگون کردنِ هویتِ قربانی. قربانی برای ضبطِ ویدیویی مصاحبه ی اجباری باید بارها و بارها تمرین کند (در سلول، نزدِ بازجو، سرِ صحنه). تمرین‌ها سخت‌تر از تمرین‌های تاتر و سینما است. بیان و لحن، حرکت‌ها و حالات و حتا سمت و سوی نگاهِ قربانی چون فیلم و تاتر دیکته و تمرین می شود و البته با این تفاوت که در تاترِ زندانِ توحید و اوین و مقرهای مخفی وزارتِ اطلاعات ایران کارگردانان، هنرپیشه‌های نگون‌بخت را شکنجه می کنند تا به تر و طبیعی تر بازی کنند.

هم کاری آدینه با اشقیاء

قربانی می شدی و بی پناه و درمانده و شکسته . اما همه این نبود. گاه چنان زخم می‌زدند که عفونتِ چرکین آن نفس می برید. در آن ۴۸ روزِ زنده به گوری، زمانی که اعلام شده‌بود که سرکوهی در آلمان است و قصدِ کشتن مرا داشتند مجله ی آدینه ـ که سردبیر و از بنیان گذارانِ آن بودم و ۱۱ سال عمر در آن گذاشته بودم ـ در بخشِ خبری خود اعلام کرد که سرکوهی در آلمان دیده شده است . در آن زمان جز نشریاتی چون جمهوری اسلامی و کیهان و کیهانِ هوایی و رسالت و صبح و از این دست نشریاتِ وابسته به حکومت و وزارتِ اطلاعات هیچ کس در ایران و دنیا با ادعای دروغینِ در آلمان بودنِ سرکوهی ـ که در کارزارِ تبلیغاتی آن زمان زمینه‌سازِ کشتن بی دردسرِ من بود ـ هم نوایی نکرد جز مجله ی آدینه . مجله های کیان و ایرانِ فردا به سردبیری شمس الواعظین و عزت الله سحابی، در آن موقعیتِ دشوار، دلیرانه در هر شماره ی خود به بهانه های گوناگون می‌پرسیدند که بر سرکوهی چه رفته‌است که آدینه آن خبر را چاپ کرد. برادرم اسماعیل که توطئه دریافته بود و معنای چاپِ این خبر به‌ویژه در آدینه می‌دانست به دفترِ آدینه رفته بود و از آقایانِ غلام حسین ذاکری و مسعود بهنود پرسیده بود که کدام خبرنگار اتان فرج را در هامبورگ دیده است که نوشته اید؟ جوابِ سر بالا داده بودند. تقاضا کرده‌بود که به عنوانِ برادر در چند سطر خبر را تکذیب کند. رد کرده بودند. خواسته بود که با پرداختِ پول تکذیب نامه اش را به عنوانِ آگهی چاپ کنند. رد کرده بودند. از دفترِ مجله بیرون آمده بود و در خیابان گریسته بود. اسماعیل چند بار به دیدارِ آقای مسعود بهنود رفته بود که مهربان بود با او. اسماعیل می گفت که آقای بهنود غمگین بود و نگرانِ تو. تضادِ بینِ آن رفتارِ دوستانه و آن هم راهی با اشقیاء را در چاپِ آن خبر نفهمیده بود. این اما با خصوصیاتِ آقای مسعود بهنود می خواند که گاه که پای ارتباطاتِ او در میان نبود مهربان بود. آقای ذاکری اما

همیشه و با همه کس، فریده و مادرم و بردارم و حتا با دیگرانی که گاه یاد من می‌کردند، خشن بود و به درشتی سخن گفته بود. آقای ذاکری عاملِ آن ها نبود و هرگز ندانستم که او را با چه ترفندی به چاپِ آن خبر واداشته بودند. در بارِ دومِ بازداشتِ من نیز قصدِ خوش خدمتی دیگری هم داشتند که اسماعیل خنثا کرده بود. این نیز به جای خود روایت می کنم .

در زندانِ مخفی اشقیا زنده به گور بودم که صفحه‌ی خبرِ آدینه را آقای هاشمی به من نشان داد تا بنمایاند که تا چه حد قدرت و نفوذ دارند و تا کجا عامل . ضربه ی سختی بود. در آن موقعیتِ دشوار نشریاتی چون کیان و ایرانِ فردا خطر می کردند و این جا و آن جا در هر شماره ی خود به نشانه ی حمایت از هم کاری که در آستانه ی مرگ بود خواستارِ روشن شدن وضعیتِ من می شدند که ناپدید اعلام شده بودم . بسیاری از نشریات سکوت کردند که قابلِ فهم بود و پذیرفتنی. زخمِ هم نوایی گردانندگانِ آدینه با اشقیاء در کشتنِ من اما اگر فهمیدنی هم بود درمان ناپذیر بود. چه ها که ندیدیم در این جهان که ما در آن ایم و بر ما است. بگذریم که "شب‌های زجر را گذراندیم و زنده‌ایم ــ ما را به سخت جانی خود این گمان نبود ".

کارزارِ گسترده

۴۸ روز زنده به گور بودم و بی خبر از همه جا. اما نقشه ی ناپدید کردنِ من از همان گامِ اول ناکام می ماند. پروین به فریده می گوید که مرا در فرودگاهِ تهران گم کرده است . آقای حمید رضا رحیمی که به استقبالِ من به فرودگاهِ هامبورگ رفته بود فریده را مطلع می کند که من در میانِ مسافران نبوده ام. پروین را تحتِ فشار می گذارند که بگوید که من از آلمان به او زنگ زده ام . پروین تن می زند . فریده یکی دو روز به این در و آن در می زند. بعد خبرِ دستگیری مرا در فرودگاهِ مهرآبادِ تهران اعلام می کند. هوشنگ در تلفن به فریده می گوید که در ایران تیر اشان به سنگ خورده است و او هرکاری می تواند باید بکند که خطر جدی است . کارزاری آغاز می شود که به تقریب همه ی ایرانیانِ خارج از کشور و تمامی نهادهای حقوقِ بشری و نهادهای نویسنده گان و روزنامه نویسان جهان در آن حضوری فعال دارند. فریده که در این مبارزه خوش درخشید گوشه هایی از این کارزار را در مقاله ایی با عنوانِ " مبارزه کردیم و پیروز شدیم " نوشته است که در" کتابِ دومِ زندان " آمده است و من این حکایت مکرر نمی کنم .

اسماعیل، برادرم و مادرم در ایران کار را دنبال می کنند. خانمِ سیمین دانشور همه جا یار اسماعیل است. جهان ادعای اشقیا را که سرکوهی در آلمان است و نه در زندان نمی پذیرد. مبارزه ی پی گیر ایرانی های خارج از کشور و فریده در آلمان و علی برادرم در سوئد، موریس فرهی در لندن ، آرنه روت در سوئد و توماس دریگر در آلمان و برخی دوستان دیگرم در P.E.N و خبرنگارانِ بدونِ مرز و لیگِ حقوقِ بشر و عفوِبین المللی ثمر می دهد .

در این کارزار در همه ی شهرهای اروپا و آمریکا ایرانیان نقشی کارساز داشتند و شمارِ فعالانِ ایرانی این مبارزه چندان است که بردنِ

نام‌اشان را کتابی باید. کار به محافلِ جهانی روزنامه‌نویسان و نویسنده گان می کشد و به اتحادیه ی اروپا. برخی نهادهای بین المللی و برخی رسانه‌های مهمِ غربی مرا از پیش می‌شناختند. با عفو و لیگِ حقوقِ بشر آلمان در زمینه‌ی وضعیتِ حقوقِ‌بشر در ایران چند سالی محرمانه هم کاری کرده بودم . برخی رسانه های غربی از جمله اشپیگل و تاگس سایتونگ در آلمان و داگنس نی هیتر در سوئد مصاحبه هایی با من چاپ کرده بودند. عفوِ بین المللی، P.E.N Internasional و مراکزِ آن در جهان، خبرنگارانِ بدونِ مرز، W.A.N و I.P.I و پارلمانِ جهانی نویسنده گان و بیش‌تر رسانه‌های غربی مسئله مرا پی‌گیری کردند. بعد از آن که فرودگاهِ هامبورگ گفته‌های فریده و آقای رحیمی تائید کرد که مسافری به نامِ سرکوهی به آلمان نیامده است کار حتا به دخالتِ شرکت های بیمه و شرکتِ حمل و نقل بین‌المللی کشید. مسافری در هواپیما گم شده بود؟؟ داستان‌اشان هم احمقانه بود. کسی به آلمان آمده بود و خود را از همه کس، حتا از بچه‌های خود، مخفی کرده بود. چرا؟ افتادند به توجیه و کار اشان خراب تر شد . نامه ایی نوشتند خطاب به پروین (اردلان) و مرا وادار کردند که آن‌را رونویسی و امضا کنم. نوشته بودند که من در آلمان هستم. قصدِ طلاق دارم . خود را در خانه ی دوستی مخفی کرده ام . از فرصتِ رونویسی استفاده کردم و به عمد چند غلطِ مصطلح که پروین می دانست هرگز به کار نمی برم در نامه گنجاندم . یکی دو نکته ی دیگر هم. پروین سال‌ها در آدینه با من کار کرده بود و شیوه‌های مرا در نوشتن و ویراستاری می دانست . نامه را با پست به خانه ی آن ها برده بودند که از آلمان آمده‌است. پروین به یک نگاه فهمیده بود که نامه جعلی است . او را تحتِ فشار گذاشته بودند که نامه را به این و آن نشان دهد. دلیرانه ایستاده بود و همه ی زخم زبان ها و تهدیدها تحمل کرده بود و تن به خواست های آنان نداده بود. تنها به برادرم اسماعیل که پی گیرانه در تهران رد پای مرا دنبال می کرد و به آب و آتش می زد ماجرای نامه گفته بود و غلط ها را نیز به او گفته بود.

آقای غلام‌حسین ذاکری مدیرِ مسئولِ آدینه پی‌گیر چاپِ نامه در

آدینه بود و مصرانه از اسماعیل نامه را خواسته بود و اسماعیل گفته بود که از نامه خبر ندارد و دانسته بود که با وزارتِ اطلاعات در ارتباط اند ورنه از کجا ماجرای نامه می دانند؟ اشقیاء تا داستان ناپدیدی من جا بیاندازند به هر دری زدند حتا چاپِ خبر دیده شدن من در آلمان در مجله‌ی آدینه. اما سر و کار اشان با مجامعِ جهانی افتاده بود که این بار معامله نکردند. رسانه ها و نهادهای بین المللی امان اشان بریدند.

پروین و اسماعیل و مادرم در ایران و فریده و علی برادرِ دیگرم در اروپا و همه‌ی دوستان ایرانی و اروپایی من از همان لحظه‌ی ناپدید شدن ام گام های تبلیغاتی اشان خنثا می کردند. در برنامه هاشان حسابِ خیلی از چیزها را نکرده بودند. برادر و مادرم در ایران شجاعانه به میدان آمدند. پیش بینی نکرده بودند. فریده چنان فعال شد و چنان توانایی و درایتی در کار کرد که شگف انگیز بود. پروین در برابرِ فشارهای اشان مقاومت کرد. آن تشتت ها و اختلافات که به هنگامِ زندانی کردن آقای سعیدی سیرجانی در خارج از کشور پای جنبشِ همه گانی سست کرده بود این بار دیده نشد . بیش ترِ ایرانیان مقیمِ در خارج از کشور از همه ی توان و وقت و نیرو و امکاناتِ خود مایه گذاشتند. عوامل اشان در داخل و خارج از کشور نتوانستند دامنه‌ی گسترده‌ی مبارزاتِ فریده و ایرانیان مقیم در خارج از کشور را مغشوش و محدود کنند. ترفندهای اشان از شایعه پراکنی تا دامن زدن به تردیدهای نا به جا کاری از پیش نبرد. محبوبیتِ آدینه و هشیاری روشن فکران و مردمِ ایران را به حساب نیاورده بودند. رسوایی جهانی به بار آوردند. اتحادیه ی حمل و نقل جهانی گفته بود که اسنادِ فرودگاهِ تهران حکایت از سوار شدنِ من به هواپیما دارد و اسنادِ فرودگاه های آلمان حکایت از آن که مسافری با نام و پاسپورتِ من از هواپیما پیاده نشده است . پس شرکتِ هواپیمائی جمهوری اسلامی استاندارد نیست که مسافری در آن گم می شود به هنگامِ پرواز. تا از فشارِ افکارِ عمومی جهان بکاهند و خود را از نتایجِ عملِ ناسنجیده‌ی خود برکنار دارند بر آن شدند که مرا برای مدتی کوتاه آزاد کنند. مقاماتِ رسمی اشان گفته بودند که سرکوهی در آلمان است پس

توجیهی می‌خواستند غیبتِ مرا. داستانی بافتند چنان پرتناقض و باورنکردنی که رسوایی اشان دوچندان کرد.

من اما در آن زندانِ مخفی در انتظارِ مرگ از این همه بی خبر بودم و کار را تمام شده می دانستم . زنده به گور و از همه جا بی خبر بودم تا پس از ۴۸ روز آمدند و گفتند که مرا آزاد می کنند به این شرط که به همه بگویم که در آلمان بوده ام و از آن جا به ترکیه و ترکمنستان رفته ام تا ویزای کانادا بگیرم و پاسپورتِ خود در ترکمنستان گم کرده ام و از عشق‌آبادِ ترکمنستان به ایران بازگشته ام . اسنادِ مسافرتِ ترکمنستان هم جعل کرده بودند. داستان اشان مضحکه ایی بود از ناگزیری و هوش کم . هیچ کس چنین دروغِ شاخ‌داری باور نمی‌کرد. اما چه می‌توانستند کرد؟ ناباورانه پذیرفتم . چه می توانستم کرد؟ درایت بود یا ناگزیری یا هر دو. با صحنه پردازی هایی در فرودگاهِ مهرآباد مرا آزاد کردند .

در برزخ ـ روان شناسی انسانِ استبداد زده

از ۳۰ آذرِ ۱۳۷۵ که مرا آزاد کردند تا دستگیری دوباره در ۸ بهمن، تلخ‌ترین روزهای زنده‌گی من بود. درمانده و خرد شده، از پای و از نفس افتاده بودم. درد و رنجِ شکنجه‌ها، شناعتِ پرونده‌سازی‌ها و مدرک‌سازی‌ها، ۴۸ روز زنده به‌گوری و با وحشتِ انتظارِ مرگِ محتوم زیستن، اعدامِ نمایشی، زخمِ عفونی مصاحبه‌های اجباری و پذیرفتنِ اتهاماتی چون جاسوسی، زجرِ بی حرمت کردنِ انسانیت و عشق، یاس از اعتمادهای ذوب شده . چه می ماند از آدمی؟ در این میان پذیرفتنِ اتهامِ ناروای جاسوسی و مصاحبه های تحمیلی ویدیویی، برای من که ۸ سال از جوانی‌ام در مبارزه به خیالِ عدالت و آزادی و استقلال علیه دیکتاتوری شاه در زندان گذشته بود، شکنجه ایی دهشتناک بود. پس از مصاحبه ها حالِ دختری باکره داشتم که خرس یا خرس‌مردانی خشن و وحشی به او تجاوز کرده‌اند. رازی کشنده، دردی عفونی که به کس نمی‌شد گفت. فاصله ی دو بازداشت که یک ماه و اندی بود قرنی بر من رفت .

درگیرِ خود بودم و تحتِ نظرِ مدامِ اشقیاء . برخوردِ ناجوانمردانه ی برخی دیدم که آسوده گی و راحتی وجدانِ خود در محکومِ کردنِ قربانی می دیدند و نه در انتقادِ از ظالم که از او می ترسیدند. تحلیل هایی شنیدم که با برشمردنِ ضعف های واقعی و جعلی قربانی، که این بار من بودم، جلاد را توجیه می کردند. شلاقِ اشقیاء نمی دیدند و آبشخور اشان شایعه هایی بود بر ساخته‌ی اشقیاء. نمی‌دانستند که بر من چه‌ها رفته‌است و کوردلانه بر شهرتی که ناخواسته نصیب من شده بود حسادت می‌کردند. هم‌دردی کیمیاء بود و بی‌پناهان طرد که جهان بی‌رحم است با عاشقان و شکسته گان و سودائیان . دو بار دست به خودکشی زدم که نشد. زنده ماندم در پرتوِ مهربانی بی‌دریغ دوستانی معدود ـ علی و نگار سلطانی، علی‌یاشار، اسماعیل ، پروین، مادرم و خویشاوندانی که مهر و رفاقت

تمام کردند و نیز در پرتوی عشقی که در تهرانِ زخم و درد، از آب و گل در آمد. رنگین کمانی هزار رنگ از مهر و فداکاری و از خودگذشته گی در شبانِ تاریکِ بی پناهی و سرگشته گی تهران و نیز در پرتوِ قلبِ عاشق و مهربان و با گذشتِ فریده که در برلین می تپید. خانه ی علی و نگار و دل داری های هوشنگ پناه ام بود و گریزگاه ام از انزوایی که آغازِ مرگ بود.

در همان روزها بود که تصمیم گرفتم نامه ی ۱۴ دی ماه را بنویسم. مهرِ سکوت بشکنم و رازِ اشقیاء آشکار کنم. زخم و درد و عفونت را در همه‌ی کوچه‌ها و خیابان‌های جهان فریاد کنم که اگر فریاد رسی نیست دستِ‌کم تاریخ را سندی باشد در بابِ سرکوبِ اشقیاء و جهان از آن چه بر من و بر ما می رفت آگاه شود.

مصاحبه های اجباری از کاراترین ابزارهای اشقیاء بود. تا آن زمان هیچ کس در داخلِ کشور از شقاوتِ وزارتِ اطلاعات به آشکار نگفته بود و ننوشته بود و حتا اشاره به نامِ این دستگاهِ عظیم و قدرت‌مندِ سرکوب تابو بود. کسی باید از جان و آب رو مایه می گذاشت، تابو می شکست و راز اشان بر سرِ بازارِ حقیقت می گفت. آخرین تیر به هنگامی که چترِ سیاهِ مرگ بر سر داری. کسی باید که با داو گذاشتنِ هستی و اعتبارِ خود به بهره‌گیری اشقیاء از روان‌شناسی انسانِ استبداد زده پایان می‌داد. آخرین تلاش به هنگامی که چشمِ بازِ گور چشم انتظارِ بی تابِ تو است.

حسادت و خودبزرگ بینی و نفی دیگران از مولفه های روان شناسی مردمِ استبداد زده است. روان شناسی استبداد زده در خود به چشمِ نقد نمی نگرد. با پذیرشِ شایعه هایی که در زرادخانه‌های جنگِ روانی اشقیاء یا در خیالِ بیمارگونه ی انسانِ استبداد زده علیه قربانی ساخته و پرداخته می شود، خود را توجیه می کند. اشقیاء هر از چندی به خیلِ بی پناهان حمله می کردند و یکی را برای قتلِ فرهنگی ـ مصاحبه و ندامت نامه ـ و یا قتلِ فیزیکی و یا هر دو بر می گزیدند و بی پناهان را در انتظارِ نوبتِ خود به بحث ها در باره‌ی ضعف‌ها و اشتباهاتِ قربانی مشغول می کردند. می رسید گاه کار به جایی که می‌گفتند اگر فلانی در حدِ ما مشهور و معروف بود، اگر محتاط بود، اگر این یا آن اشتباه نکرده بود، اگر این یا آن ننوشته

بود، اگر این یا آن ضعف، واقعی یا فرضی، نداشت، اگر این یا آن مسافرت نرفته بود، اگر این یا آن رابطه نداشت، اگر این و آن کرده بود و آن و این نکرده بود اکنون زنده بود و آزاد. ما که برای حکومت خطرناک‌تر ایم، ما که مبارزتر ایم، ما که موثرتر ایم، ما که آثارِ بیش تری چاپ کرده ایم، ما که مشهورتر ایم، ما که سرسخت ترایم، ما که این ایم و آن و آن کرده ایم و این، زنده ایم و آزاد پس او که در بند است خود به دامِ اشتباهات و ضعف‌ها و گم‌نامی خود افتاده‌است. آرامشِ وجدان و توجیه سکوت خود در نفی قربانی می دیدند.

حتا به شهرتی که به رغمِ خواستِ قربانی ناخواسته برای او حاصل می شد حسادت می‌کردند. قربانی را که صیدِ اشقیاء بود سرزنش می کردند نه قاتل و صیاد و شکنجه گر را. به جای سرزنشِ اشقیاء که صیدِ خود را بر معیارهای خود انتخاب می‌کردند اول از خود می‌پرسیدند که چرا او را انتخاب کرده‌اند نه آن را و نه ما را که مهم تر و تر و تر تر ایم؟ نفسِ شکار و صیدِ انسان ها و کارِ صیاد را که زشت بود نمی دیدند و به جای دفاع از قربانی و حمله به صیاد به جوانبِ شکار می‌پرداختند و به ضعف‌های صید. با خود نمی‌گفتند به‌مثل که شاید معیارهای انتخابِ اشقیاء نمی‌دانیم. که عالم به اسرار نیستیم. که بر کرده‌ی کسان در استبداد آگاه نه ایم و پلیس مراقبِ چه بسا آگاه تر از ما است . نمی گفتند که کسی از ما به مسلخ برده‌اند و آن که مقصر است جلادان و آدم کشان و شکنجه گران اند نه آن قربانی زبان بریده و دست از همه کوتاه شده . تا گریبانِ خویش از سرزنشِ وجدانِ خود رها کنند که فرمان به حمایتِ قربانی می داد، مشتاقانه بازی می خوردند. گاه خود به ناباوری می زدند. گاه دانسته‌های خود مطلق می‌پنداشتند. اشقیاء روان‌شناسی جامعه‌ی مظلوم کش و کوتوله پسندِ ما خوب می دانستند که قهرمانِ ملی آن رستمِ پسرکش است. اشتباهات و ضعف‌های راست و دروغ قربانی را به یاری عواملِ خود در جامعه ی روشن فکری چنان جا می انداختند که بحث ها بر شخصیت و اشتباهات قربانی متمرکز شود و نه بر قدرتِ شلاق و شکنجه و سفاکی اشقیاء .

در فاصله‌ی دو بازداشت مرده‌ی متحرک بودم. رغبتی به دیدارِ کس نداشتم. تحتِ نظر بودم و نمی خواستم با دیدار از این و آن توجه اشقیاء را به کسان جلب کنم. دوستان نیز جز آن‌ها که نام بردم از دیدار می ترسیدند یا صلاح نمی دیدند که می دانستند مرا تحتِ نظر دارند . فرارِ مردمان از مرده به گمان‌ام از غریزه‌ی گریزِ از مرگ می‌آید. ترس را می‌شناختم. چه کسی به اتاقِ اعدام می‌رود؟ مرده بودی یا در انتظارِ مرگ . پس سراغ ات نمی گرفتند.

اما آن چه جان می فرسود و دل می شکست نه این گونه احتیاط ها و دوراندیشی‌ها و ترس‌ها و مصلحت اندیشی‌ها، نه تنهایی و انزوا که عوارضِ همان روان‌شناسی انسانِ استبداد زده بود که با بخل و حسادت و کوته‌بینی‌ها در هم می‌آمیخت و چون تیغی برهنه بر جگرِ خسته می‌نشست.

مصاحبه های اجباری

وادار کردنِ قربانیان به مصاحبه های اجباری از سالِ ۱۳۶۰ به بعد در ایران شیوه‌ای رایج بود. بسیاری را دیدیم پس از مجبورِ شدنِ به این گونه مصاحبه‌ها که خرد شدند. بسیاری که از ترسد پخشِ مصاحبه ها و چاپِ ندامت‌نامه های اجباری بی‌اثر و گوشه‌نشین. بسیاری که پس از پخشِ مصاحبه‌ها مطرود و منزوی. حذف از شایعه پراکنی و انتشارِ خبرهای دروغین و تهمت و افترا آغاز می شد تا وادار کردنِ قربانی به مصاحبه ی اجباری. در یاد زمانه می‌ماند که در آن ایام روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌هایی بودند که به تقریب هر هفته و هر روز دشنام نامه ها و کیفرخواست‌هایی علیه نویسنده‌گان و روزنامه‌نویسان مستقل صادر می‌کردند. مرگِ ما می‌خواستند. به پشتوانه‌های معنوی و مادی اشقیاء پشت گرم بودند. خلایق را به معدوم کردنِ ما می خواندند.

سربازانِ تهاجمِ فرهنگی بودیم و عضوِ همه ی جاسوس خانه های خودی و بی‌گانه و مرتکبِ همه ی فسادهای اخلاقی دنیا. تهاجمِ فرهنگی مفهومی انتزاعی بود. توده ها را نمونه هایی عینی و واقعی از دشمن و خائن باید نشان داد تا متحد شوند . تبلیغات اشان بی مصاحبه های اجباری و نوشتنِ راست و دروغ در باره ی ما و بی شایعه پراکنی در بابِ زنده گی خصوصی ما چندان به کار نمی آمد.

تولیدِ نمونه های عینی و واقعی مهاجمِ فرهنگی از اهدافِ اصلی مصاحبه‌های تلویزیونی بود. خرد کردنِ چهره های موثرِ منتقد نیز. مشهورترها و خطرناک ترها ، سازش ناپذیرترها طعمه های مطلوب اشان بودند. موثرترها و با نفوذترهای سرسخت تر را برمی گزیدند و شایع می کردند که قربانیان‌اشان را به دلیلِ ضعف های اشان انتخاب کرده‌اند. اطلاعات و معیارها و شناخت‌اشان از افراد گاه با دانسته‌ها و پیش‌داوری‌ها و داوری های ما هم آهنگ نبود. گاه در گزینش های خود اشتباه می کردند اما از مغایرت ها نیز بهره می جستند تا موضوعِ بحث از سفاکی جلادان

به اشتباهات و ضعف های قربانیان بگردانند.

از دهه‌ی چهل تا انقلابِ اسلامی زندانیانِ سیاسی را، جز در مواردی انگشت‌شمار، به نوشتنِ توبه نامه و ندامت و مصاحبه مجبور نمی کردند. شکنجه ها بیش تر در بازجوی ها بود. کسانی در میانِ زندانیان، آزادی خود از زندان را با ندامت و نوشتنِ عفونامه و مصاحبه می خریدند. دیگران در اینان به چشمِ ضعیفان و عهد شکنان و بریده گان می نگریستند. جمهوری اسلامی پا پیش‌تر گذاشت و قربانیان را با شکنجه‌های طاقت‌سوز به مصاحبه و ندامت و عفونامه نویسی مجبور می‌کرد. فضای سیاسی اپوزیسیون و روش‌فکری ایران این تفاوتِ مهم چندان درنیافته بود که فرق است بین آن که رهایی از زندان را - بدونِ شکنجه - با انکارِ خود و دیگران آزادانه (اگر انتخابِ آزاد در زندان ممکن باشد)معامله می کند با آن که بسته بر تختِ شکنجه و به‌رغمِ خواستِ خود به رونویسی یا بازگویی آن چه جلادان نوشته اند مجبور می شود. اشقیاء این می دانستند و با وادار کردنِ قربانی اشان به مصاحبه ها و ندامت نامه های اجباری او را خرد، خنثا، منزوی و بدنام می‌کردند. روان‌شناسی انسانِ استبداد زده نیز آسوده‌گی وجدانِ خود در محکوم کردنِ قربانی می دید که بی خطر بود و آدمی را با شاخِ گاوِ درنده ی اشقیاء در نمی انداخت . تئوری توطئه هم بود. کاسه‌ی زیر نیم‌کاسه هم. کسی را به قتل‌گاه می‌برند و شایعه‌ها می‌پراکندند که به‌مثل قصدِ معروف کردنِ او دارند. که به مثل این و آن ضعف داشته و آن و این اشتباه کرده است .

قربانی در بی‌دادگاهِ اشقیاء چوبِ عقیده و نفوذ و کارایی خود می‌خورد و روان‌شناسی انسانِ استبدادزده که بسا ملعبه ی عواملِ اشقیاء بود و بازی خورده‌ی روانِ‌جمعی ریاکار و مظلوم کش جامعه ی ایرانی، او را به گناهانِ ناکرده محکوم می‌کرد و به ضعف‌های بشری که دارند و می‌پوشانند. اغلب نمی‌پرسیدند به‌مثل که اعتیاد به موادِ مخدر و لواط ـ موردِ آقای سعیدی سیرجانی ـ یا عشقِ نامشروع ـ موردِ من ـ را، حتا اگر درست باشد، به پلیسِ سیاسی و وزارتِ اطلاعات چه که وظیفه‌اش کار در محدوده‌ی امنیتِ ملی است. نمی‌پرسیدند و به خود

نمی‌نگریستند به انصاف که ذاتِ بی نقص و گلِ بی خار خدا است . قربانی در دو بی دادگاه اشقیاء و روان شناسی انسانِ استبداد زده محکوم می شد و جلادان به کارِ خود مشغول . ترس هم بود و مصلحت اندیشی . پس با هر مصاحبه ایی ـ پخش شده یا نشده ـ انسانی خرد و خاموش می‌شد و بی اثر. دیگران نیز مدتی می‌ترسیدند و چند صباحی در خانه ی سکوت زیج می‌نشستند. کس زجر و دردِ قربانی نمی‌دانست و آن‌ها را که می دانستند زبانِ گفتن بسته بود.

از مهم‌ترین دست‌آوردهای مصاحبه‌های اجباری، یکی هم تولیدِ نمونه‌ی عینی و واقعی مهاجمِ فرهنگی بود برای توده های حزب الله که بحث‌های انتزاعی در باره‌ی تهاجمِ فرهنگی را درک نمی‌کردند. با هر مصاحبه، نمونه ایی از مهاجمِ فرهنگی به توده ها نشان داده می شد که به تمامِ رذیلت ها و فسادها و خیانت ها و کثافت های شخصی و اجتماعی آلوده بود. عاملِ بی‌گانه بود و دست در دستِ اجنبی و دشمنِ مردم. هم‌کارانِ مطبوعاتی اشان به آشکار در بوق‌ها می‌دمیدند و عواملِ مخفی‌اشان در باره‌ی قربانی تخمِ تردید در ذهن ها می کاشتند . جهان به مراد اشان بود.

شبِ چله ی دوستی

شبی که از زنده به گوری رها می شوم پروین و علی و نگار به دیدن ام می‌آیند و اسماعیل و خانواده‌ی فریده و فرزانه و هوشنگ. آزاد که می‌شوم به فریده زنگ می‌زنم و به بچه‌ها و به برادرم و پروین و به هوشنگ. مختصر می‌گویم که آزاد شده‌ام. خرد شده و کوفته از تابوت درآمده ام . می دانم که آزادی موقتی است . پناهی نیست . خانه ایی تحتِ نظر. تنهایی و سایه ی مرگ بر سر.

شبِ چله است . زنگ می زنند. فرزانه (طاهری) است و هوشنگ . با همان پیکان که گاه به سختی روشن می‌شود. فرزانه راننده‌گی می‌کند. مثل همیشه . می آیند بالا. فرزانه می گوید " گفتیم آجیلِ شبِ چله امان را خانه ی فرج بخوریم" . هندوانه هم آورده اند. هوشنگ می نشیند روی کاناپه . پشت به کتاب‌خانه. من با چشم‌های‌ام اشاره می‌کنم به سقف که یعنی شنود هست . می داند . فکر می کنم که دیوانه گی و خطر کرده اند. هوشنگ چند بار پشت سر هم می گوید الله اکبر. سعی می کنم معنی نگاه اش بفهمم . نمی توانم . در چشمان اش چیزی است که درک نمی کنم و در لحنِ صدای اش وقتی می‌گوید الله اکبر. بعدها برایم می گوید که آن شب تو را نشناختم . که چهره ی مسخ شده، دست های لرزان و رنگ و نقشِ مرگ بر پیشانی من بی‌اختیار الله‌اکبر را بر زبانِ او جاری می‌کرده است. لابد می‌خواسته اعجابِ خود را بیان کند. چه گونه می توان در ۴۸ روز با کسی چنین کرد؟ شاید هم حرف دیگری به ذهن اش نمی رسیده . شاید هم نمی خواسته چیزی بگوید به رعایتِ من یا به رعایتِ پدرِ فریده و اسماعیل و پروین که آن جا بودند. فرزانه سکوت می‌شکند. چند شوخی در باره‌ی سوغاتی ترکمنستان" پس سوغاتی سفرات کو؟" هوشنگ می پرسد " به فریده زنگ زدی؟" نگاه‌اش مهربان می‌شود. می‌گوید " حالا در این خانه نمان . تنهایی خوب نیست برای‌ات. بیا خانه‌ی ما". رو می‌کند به فرزانه و

می گوید " لاغر هم شده انگار". بعد سعی می کند شوخی کند . می خواهند بیش تر بمانند. تعارف نمی کنم . زودتر بروند به تر است . خانه امن نیست . می گویم که تنها نمی مانم . از فامیل کسی می ماند . قراری نمی گذاریم برای بعد. می گویم " زنگ می زنم فردا اگر.." ادامه نمی دهم. می گوید "می مانی". فهمیده است که می خواستم بگویم اگر زنده ماندم. نگاه اش مهربان است .

حکایتِ چاپِ خبر در آلمان بودنِ من در آدینه و برخوردِ آقای ذاکری با کسان و حکایتِ آن شبِ چله گفتم تا بدانند ابناء روزگار که این جهان که ما در آن ایم از بسی نامردمان و مردمان یادگار است .

روزهای بعد به شدت تحتِ نظر بودم . به راه های گوناگون می کوشیدند مرا خرد کنند . احضارهای بی دلیل . تلفن های سکوت و تعقیب های آشکار که ما هستیم . می ترسیدند که ماجرا با کس بگویم . پا به پای من پروین را نیز آزار می دادند. می گفتند که باید ازدواج کنید. می خواستند داستان های خود مستند کنند. در پاسخ به این سئوال که اگر سرکوهی در آلمان بوده است چرا با هیچ کس تماس نگرفته است گفته بودند برای طلاق رفته است و قصدِ ازدواج مجدد داشته است و اکنون می خواستند سناریوی خود را عملی کنند. پروین رهایی از آزارهای اشان را سرانجام مخفی شد .

نامه ی ۱٤ دی ماه

به همه کس و همه چیز بدبین بودم . به بهانه ی دیدنِ مادرم به شیراز رفتم و نامه ی ۱۴ دی ماه ۱۳۷۵ را در خانه ی مادرم در شیراز نوشتم . برادرم اسماعیل عصرها در شرکتی خصوصی حساب داری می کرد. کلیدِ شرکت داشت و شبانه نامه را برای دوستِ فریده، خانمِ نسرین بصیری، به آلمان فاکس کرد. کارکردِ نامه ی ۱۴ دی‌ماه که به "رنج نامه‌ی فرج سرکوهی" شهره شد در داخل و خارج از کشور، محتوا، شیوه ی نگارش، لحنِ روایی و تصویری و صادقِ آن، دامنه ی گسترده ی پخشِ آن به فارسی و عربی و آلمانی و انگلیسی و فرانسه و سوئدی و دانمارکی در رسانه‌های بزرگ، تاثیری که در افشای استبدادِ حاکم بر ایران داشت و و این نامه را به سندی تاریخی مبدل کرد و به مدرکی مهم در کارزاری که برای دموکراسی ایران و برای نجاتِ جانِ من در جریان بود.

برای اولین بار کسی از داخلِ کشور گوشه ایی از جهنمِ وزارتِ اطلاعات را تصویر می‌کرد. تابو شکسته بود. به هنگامِ نوشتنِ آن نامه اما من هیچ در ذهن نداشتم جز آن که آن عفونت و چرک از جان بشویم و واقعیتِ آن ۴۸ روز زنده به گوری بنویسم و سفاکی ها که اشقیاء با من و ما کردند به تاریخ ثبت کنم و حربه ی مصاحبه ها و عفونامه های اجباری که بیست سالی به کار گرفته بودند خنثا کنم . آن جان های پاکی که در این بیست ساله با شکنجه به مصاحبه های اجباری و عفونامه نویسی های تحمیلی وادار شدند فرصت آن نیافتند که حکایتِ دوزخِ سربازانِ گمنامِ امامِ زمان بازگویند. بسیاری اعدام شدند. بسیاری در زندان و بسیاری در سکوت و انزوای دردناک اشان خاموش ماندند . بسیاری را شرم و ترس از واکنشِ دوستان به سکوت وادار کرده بود. در میانِ لایه هایی از روشن‌فکران و فعالانِ سیاسی اپوزیسیون تن به مصاحبه‌های اجباری و عفونامه‌های تحمیلی دادن نشانه‌ی بریدن بود و ضعف و بزدلی و عهد شکنی. فرق نمی‌گذاشتند میانِ آن کس که به انتخابِ خود برای کسبِ امتیازاتی یا ــ به ندرت ــ از سر دگرگونی فکری عفونامه می‌نویسد و

مصاحبه می‌کند با آن کس که به اجبارِ شکنجه و دارِ مرگ به حضور در این نمایشِ دردآور مجبور می‌شود. بی‌رحم‌ترین‌اشان در برخورد با قربانیان حتا یک کابل نخورده بودند ِ.

چنین بود که بسیاری از قربانیان از هراسِ واکنش های منفی دوستان و برای حفظِ آب‌رو و اعتبارِ خود واقعیت پوشیده نگه می‌داشتند و نمی‌گفتند که به مصاحبه‌های اجباری وادار شده‌اند. اشقیاء نیز این می‌دانستند و مصاحبه‌های پخش نشده را چون شمشیرِ داموکلس بر فرازِ سرِ قربانیان نگه می‌داشتند. پس حکایت آن جهنم پوشیده می‌ماند و ناگفته . کسی باید از اعتبار و آب روی خود مایه می گذاشت، دل به دریا می زد ، خطر می کرد ، واکنش منفی دیگران به جان می خرید و پیش از پخشِ مصاحبه اش می گفت که چه ها بر او رفته است . به هنگامِ نوشتنِ آن نامه گمان می کردم که فضا با من نیز همان خواهد کرد که با دیگران . چنین نشد. جامعه‌ی روشن‌فکری و مبارزانِ سیاسی از آن خام اندیشی ها فراتر رفته بودند. حمایتی که از من شد این نشان داد هرچند به هنگامِ نوشتنِ آن نامه این نمی دانستم . پس از چاپِ نامه ی ۱۴ دی ماه بود که هیچ کس دیگر نمایشِ مسخره ی ارشادِ زندانیان و منطقِ برنده ی مباحثه گران زندان های ایران به جد نمی گرفت . شرم و ترس از روایتِ جهنم نیز رنگ باخت و برخی قربانیان زبان گشودند و حکایتِ خود بی شرم و ترس باز گفتند. رادیوهایی که در خارج از کشور به زبانِ فارسی برنامه پخش می‌کنند آن نامه به میانِ مردمِ ایران بردند. پیروز فقهای دوانی با شجاعتی که در آن سال‌ها تحسین‌برانگیز است نامه‌ی مرا تکثیر و تا دور افتاده‌ترین شهرهای ایران پخش کرد. نوشته بود "رنج نامه فرج سرکوهی. تکثیر از پیروز فقهای **دوانی**". یک سال بعد او را ربودند و کشتند. شاید یکی از دلایلِ قتلِ او کینه‌ایی بود که به دلیلِ تکثیر و پخش نامه ی من از او در دل داشتند.

پیروز فقهای دوانی از بچه‌های حزبِ توده بود و مدتی به همین اتهام در زندان. چندی پس از آزادی به فعالیت‌های علنی روی آورد. بولتنی تهیه و کپی و پخش می کرد حاوی مقالاتِ سیاسی و اقتصادی از منظرِ

چپ . به نشریات از جمله آدینه سر می زد و می کوشید با شخصیت های سیاسی و اجتماعی مخالف ارتباط برقرار کند. می‌گفت که در تلاشِ تاسیسِ جبهه ایی است از چپ ها برای مبارزه با استبداد.

نامه‌ی ۱۴ دی‌ماه را در خارج نخست آقای توماس دریگر در تاگس سایتونگ و آقای آرنه‌روت در داگنس‌نی‌هیتر به آلمانی و سوئدی چاپ کردند و ترجمه ی انگلیسی و فرانسوی و دانمارکی آن نیز چند روزِ بعد در بیش‌تر نشریاتِ جهان به چاپ رسید . اغلبِ نشریاتِ فارسی زبان نیز آن را بارها چاپ کردند. بر اساسِ همین نامه بود که قاضی ربیحاوی در لندن نمایش‌نامه‌ایی نوشت به نامِ نگاه کن اروپا. هارولد پینتر این نمایش را در لندن و نیویورک به صحنه برد و خود در آن بازی کرد. اکبر سردوزامی در دانمارک کتابی نوشت به نامِ "سرکوهی منم، عزیز منم". کامران‌بزرگ‌نیا بر اساسِ این کتاب نمایشی را در برخی شهرهای اروپا به صحنه برد. شعرها نوشته شد و متن ها. اما به هنگامِ نوشتنِ آن نامه من هیچ از این همه که شد در ذهن نداشتم . پریشان بودم و در انتظارِ مرگ . آن پریشانی را نه فقط در معنا که در نثرِ نامه و غلط های دستوری و لحنِ آن نیز می توان دید. هوشنگ روزی به من گفت که شکل و محتوا و نثرِ آن نامه همگنی شگفت انگیزی دارند. نامه کارِ خود کرد.

پس از نوشتن و فاکسِ نامه اندکی آرام شدم . اکنون مرگ راحت تر بود. اشقیاء هنوز در صدد بودند که داستانِ خود بباورانند. گفته بودند و در کیهانِ‌هوایی نوشته بودند که من قصدِ طلاق داشته ام و به همین دلیل در آلمان با کسی تماس نگرفته‌ام. چرا طلاق؟ در کیهانِ‌هوایی نوشته بودند طلاق چون قصدِ ازدواج مجدد داشته‌ام. برای اثباتِ ادعای خود به من و پروین فشار آوردند که باید ازدواج کنید ورنه پرونده‌ی شما را به اتهامِ روابطِ نامشروع به جریان می اندازیم . توهین ها و دشنام ها و انواعِ فشارها را بر ما روا داشتند. ازدواجِ فرمایشی را نمی خواستیم . می دانستم که به زودی مرا خواهند کشت . نشانه هایی هویدا بود. روزی آقای هاشمی مرا به وزارتِ اطلاعات احضار کرد و رنوی مرا گرفت. پروین به این نتیجه رسید که از معرکه دور شود. دست اشان اگر به او نمی رسید ازدواجِ اجباری

ممکن نبود. به بهانه‌ی زیارت به مقبره‌ی حضرتِ عبدالعظیم رفت و از شلوغی و چادرِ مشکی بهره گرفت و فرار کرد و در جایی مخفی شد. دو ساعتی بعد از غیبتِ پروین خبردار شدند. آقای هاشمی با کتک از من جای او پرسید . نمی دانستم . پرده ی آخرِ نمایش را بازی کردند.

۱ سال در توحید و اوین

۷ بهمن ماه ۱۳۷۵ من و اسماعیل برادرم را در تهران دستگیر کردند. آقای هاشمی و چند مامورِ دیگر ما را به بوشهر بردند و جداگانه در سلول های اطلاعاتِ بوشهر زندانی کردند. اول قصد اشان ندانستم و گیج شدم. شکنجه ها فرصتِ فکر کردن نمی داد. چرا بوشهر ؟ روزِ بعد به من گفتند که ما را غرق خواهند کرد و خواهند گفت که به هنگامِ فرار از کشور در آب های خلیج فارس غرق شده اید. به اسماعیل نیز همین گفته بودند. خبرِ ناپدید شدنِ مجددِ من و اسماعیل را فریده همان روز دستگیری ما به جهانیان اعلام کرد. جمهوری اسلامی نیز اعلام کرد که من ناپدید شده ام. دوست ام علی سلطانی را ـ که در آن روزگار با هم سرش نگار پناه ام بودند و یاورم در دشواری های جان فرسا ـ دستگیر کردند.

بعدها علی روایت کرد که اول او را به وزارتِ اطلاعات می برند و بعد به زندانِ توحید. از او بازجویی می کنند . آقای هاشمی به علی می گوید که سرکوهی از راهِ آبی جنوب فرار کرده است . از او در باره ی چه گونه گی فرارِ من می پرسند. قصد اشان می توانست این باشد که به علی القاء کنند که من فرار کرده ام تا او به فریده و مادرم بگوید و طرحِ خود باور پذیر کنند. علی را چند ساعتی نگه می دارند و می زنند. علی با زیرکی و دانایی که در او است دست اشان می خواند و پس از آزادی در تلفن به فریده می گوید که از من خبر ندارد. ۳ روزی در اطلاعاتِ بوشهر زندانی بودیم تا فریده نامه را چاپ کرد. به من هجوم آوردند . انتظارِ آن نداشتند که قربانی خرد و درهم شکسته آن ها پس از آن همه ماجرا توان و جرئتِ کاری داشته باشد علیه آن ها. از همان روزِ اول مدام می پرسیدند که ماجرای ۴۸ روز زندانی خود به که گفته ایی و من گفته بودم که لب نگشوده ام و با هیچ کس واقعیت نگفته ام . اکنون دانسته بودند که تشتِ رسوایی اشان از بام افتاده است. ضرب آهنگِ شکنجه ها وحشتناک تر شد. تیر از کمان رها شده بود و نمی توانستند آن را به جای خود برگردانند.

فریده با چاپِ نامه کوسِ رسوایی اشان بر سرِ بازارِ عالم زده بود و هیچ کس ادعای آن‌ها باور نمی‌کرد. چاپِ به موقعِ نامه و توجه جهانیان به آن جانِ ما نجات داد. پس از چاپِ نامه بود که دستگیری ما قبول کردند . اعلام کردند که ما را در دهی در بوشهر با چند قاچاقچی دستگیر کرده‌اند. توجیهی برای آن سه یا چهار روزی که منکرِ بازداشت ما بودند . با چاپِ نامه جهان تکان خورد. مبارزه ایی بی سابقه و حمایتی بی همتا راه افتاد که پی گیرانه تا آزادی و خروجِ من از کشور ادامه داشت .

شکنجه‌ها اما از همان زندانِ بوشهر آغاز شد. اسماعیل را چنان زدند که سکته کرد. مرا نیز تا آستانه ی مرگ شکنجه دادند. از اسماعیل به دلیلِ پی‌گیری او در زمانِ ناپدیدی اولِ من و نیز به دلیلِ فاکسِ نامه کینه در دل داشتند و از من نیز به دلایلِ بسیار. نامه که درآمد ما را از بوشهر به تهران، به زندانِ توحید، بازگرداندند. مرا به نامِ فرهودی در دفترِ زندان ثبت کردند. سلولِ ۶۱۲.

پس از سال ها دوباره گذارم به همان کمیته ی مشترک افتاد که اکنون توحید خوانده می شد. از همان روزِ اول با شدتی بیش تر از بارِ پیش ـ که بغضِ نامه را هم داشتند ـ شکنجه‌های طاقت فرسا آغاز شد. اسماعیل زیرِ کابل به حمله‌ی قلبی دچار شد. به اجبارِ شکنجه های توان‌فرسا اسماعیل را به مصاحبه ی مطبوعاتی وادار کردند تا اتهاماتی را به من نسبت دهد که خبرگزاری‌ها در آن زمان منتشر کردند. تا روحیه ی من خردتر کنند نوارِ مصاحبه را در اتاقِ بازجویی برای من هم پخش کردند. مصاحبه‌ی اسماعیل را در هتلِ لاله برگزار کردند. او را وادار کرده بودند متنِ مصاحبه را حفظ کند. مخلوطی از راست و ناراست . در متن آمده بود که فرج جاسوسِ فرانسه و آلمان بوده است . با گروه های براندازِ ایرانی خارج از کشور هم کاری داشته است . در آن ۴۸ روز در آلمان بوده است و بعد به ترکیه و ترکمنستان رفته است. با دختری روابطِ نامشروع داشته‌است. قصدِ جدایی از همسر اش داشته است. قصدِ فرار از کشور داشته ایم و در بوشهر دستگیر شده ایم . آن چه فرج در نامه ی ۱۴ دی ماه نوشته است دروغ است . اسماعیل گفت که نامه ی ۱۴ دی ماه را او فاکس

کرده است . این تنها جمله ی راستِ آن مصاحبه بود. خبرنگاری با هوش از اسماعیل پرسیده بود که در این سه روز کجا بودید؟ براساسِ متن اسماعیل گفته بود که از تهران به شیراز رفتیم و از شیراز به اهواز و از اهواز به بوشهر. خبرنگار گفته بود که چرا دور زدید و مستقیم ـ که نزدیک تر است ـ از شیراز به بوشهر نرفتید. این پرسش را پیش بینی نکرده بودند. اسماعیل گفته بود رفتیم اهواز برای دیدنِ فامیل . در نوار صدای خنده نیز ضبط شده بود. اسماعیل اهلِ سیاست نبود. جوانی ورزش کار و خانواده دوست بود. آن چه کرد به مهرِ برادری کرد و آن زجرها و رنج ها که کشید زنده گی او دیگرگون کرد. روح و جسمِ او را شکستند.

در زندانِ توحید با شکنجه های توان فرسا و طاقت سوز دوباره وادار ام کردند که همه ی اتهاماتِ دنیا و تمامی گناهانِ ناکرده را در بازجویی ها و مصاحبه ی ویدیویی ـ که پخش نشد ـ بپذیرم و به تمامی اتهاماتِ دنیا از فسادِ جنسی و مالی و عقیدتی تا براندازی و جاسوسی و عضویت در تمامی سازمان های پلیسی و جاسوسی داخلی و خارجی و منحله و فعال و رابطه با تمامی گروه‌های سیاسی مخالفِ داخلی و خارجی و قاچاقِ انواعِ موادِ مخدر اقرار کنم . از کار اشان لذت هم می بردند. انتقام نوشتنِ نامه را هم می گرفتند. برای فریب دادنِ عفوبین المللی و موریس کاپیتورن و مقاماتِ ایرانی و برای فریب دادنِ بسیاری دیگر که من نمی دانم و برای خنثا کردنِ نامه ی ۱۴ دی ماه مصاحبه و بازجویی های متفاوت و دروغین تهیه می‌کردند. انگار قصد داشتند که همه را با اطلاعاتِ غلط فریب دهند. هدفِ اصلی اشان این بار خنثا کردن نامه بود. من اما تا حدی آسوده خاطر بودم . نامه چاپ و حقایق گفته شده بود. آن کس را که وجدان و خرد بود و چشم بینا همان نامه بسنده بود.

در یکی از جلسه‌های شکنجه، روزی که می‌خواستند مصاحبه‌ی ویدیویی جدیدی تولید و به یاری آن تاثیرِ نامه ی ۱۴ دی ماه خنثا کرده و توجیهاتی برای ناکامی خود تهیه کنند، مقامی بالاتر از آقای هاشمی هم بود که در آن ۴۸ روز صدای اش را چند بار شنیده بودم . از حرف های او فهمیدم که رئیسِ هاشمی است و احتمالا معاونِ حاج آقا حسینی (آقای

سعید امامی). به زیارتِ هم کاران نیز نایل شدم که یکی دو تن از گردانندهگان کیهان چند باری در جلسههای بازجویی حضور یافتند. یک بار هم کسی آمد که خود را از اعضای انتشاراتِ دیدگاه معرفی می کرد و در بارهی واکنشِ روشن فکران نسبتِ به کتاب‌های انتشاراتِ دیدگاه پرسید. شفاهی البته. کارشانِ جعلِ تاریخ بود. با جوابی پرت دست به سر اش کردم .

در ۹ ماهی که در زندانِ توحید بودم یک بار مرا به زندانِ اطلاعاتِ شیراز بردند و در آن جا ۵ دقیقه از پشتِ شیشه مرا به مادرم نشان دادند تا به دنیا بگویند که من زنده ام . پیش از آن نیز اجازه داده بودند که یکی دو بار با مادرم و یکی دو بار با فریده تلفنی چند کلمه ایی حرف بزنم. ملاقاتِ با مادرم در زندانِ اطلاعاتِ شیراز و تلفن ها اقدامی تبلیغی بود تا با فضا مقابله کنند. در ملاقاتِ با مادرم چندان رنجور و خرد شده بودم که مرا نشناخت و در مصاحبه با رادیوهای خارجی این بگفت. در زندانِ توحید از موجی که در حمایتِ من در جهان جریان داشت بی‌خبر بودم. فریده برای سلامتی من نگران بود. در خاطراتِ فریده که در"کتابِ دوم زندان" چاپ شده آمده است که یک بار با هم داستانی تنی از ایرانیانِ خارجِ از کشور کوشیدند تا به او و اتحادیهی اروپا بباورانند که من اعدام شده یا در زندان مردهام. موفق اگر می‌شدند کارزار برای آزادی مرا متوقف می‌کردند. مدتی مرا دوباره به سلولِ انفرادی اطلاعاتِ بوشهر بردند. انتقالِ به بوشهر برای واقعی جلوه دادنِ این ادعا بود که من و برادرم در بوشهر دستگیر شده ایم . در بوشهر به تاریخِ زمانِ دستگیری و نه تاریخ واقعی پروندهسازی کردند و دو باره مرا به همانِ سلولِ ۶۱۲ توحید برگرداندند. اول مرا به ۱۵ سال زندان و پس از آن بر مبنای پروندهای جعلی به جرمِ جاسوسی، روابطِ نامشروع و رابطه با گروههای براندازِ خارج از کشور به ۳ بار اعدام محکوم کردند. البته در همان دادگاههای زندانِ توحید که حکامِ شرع و قاضیانِ وزارتِ اطلاعات حکم را صادر و ابلاغ می‌کند و بازجو با کتک قربانی چشم بسته را وادار می کند که حکم را بی اعتراض امضا کند.

پس از ۹ ماه به دلیلِ فشارهای پر شدت و بی سابقه ی جهانی که به دخالتِ رسمی اتحادیه‌ی اروپا منجر شد مرا به دادگاهِ انقلاب بردند. در محکمه‌ایی در بسته و خنده‌دار با حضورِ آقای هاشمی و حاج اصغرآقا به اتهامِ تبلیغ علیه جمهوری اسلامی به استنادِ نامه ی ۱۴ دی ماه به یک سال زندان محکوم شدم . وکیل هم بود. از پرونده هیچ نمی دانست . در دادگاه نیز سکوت کرد. خودش گفت که سرهنگِ بازنشسته ی ارتش است و به حکومتِ شاه از قاضیانِ دادگاه های نظامی آن روزگار بوده است . گفت که در آن زمان نیز مسلمان بوده است و نمازگزار و با روحانیون کرمانشاه در تماس. مزدِ اسلامِ خود می‌گرفت. دادگاهِ انقلاب تهران که اکنون در آن محاکمه می‌شدم در همان مجتمعِ دادگاهِ نظامی زمان شاه بود. به دورانِ شاه در همان ساختمان در دادگاهِ نظامی محاکمه و به ۱۵ سال زندان محکوم شده بودم. در آن وکیل و در آن ساختمان حکمتی در کار بود انگار.

قاضی دادگاهِ انقلاب با سرعت مرا از اتهامِ جاسوسی، اعتیاد، روابطِ نامشروع، خروجِ غیرِ قانونی از کشور، رابطه با گروه های براندازِ خارج از کشور، اتهاماتی که در دادگاهِ اول اعدامِ مرا سب شده بودند، تبرئه کرد. باورنکردنی نبود. با خنده پرسید به ازاءِ تبرئه از آن همه جرائم " تبلیغ علیه جمهوری اسلامی " را می پذیری؟ و توضیح داد که نامه ی تو را در تبلیغاتِ علیه ما به کار برده‌اند و اضافه کرد که حداکثر به یک سال محکوم خواهی شد. باور نمی‌کردم. اما صحنه به نمایش‌های وزارتِ اطلاعات شباهت نمی‌برد. تقلیلِ ۳ بار اعدام به یک سال زندان . تبرئه شدن از اتهاماتی چون جاسوسی و دیگر اتهامات آن هم در دادگاهِ انقلاب . ناباور اما با خوش‌حالی پاسخِ مثبت دادم. بعدها دانستم که نه تنها آزادی من که حتا تبرئه‌ی من از اتهامِ جاسوسی از شرایطِ اتحادیه ی اروپا بوده‌است. دولت‌های اروپایی به نادر زمان‌هایی که معامله نمی‌کنند در ایران به کارهای بسیاری قادراند. پنج شنبه روزی بود. بعد از دادگاه آقای هاشمی به من گفت که باید به هم سر ات زنگ بزنی و فقط بگویی که به یک سال زندان محکوم شده‌ایی. از تلفن زندان شماره‌ی

فریده را گرفت. فریده نبود. در پیام‌گیر این گفتم و افزودم که به اتهامِ تبلیغ علیه جمهوری اسلامی. کابوسِ اتهامِ ناروای جاسوسی و دیگر اتهام های دروغین به پایان رسیده بود.

پس از افشای قتلِ محمد مختاری و فروهرها (داریوش و پروانه) و محمد جعفر پوینده گفتند که گروهی طاغی و خودسر در وزارتِ اطلاعات این ها کرده اند. بی اطلاعِ وزیرانِ وقتِ اطلاعاتِ آقایانِ علی فلاحیان و دری نجف‌آبادی و بی‌اطلاعِ رهبر و شورای امنیتِ ملی و رئیسِ جمهورِ وقت آقای هاشمی رفسنجانی. به زمانِ آزادی محدودِ مطبوعات پس از دوم خرداد بسیاری اما می پرسیدند که گیرم که آقای سعید امامی و دار و دسته افعالِ خود از رهبرانِ پوشیده می‌داشتند اما نامه‌ی ۱۴ دی‌ماه سرکوهی پرده از اعمالِ آنان برداشت . آقایانِ رفسنجانی و ولایتی، رئیسِ جمهور و وزیرِ خارجه رسما گفته بودند که سرکوهی در آن ۴۸ روز در آلمان است . گیرم که آقای سعید امامی و شرکاء گزارشِ نادرست معروض کرده بودند اما پس از نشرِ نامه ی۱۴ دی ماه سرکوهی، که راز اشان بر ملاء شده بود، چرا رئیسِ جمهور نپرسید از آنان که از چه رو به او گزارشِ دروغ داده اند؟ چرا آنان را تنبیه نکرد که آن چنان اعتبارِ جمهوری و مقاماتِ بالای آن را به بازی گرفته بودند؟ چرا آنان هم چنان در مقام های خود بودند؟

این پرسش ها در نوشته های شجاعانه ی کسانی از جمله آقایانِ باقی و اکبر گنجی مطرح می شد و در روزنامه هایی که هنوز بسته نشده بودند به چاپ می‌رسید. در پاسخ و برای تبرئه‌ی آقای هاشمی رفسنجانی دروغ ها بافتند. حتا آقای مسعود بهنود هم در پیامِ‌امروز در مقاله ایی با عنوانِ نفوذ نوشت که آقای رفسنجانی پس اااز انتشارِ نامه ی سرکوهی و آگاهی بر اقداماتِ خودسرانه‌ی این گروه ۴ نفره دستورِ برکناری آقای سعید‌امامی و باندِ او را داده‌اند و ایشان نمی‌دانستند که در آن بیست‌سال در وزارتِ اطلاعات چه می گذرد. در ۹ ماهی که پس از چاپِ نامه در زندانِ توحید بودم آقای هاشمی و آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) و دیگران فعال بودند و همه کاره و دخیل در ماجراها و

حکم‌اشان در زندان و در دادگاهِ انقلاب و در وزارت برا بود. پس تا آن زمان یعنی ۹ ماه پس از انتشارِ نامه ی من برکنار نشده بودند. مقاله ی نفوذ لب‌ریز بود از اطلاعاتِ نادرست و جعلیات و بافته های متناقض و خنده‌دار به قصدِ تبرئه‌ی بالا دست‌ها. نمونه‌ایی گویا از کارِ دلالانِ رسانه‌ایی. پاسخِ مفصلی نوشتم که چاپ نکردند. به من گفتند که آقای مسعود بهنود در جلسه ی تحریریه با تهدیدِ واکنشِ سختِ وزارتِ اطلاعات از چاپِ پاسخِ من جلوگیری کرده‌است. وزارتِ اطلاعات نیز تهدید آقای بهنود را با تلفن تائید می کند.

مدتی پس از دادگاه مرا به زندانِ اوین منتقل کردند. حدودِ ۳ ماه در زندانِ اوین بودم . بندهای ٦ و ۳ و ۱ آموزش گاه . شیرین ترین روزها در اوین همان حدود ۲ ماهی بود که مرا به بندِ ۱ منتقل کردند. تعدادی از زندانیانِ سیاسی چپ و مجاهد و نیز ضاربِ آقای هاشمی رفسنجانی در این بند محبوس بودند و بهائیان و تعدادِ دیگری از زندانیانِ سیاسی در بندهای دیگر. در میانِ بندیانِ بندِ ۱ آموزش گاه بودند کسانی که بیش از ۱۷ سال خاکِ اوین و شلاقِ جلادان خورده بودند. تاریخِ زنده . شاهدانِ درد کشیده و هستی سوخته ی قساوتی که بیبیست سال به ترین جوانانِ مملکت را به بند و تختِ‌شکنجه و جوخه ی اعدام سپرده بود. انسان هایی شریف، مهربان، مقاوم، آرمان خواه و پرشور.

اوین چهره دیگر کرده بود. آقای اسدالله‌لاجوردی، که رئیسِ اداره ی زندان‌ها بود ، انحصارِ بازارِ سیاهِ موادِ غذایی زندان ها در دست داشت و از کارگرانِ ماهرِ زندانی به نفعِ شرکتِ مشکاة (مجتمعِ شهید کجویی اوین تهران) و شرکتِ صادراتی خود بی گاری می کشید. ملاقاتِ شرعی(اجازه ی خلوت کردن با هم‌سرِ شرعی در اتاق‌های زندانِ اوین برای زندانیانِ غیرسیاسی به شرطِ حفظِ بخشی از قرآن) شاید تنها یادگارِ برنامه های گذشته‌ی دادستانی انقلابِ لاجوردی بود. اکنون اوین و دیگر زندان ها برای آقای لاجوردی منبعِ درآمد بود. بازجویی و شکنجه و تواب‌سازی و مصاحبه‌های اجباری سیاسیون در زندان‌های مخفی یا در توحید به وزارتِ اطلاعات واگذار شده‌بود. در میانِ کارکنانِ اوین از افسری که

مهربانی و انسانیت را در حقِ زندانیانِ سیاسی تمام کرده بود می دیدی تا جلادان و شکنجه‌گران وزارتِ اطلاعات . حکایتِ اوین را در حالِ اهلِ درد به تفصیل آورده ام .

دادگاهِ انقلاب نامه‌ی ۱۴ دی‌ماه را "تبلیغِ سوء علیه جمهوری اسلامی" به حساب آورد. جلسه‌های دادگاهِ انقلاب با حضورِ آقایان هاشمی و حاج اصغر آقا برگزار می شد و عصرِ همان روز حاج اصغر آقا مرا در زندانِ توحید کتک زد.

زندانِ توحید را از سالِ ۱۳۴۷ می شناختم . آلمانی ها آن را به دورانِ پهلوی اول ساخته بودند. در ۱۳۴۷ فلکه نام داشت و زندانِ موقتِ شهربانی و قرنطینه بود. محکومان را از هر دست از بازداشت گاه های گوناگون چند روزی در فلکه نگه می داشتند و بعد به زندان های گوناگون می فرستادند. در آن زمان در فلکه چشم های زندانی نمی بستند. سال های ۵۰ بود که زندانِ فلکه را وسیع‌تر کردند و شد کمیته‌ی مشترکِ ضدِ خرابکاری و مخصوصِ زندانیانِ سیاسی در مرحله ی بازجویی و شکنجه . قصاب خانه ایی بود. قضای روزگار کارِ من نیز به کمیته ی مشترکِ ضدِ خرابکاری انداخت . این بار شکنجه‌گاه اشقیای ساواک شاه بود و چشم‌های زندانیان می‌بستند. پس از انقلاب بندِ ۳۰۰۰ نام گرفت و در اختیارِ اطلاعاتِ سپاه بود که در سال های ٦٠ به بعد در سرکوبِ بی رحمانه ی مخالفان با دادستانی انقلابِ آقای لاجوردی رقابت می‌کرد. با تشکیلِ وزارتِ اطلاعات به توحید تغییر نام داد و در اختیارِ این وزارت خانه بود. زندانِ اوین را هم خوب می شناختم که به دورانِ شاه جوانی ما پیر کرده بود.

زمانی که در زندانِ توحید بودم غفار (حسینی) را کشتند. خبر را آقای هاشمی به من داد و گفت که غفار حسینی را هم حذف کردیم . در دلِ من خون بود و درد و خشم و در چشم های او لذت و شادمانی پیروزی . انگار که از فتحی بزرگ بازگشته بود. غفار شاعرِ خوبی بود. در سیاست با تجربه بود و از فعالانِ موثرِ جمع مشورتی .

آزادی؟

پس از یک سال آزاد شدم . این بار فضا دیگرگون شده بود. روزنامه ها با آزادی بیش تری می نوشتند . نامه ی مرا همه خوانده بودند. ترس ها ریخته بود. فضا پذیرای من بود. روزنامه‌ی جامعه که به سردبیری شمس(شمس الواعظین) منتشر می‌شد به حمایتِ از من برخاست که برای اجازه ی سفر مبارزه می‌کردم. جمعِ مشورتی نیز نامه‌ایی منتشر کرد با بیش از ۷۰ امضا در اعتراض به ممنوع الخروج بودنِ من . خواستارِ آن شده بودند که به من اجازه‌ی سفر داده شود. جلسه‌های جمعِ مشورتی ، که به دورانِ زندانی بودن من تعطیل شده بود، پررونق بود. ابراهیم (نبوی) مصاحبه ایی با من کرد که در ۳ شماره‌ی روزنامه‌ی جامعه چاپ شد. اکنون برخوردها فرق کرده بود. فضا هم بازتر بود.

من اما نه قهرمان بودم و نه پهلوان و نه انسانی دور از ضعف‌های بشری و نه مدعی سیاست و جاه و مقام و اعتبار. دل بسته ی قلم بودم و نوشتن و شیفته‌ی کارِ حرفه ای خود و عاشق . آنان که گل بی خار اند و قهرمان و پهلوان و دور از ضعف های بشری خود دانند که من هرگز چنین نبوده ام . بر کناره نیز نرفته ام و گوشه ی عافیت نجسته ام . شاید از آن همه تلاش‌ها که کرده‌ام نقشی بماند از آرزومندی. جوانی را که شور و شری بود و امیدی ناممکن در دل با زندان و درد به میان‌سالی بردیم و میان‌سالی‌امان را اشقیاء با زجر و هراس و شکنجه و داغ و درفش به پیری رساندند. اکنون پیرانه‌سر، در دلِ شکسته و سودایی و تنهای خود می‌نگرم که چه گرم می‌تپید و می‌بینم که چه بد کردند با دلِ آرزومند امان تیرهای دشمن و طعنه های دوست . چه بد کردند با دلِ سودایی و عاشق‌امان شمشیرها و خنجرها که از هر سو بر ما فراز کردند و چه نصیب بردند اشقیای سفاک از آن همه که با ما کردند جز لعنتِ روزگار؟ پیری رسیده‌است و مرگ بر آستانه به انتظارِ نوبت امان چشم می دراند و

ما و جلادانِ آرزوهای ما را به کامِ تنگِ گور می برد.

پانویس ها

۱ــ تکمله ایی خارج از متن بر صفحه ی ۱۷

فدائیان تا سال ٦٠ بر جامعه ی روشن فکری و بر ادبیات و هنرِ ایران (و البته بر جامعه ی ایران) بیش ترین تاثیرها را گذاشتند و در سال های انقلاب از با نفوذترین نیروهای موثر بر کانونِ نویسنده گانِ ایران بودند. برخی از بنیان گذاران و اعضای اولیه ی سازمان چون امیرپرویز پویان، علی رضا نابدل، بهروز دهقانی، مناف فلکی، روشن فکرانی فعال و خلاق در عرصه ی ادبیات هم بودند. بسیاری از روش فکران خلاقِ ایران در دهه های **۵۰** و ٦٠ از فدائیان پشتیبانی می کردند. دورانِ حماسی شعرِ شاملو ۴۹ تا **۵۵** از مبارزاتِ چریکی فدائیان و مجاهدین الهام می گرفت . دبیرِ اعدام شده ی کانونِ نویسنده گانِ ایران سعید(سلطان پور) عضوِ سازمانِ فدائیانِ خلقِ ایران بود. بسیاری از اعضای نسلِ اولِ فدائیان پس زمینه ی روشن فکری و فرهنگی داشتند. اما پس از ضربه ی **۵۰** و روی آوردنِ نسلِ دوم به سازمان، سنتِ فرهنگی و روشن فکری در میانِ فدائیان رنگ باخت . پس از ضربه ی **۵۰** و قتلِ رهبرانی چون پویان و مسعود احمدزاده و علی رضا نابدل و چنگیز قبادی و و و بچه های فدائی در زندان بی سر بودند. متفکرها و بالایی ها را زده بودند. نسل بعدی که پس از **۵۰** به سازمان و مبارزه پیوست فرصتِ خواندن و تامل و رشدِ فکری نیافته بود. هر دو نسل در زندان به کسی احتیاج داشتند با تجربه ایی بیش تر از جوانانِ ۲۰ تا **۲۵** ساله ایی که استبداد فرصتِ مطالعه و تجربه و آگاهی از آنان دریغ کرده بود. کسی که چیزکی هم بنویسد. در جدل های ائدیولوژیک و سیاسی هم خبره باشد. سابقه ایی درخشان در مبارزه و مقاومت هم داشته باشد . شجاع هم باشد و رزمنده . از تئوری های مارکسیستی هم چیزهایی به گوش اش خورده باشد. در آقای بیژن جزنی این ها جمع بود. موقع شناس هم بود و زرنگ . سوار شد بر موج . دور و بری های او در زندان بودند که پس از آزادی از زندان سازمانِ درهم پاشیده و ضربه خورده ی فدائی را در سال های **٥٦** به بعد جمع و جور و البته ــ با همان شیوه های استالینیسی ــ قبضه کردند. حتا تاریخچه ی سازمانِ فدائی مقلوب شد تا رهبری او را بر سازمانی که عضوِ آن نبود مشروعیت بخشند . گفتند سازمان از ترکیبِ گروهِ جزنی و گروهِ پویان و

مسعود احمد زاده به وجود آمده است . هنوز هم می گویند . چندان درست نیست .

گروهِ جزنی -ظریفی چند سال پیش از تشکیلِ گروهِ فدائی لو رفت . دستگیر شدند و به زندان افتادند. چند تایی چون حمید اشرف دستگیر نشدند. علی اکبر صفایی فراهانی و صفاری آشتیانی رفتند عراق و فلسطین . سال ۱۳۴۹معتقد به تئوری کانون های شورشی به شیوه ی کاسترو و چه گورا برگشتند به ایران . گروهی را گردآوردند تا در جنگل های شمال کانونِ شورشی به پا کنند. گمان می کردند مردم آماده ی شورش اند و چون کوبائیان به کانونِ شورشی می پیوندند. علی اکبر صفایی این ها را در جزوه ی "آن چه یک انقلابی باید بداند" نوشته است . حتا این نظریه هم چندان ربطی به آقای بیژن جزنی نداشت . به زمانی که این تحولات رخ داد او به بند بود. فدائی ها ، مسعود احمد زاده و امیرپرویز پویان و مفتاحی ها و بچه های تبریز با تئوری کانون های شورشی مخالف بودند. کار میانِ کارگران و روستائیان را به شیوه های توده ایی و مائوئیستی آزموده بودند. با شکستِ گوارا در بولیوی و با مطالعه ی کتاب های "انقلاب در انقلاب" و "نقدِ سلاح ها" ی رژی دبره کانون های شورشی را نفی کرده بودند. رای اشان مبارزه ی چریکی در شهرها بود و هدف اشان تبلیغِ مسلحانه برای متحد کردنِ پیش آهنگ (مبارزانِ آگاه) و آگاه کردنِ مردم برای به وجود آوردنِ شرایطِ ذهنی انقلاب . (نگاه کنید به همان دو جزوه ی "ضرورت بقا"ی پویان و "تاکتیک و استراتژی" مسعود) این ها ، درست یا غلط، فرق داشت با کانونِ شورشی . عباس مفتاحی، علی اکبر صفایی را می بیند. چند جلسه ایی بحث می کنند. یکی از بچه های فدائی را هم برای مخفی کردن به گروهِ کوه او می فرستند که ماجرای سیاهکل بر گروهِ کوه تحمیل می شود. برای آزاد کردنِ یکی از بچه ها به پاسگاهِ سیاهکل در نزدیکی لاهیجان حمله می کنند و و و . گروه در سرکوب نابود می شود. واکنشِ مردم که به جای پشتیبانی از آنان با پلیس در دستگیری اشان هم کاری می کنند اساسِ تئوری کانونِ شورشی بر باد می دهد. کشته می شوند و اعدام و زندانی . گروه از بین می رود و بقایای اشان به فدائی ها می پیوندند . اما هنوز هم همان تاریخچه ی رسمی و نه چندان درست تکرار می شود.

اکنون که تاک و تاک نشان به تاریخ پیوسته اند تاثیرِ هر دو جریان را بر جامعه و تاریخ ما می توان دید و نظریه های هر دو جریان در کوره ی تجربه ها غث و ثمین خود نموده است . این روایت که نوشتم نه به قصدِ نقد که تنها به کار راست تر نوشتنِ

تاریخ می آید. ارزیابی درستی و نادرستی این و آن نظریه بحثی متفاوت می برد.

شاید که آن تاریخچه ی نه چندان درست را در زندان برای جزنی ساختند یا او خود ساخت تا رهبری اش را مشروعیت بخشد. تا زنده بود در زندان رهبر بود. مستبد بود و عوام فریب . با هوش بود و مقاوم بود و مبارز و رزمنده و سازمان ده . در ادبیات و هنر، به اقتضای زمان و زمانه، کپی کمیسرهای حزبی کم سوادی بود که به دلیلِ موقعیتِ سیاسی اشان بر فرهنگ حکم می رانند و اهلِ اندیشه و پرسش را تاب نمی آورند. دستِ بالایی داشت در فضاسازی و انگ زدن علیه دیگران . هر جا که او بود هر چه جز رئالیسمِ سوسیالستی روسی بایکوت می شد. هر جا که او بود مقاومت در برابرِ پلیسِ شاه و روحیه ی بچه های زندان بالا بود. جزنی را کشتند. در فرهنگِ ما بر درگذشته گان خرده نمی گیرند که دست اشان از دنیا و پاسخ گویی کوتاه است . اما آن که چون جزنی حضوری موثر بر تاریخ داشته است زنده است .

YAS VA DAS
Faraj Sarkoohi



این دفتر فصلی است از "حال اهل درد" که این راوی
برداشت‌ها و خاطرات زنده‌گی فرهنگی و سیاسی خود در آن
روایت کرده‌است. فصلی که در این دفتر مکتوب شده‌است اما
تنها روایت کانون نویسنده‌گان ایران است و اشقیای
فرهنگ‌کش در دو دهه‌ی گذشته. تصویری است از تلاش‌های
این سوی‌که ما کانونیان بودیم و سرکوب آن سوی که امنیتی‌ها
بودند. گزارشی است از آن برداشت‌ها که ما داشتیم از راست
و ناراست و آن کارها که کردیم از بد و خوب و آن‌که
اصحاب تئوری تهاجم فرهنگی کردند و آن تحلیل‌ها که
پس‌زمینه‌ی نظری کرداراشان بود. ماجراهایی که بر ما و من
رفت، اندیشه و کردار چهره‌های فعال کانون نویسنده‌گان و نیز
نقش و گفتار و کردار برخی از مسئولان بخش فرهنگی
وزارت اطلاعات نیز در این مکتوب آمده‌است. کسانی چون
آقایان سعیدامامی و هاشمی ووو که جبر زمان و زمانه سر و
کار ما و من با آن‌ها انداخته بود. تا روی‌دادها و متن به
درستی تصویر شود گاه، و به ضرورت و ایجاز، فضای
فرهنگی و اجتماعی و سیاسی آن زمانه و موقعیت روشن‌فکری
و فرهنگ ایران نیز تصویر شده‌است و البته همه از منظر من که
درگیر آن متن و روی‌دادها و راوی این روایت‌ام.

برگرفته از مقدمه نویسنده

BARAN